

خانم فیلیس هستینگز

عاشقِ مَشرکات

ترجمه علی اصغر مهاجر



سازمان کتابهای صبی

از : والتر دو لامار ترجمه به فارسی از : مجتبی مینوی

مترک

در همه طول زمستان ، گله خود را کنم خم
زیر بارانهای پر زور و گشنده ؛
باد قطبی می فنا کند ، بر سرم از برف گردی
می کند گور و گبودم ؛

نیمشب در نور يك دنیا ستاره می درخشم
در هزاران پاره یخهای بلورین ،
صبح بالای گلشها ، شق و رق مانند بیرق
قد برافرازم بیالا .

ليك هنگامی که آن کودك كه نامش نو بهار است ،
با سپاه کودكانش ،

می رسندو شبم و گلبرگ خود را می فنا کنند
بر زمین خانه من ،

جنبشی در جاده های ژنده ام بیدار گردد ؛
دیدم بی نور خود را

بر فرازم و آسمان را بنگرم تا هرگزانی
از برای جستجوی آن کلاشان ،

دشمنان بی آنان خواجه بیگانه من ،
خواجه من ، آدهی زاد .

اینك آنجا بینش باربك و لاغر بذر افشان
رهبر دنبال جفتی اسب کاری .

ليك می دانم که گندم زود قد بر می فرزند
جای آن برف سترون ؛

زود خواهم دید من دریائی از محصول گندم
گندم خورشید پروردی که آن را

مهر کرده پاسبانی من و بیداری من
بهر خرمن بار دیگر .

فصل اول

بعضی‌ها از موش می‌ترسند، بعضی‌ها از دزد، بعضی‌ها از اشباح، عده‌ای هم همینطوری می‌ترسند و نمی‌دانند از چه چیز. اما من دیگر هیچ نمی‌ترسم. با اینکه می‌دانم توی خانه تنها هستم و بیرون خانه تندباد دریا غوغا می‌کند. دریا پشت مزرعه‌هاست و مامعمولا صدای رامی‌شویم؛ اما امشب باد و دریا به‌جان هم افتاده‌اند و توی صورت هم جیغ می‌کشند.

از آشپزخانه هم صداهای گوشنواز می‌آید: مثل تیک‌تاک ساعت، طرق‌طرق شعله‌های آتش که کنده‌ها را می‌لیسند، چرچر میز و صندلی. کوچکترین صداها، صدای قلم من روی این کاغذهاست که گوشهای مرا می‌کند. مدت‌های مدیدی است که دلم می‌خواسته اینها را بنویسم. وقتی که بچه بودم این مطالب را نوشتم، اما همه در آن موقع به‌من خندیدند، زیرا مطالبی را که من می‌نوشتم، در نظر آنان معنی و مفهومی نداشت. اما حالا دیگر این حرفها اهمیتی

فولیس هتینگز

ندارد. برای اینکه وقتی چشمهای غریبه به این مطالب بیفتند من دیگر در این جهان نیستم.

حالا خوب می دانم که می خواهم چه کار کنم . از تو حیاط می-روم وسط طوفان ، بعد این راه باریکه را می گیرم و می روم به همانجا که به طرف کوچه امتداد پیدا می کند . از کوچه هم رد می شوم و دروازه را باز می کنم . آنوقت می افتم در جاده ای که نشست کرده و از میان کشتزارهای ذرت پیچ می خورد و جلو می رود . این همان جاده ای است که می گویند زیر پای رومیها خوب کوبیده شده است. این جاده به هیچ جا منتهی نمی شود مگر به قلعه آن صخره ، همان صخره بلند و بی حفاظ که دیوار انگلستان حماش می کنند . البته بالای صخره زور باد خیلی زیادتر است و ماء و ستاره ای هم در کار نیست و ممکن است نفهم که چه وقت زمین از زیر پاها در می رود. شاید در آن حال، وقتی که باد توی سرم می زند و امواج دریا زبان دزازی-کنند و می خواهند مرا بگیرند ، خیال کنم که دارم از همان خوابهای بد می بینم .

اما راستی که هیچ نمی ترسم ، حالا این کار می خواهد گناه داشته باشد می خواهد گناه نداشته باشد . الفاظ صواب و خطا در ذهن من در هم برهم شده اند . گاهی یکی ، ماسک دیگری را به صورت می زند . من همینقدر می دانم که همه چیز همین جا تمام می شود. جلو من دیواری قد کشیده که جا پا و دستگیره ندارد و من هم نمی توانم از آن بالا بروم . فصل آخر است ، انکار که چنبره سال ناگهان باز شده و من به اتهای آزادش رسیده ام : به زمستانی که آخر ندارد . آه که چقدر از بهار می گذرد !

یادم می آید ، همینجا در آتشیزخانه نشسته بودم و چراغ لامپا روشن بود . به بابام گفتم : «می خوام بر اشما هتسک درست

عاشق مترسك

گفتم ، « نمی‌دانم چه باعث شد که من این حرف‌ها را بزنم . شاید باعث اصلی پرنده‌های سیاه و گرسنه بودند که می‌دیدم آن روز بعد از ظهر روی ذرت‌های تازه کاشته شده شیرجه می‌روند . شاید هم علتش این بود که من مترسکها را دوست دارم و دلم برایشان می‌سوزد . در مدرسه بچه‌ها به من می‌گفتند مترسك . من آن روزها قد دراز و دست و پا - چلفتی بودم ، استخوانهایم همه درشت بودند و آستین پیراهنهایم هیچ وقت به میچ‌دستم نمی‌رسیدند و دامن‌هاشان هم به زانوایم . دخترها و پسرها به من می‌گفتند مترسك و هر هر می‌خندیدند . منم خشک و سفت قیافه می‌گرفتم ، انگار که هیچ اهمیتی نمی‌دهم ، اما ترس می‌کردم و سردم می‌شد . دلم می‌خواست مثل جوجه تیغی تیغ‌داشتم و حتی الامکان خودم را کوچک‌تر می‌کردم ، گوشه‌ایم را می‌بستم تا این چیزهایی را که درس می‌دادند نشنوم و بتوانم به سؤالات جواب بدهم . دلم می‌خواست هیچکس مرا نبیند . دلم می‌خواست باندازه يك مورچه می‌شدم . اگر از ترس عکس و تفصیلات سنگ قبر نبود ، دلم می‌خواست همان روزها می‌مردم . دفعه اول ، همان موقعها بود که حس کردم دلم برای مترسکهایم سوزد . مگر می‌شود آدم اینقدر تنها و انگشت‌نما باشد ، و آنوقت پرنده‌ها يك ببری به آدم نگاه کنند و تعجب بکنند - راستی که خیلی ترس داشت !

این بود که به بابام گفتم : « می‌خوام برا شما مترسك درست کنم . »

بابام يك گنده‌ای به چپش زد و باندازه پنج دقیقه حرفی نزد . عادتش بود . غریبه‌ها خیال می‌کردند که نشیده و حرفشان را تکرار می‌کردند ، آنوقت بود که بابام عصبانی می‌شد : اما من می‌دانستم که دارد فکر می‌کند . بابام همیشه می‌گفت که سؤال يك چیز خیلی جدی است و نباید سرسری به آن جواب داد . باید از هر جهت به

فلیس هتینگز

آن فکر کرد و جوابهای غیر معقول آنرا دور ریخت و بقیه را سبک و سنگین کرد. می گفت روی همین اصل که به خیلی از سؤالات پیش از آنکه خوب و درست طرح شوند، زود جواب داده شده، فجایع بسیار اتفاق افتاده است.

برای همین، وقتی که داشت راجع به پیشنهاد من فکر می کرد، من حوصله کردم و با بام پرسید: «باچی؟»
من آماده بودم. زیرا که جواب این سؤال را تو می دلم حاضر داشتم: «با لباس مشکلی شما.»

يك يك آنشی به چپش زد و من خوب می دیدم که با بام داشت فکر می کرد، فکر می کرد که باید عصبانی شود یا عاقلانه رفتار کند. وقتی که عصبانی می شد آدم وحشت می کرد. مثل این بود که کوه روی سر آدم خراب شود.

پنج دقیقه گذشت و هنوز تصمیم نگرفته بود. برای اینکه از وقت استفاده کند گفت: «من تو همین لباس با مادرت عروسی کردم و تو همین لباس بخاک سپردمش.»

«درسته بابا، اما دکمه های شلوارش دیگه روشکم شامی افته دکمه های جلیقه هم رو سینه شامی افته. دکمه های کتش هم رو بقیه به هم نمی افته.»

چشمهایش بر زردو من ترسیدم که همین الان می خواهد عصبانی بشود: «دختر، همه عالم می درزن که لباس وقتی کهنه می شه جمع میشه. منکه تنها مرد این عالم نیستم. دیگران می پوشن.»
«درسته بابا، اما اونارو بید خورده.»

صدایش مثل آسمان غربیه بلند شد: «کی از اونا مواظبت می کرد؟»

«من بابا. مرتب ماهوت پاک کن می زدم و نکانشون می دادم.»

«خوب پس چطور بید خورده ؟»

«من-من نمیدونم ، بابا. لابد موقمی بوده که من نمی دیدم.»
 بابام چپقتش را ازدهانش برداشت و با مشت روی میز کوبید. میز
 ما خیلی بزرگ و محکم است و من مثل چلووار آنرا تمیز می کنم.
 اگر من روی میز می کوبیدم ممکن بود فقط دستم درد بگیرد، اما
 وقتی که بابام روی میز مشت می کوبید مثل این بود که میز از کف اطاق
 بالا می پرد: «تورو باید له و لورده کرد. اگه بچه تر بودی، اگه
 مادرت برا من زنده مانده بود و من باهانش صلاح مشورت می کردم تو
 رو می باس له و لورده می کردم. هیچ کدوم از دخترای من نباس از کتک
 خوردن جون بدربرن.»

«هیچ کدوم بابا.»

حاکمیش را که مجبل کرد، کمی آرام گرفت: «مهم نیس.
 مگه چندتا سوراخ چیه؟ مگه همه مردها آنقدر با مناعت و پولدارن
 که باید کت و شلوار بی سوراخ بیوشند؟»

«آخه بابا، سوراخهای شلوار يك جان یعنی تو خشتك اند.
 خوب نیس. حتی اون گداییره هم نگرفته.» بابام غرولند کنان
 گفت: «اونکه داره فاسد می شه. شنیدم این آواره ها فقط تخت خواب
 کدایی می کنن. يك تخت خوابم گیرشون هی یاد. خوب، تخت خوابم
 با فنرهاش بالا و پایین می پره کک هم نداره. امروز روز که دیگه
 این آواره ها احترامی ندارن. تعجبی نداره اگه گداییره لباس به
 این خوبی رونگیره. لباسی که هنوز عرق تنو ندیده! شاید فقط شب
 عروسی بود که عرق کثیفش کرد، من آنشب عرق کردم.»

گداییره آدمی است رسوا و بی آبرو از وقتی که من یادم
 می آید مدام اینطرفها می پلکد. ریش دارد به اندازه يك جارو و
 موهای سرش را بیست سال است که نزده. مردم می گویند که زن او

فلیس هتینگز

از خانه اش گریخته و گداییره عهد کرده تا او را پیدا نکنند موهایش را نزنند. نمی دانم این قضیه حقیقت دارد یا نه. اگر از خودش پیرسیم نه می گوید آره، نه می گوید نه، برای اینکه اصلا آدم کم حرفی است. همینطوری می افتد نوبی جاده ها و کوچه ها و صلاانه صلاانه راه می رود. درشکه بیگانه اش را هم که فقط یک چرخ دارد به جلو فشار می دهد و می برد. درشکه اش چون یک چرخ دارد، مدام تلو تلو می خورد. هر چه خرت و پرت دارد، در همین درشکه جا می دهد. گمان می کنم این خرت و پرت ها برای او ارزشی دارند، اما به نظر من همه آنها مثل یک بقیچه پر از کهنه های کثیف می آید. غیر از اینها هیچ چیز ندارد. چرا، یک ماهی تابه هم دارد که مثل حرز جواد دائم جلو درشکه آویزان می کند. وقتی که چیزی به گداییره می دهد و او پس می زند، قطع بدانید که به درد هیچکس نمی خورد. وقتی که شلووار را دادم به دستش نگاهش تحقیر آمیز به آن انداخت و با همان انگشتان گر گرفتاش زیر و روی شلووار را امتحان کرد و گفت: «اینا؟ آدم تا یاد پاشو این تو بکنه که از تو سوراخا درمی آد.» به بابام گفتم: «پس با این لباسا چکار کنم؟»

این سیاستمدارها وقتی که می خواهند مشکلی را حل کنند چه می کنند، بابام مثل همین ها قیافه ای گرفت و در جواب من گفت: «باهاش مترسک درست کن.»

این بود که مترسک من به دنیا آمد. اما نه در ظرف یک ساعت و دو ساعت. چند روز طول کشید. شبهای دراز در اطاقم بیدار نشستم و فکر کردم و نقشه کشیدم. اطاق من درست روی پیش آمدگی لبه بام قرار دارد و باز مانده روز کاری است که کابله مایر جمعیت بود؛ اگر دختری هوس می کرد که تنهایی یک اطاق داشته باشد باید با همین اطاق می ساخت.

مادرم هیچوقت به هوسهای من نمی‌خندید . به نظر من در این دنیا مادرم تنها کسی بود که همیشه به من مهربانی می‌کرد. نمی‌گویم دیگران نسبت به من نامهربان بودند . نه ، همه اینطوری نبودند، اما آنقدر گرفتار مهربانی کردن به خودشان بودند که دیگر وقتی برای آنها نمی‌ماند تا به حال کسانی هم که خیلی احتیاج به مهربانی داشتند فکری بکنند . مادر منم خیلی گرفتار بود . خدا بدور ! هشت تا بچه داشت . برای کارگران مزرعه غذا می‌پخت ، از مرغ و خروسها هم نگهداری می‌کرد ، به اضافه هزار کار دیگر . تکلیف زارع جماعت معلوم است : به همان آسانی که مردهای پولدار حلقه الماس نشان دست زنهایشان می‌کنند ، آدم زارع مدام بار روی دوش زنش میگذارد . با اینهمه مادرم فرصت پیدا می‌کرد که به من هم مهربانی کند . بچه بزرگ او من بودم ، و خیال می‌کنم که دلش به حال من می‌سوخت . از همان لحظه اول که دید من دخترم ، فهمید که زحمت بچه‌های آینده اش بیشتر به دوش من خواهد افتاد . به دختر بزرگشان که من بودم می‌گفتند «مادر کوچولو» . با این لقب تشویقش میکردند . نمی‌فهمیدند که آدم اصلا نمی‌تواند مادر کوچولو باشد . نمی‌فهمیدند که مادر نارس هیچ دست کمی از میوه نرسیده ندارد و بچه‌ای که می‌خواهد مادر بچه‌های دیگر بشود از شکل می‌افتد ، بدبخت می‌شود ، می‌وزد . مقصودم از لحاظ بدنی نیست ، بلکه مقصودم آن جنبه‌های پوشیده و پنهان زنانگی است . من هنوز به ده سالگی نرسیده از زائیدن‌های مادرم و بچه بزرگ کردن بیچاره شدم .

چهارده سالم که شد گفتم يك اطاق جدا می‌خواهم . برادرها و خواهرانم خندیدند . البته اطاق دخترها و پسرها جدا بود و به همین راضی بودند که همه در اطاقهای خود به هم بیچند و بخوابند . اما من دلم می‌خواست فضایی داشته باشم و با خودم تنها باشم . این اردو

فیلیس همتینگر

همه از يك تخم بودند و من در میان آنها مثل يك اسفنج خشك بودم شاید اگر تنها میشدم يك جور شبنم روی من می افتاد و باد میکردم و آنوقت بزرگ و عاقل می شدم . مادرم همین اطاق کوچولو را که هیچکس نمی خواست به من داد . اطاق زیر شیروانی است ، يك پنجره هم دارد و دیوارهاش از شکل افتاده اند و کف اطاق هم ناهموار است ؛ اما بالاخره مثل يك انسان ، وجود حقیقی دارد . همین اطاق محقر از من خوب پذیرایی می کند و مرا در آغوش می گیرد . روزها گرمای دلچسبی دارد . آفتاب حسابی داغش میکند و بوهای خوشی از آن بیرون می کشد: بوی چوب و بوی سیب رسیده ، بوی جمبۀ اسطوخودوس ، بوی کهنگی و بوی زنبور . شبها وضع اطاق مرموز می شود . ماه ، همه جا را اول میکند و از لای پنجره به اطاق من نگاه میکند . انگار که خودش را توی آینه می بیند . ستاره ها از همه اطاقهای این خانه ، به اطاق من نزدیک ترند . لباسهای بابام را بردم به همین اطاق و نقشه يك مترسك را ریختم . لابد خیال می کنید که ساختن مترسك کار آسانی است . نظر شما به مترسكهایی است که از يك كت و کلاه توخالی می سازند و چوبی در زمین فرو میکنند و يك کلاه سرش میگذارند . بعد يك چوب هم افقی روی آن میکوبند و كت را بچوب دومی می آویزند . راستی هیچ متوجه شده اید که این نوع مترسك ها عیناً مثل صلیب اند ، صلیبی که عیسی مسیح را به آن کوبیدند ؟ به نظر من این شباهت اتفاقی نبوده است . شباهت مترسك به صلیب این معنی را می دهد که هر لذتی بی رنج به دست نمی آید ، باید يك مترسك قربانی کرد تا ذرتها خوب رشد کنند .

اما مترسك من از این چیزهای موقتی نبود . باید درست و حسابی براش لباس درست می کردم ، عیناً مثل يك آفا که لباسهای خوش برش می پوشد . زیر لباسهای عروسی بابام نمی بایست فقط هوای

آزاد باشد. از کزی نینگک، نچار ده، خاکاره گدایی کردم و همه را چپاندم توی دوتا کیسه خیلی دراز که از کهنه‌های تکه پاره دوخته بودم. این دوتا پاهای او بودند، و برای دستهای او هم همین کار را کردم. جرئت نکردم که تن مترسک را هم از خاکاره و کهنه درست کنم. فرسیدم یکروز بشرکد. اما در گوشه تاریک انبار یک بشکه کوچک و کهنه پیدا کردم که به کلی فراموش شده بود. یادگار آنوقتها بود که بابام همیشه یک چلیک آبیجو درخانه داشت و صدای خنده و خوشی درو دیوار را می لرزاند. همین بشکه هیکل قشنگی برای مترسک درست کرد، گرچه دلم می خواست که سینه مترسک را بزرگتر نشان می داد و کمرش را باریکتر. با اینهمه مترسک من جسم و جوهر پیدا کرد و چون می دیدم که جلو چشم من بزرگ می شود، سر از پا نمی شناختم.

پیدا کردن یک جفت پوتین هم در حیاط انبار آسان بود. مدام به خرت و پیرت‌های زیادی برمی خوردم که از برادرانم باقی مانده بود. اما پیدا کردن یک جفت دستکش کار مشکلی بود. در خانواده خودمان هیچ ندیده بودم مردی دستکش بدست بکند. با اینهمه من باید دستکش پیدا می کردم، برای اینکه مترسک من فقط از این راه صاحب دست میشد و اگر برای او دست درست نمی کردم هیکلش مثله شده و غریب بنظر می آمد و وحشت می کردم. بالاخره راه کار به دستم آمد. البته اینکار، کاری مخوف و خطرناک بود زیرا مجبور بودم به بابام دروغ بگویم، چکنم، مترسک من باید صاحب دست می شد. به بابام گفتم برای خرید خوراکی باید به شهر بروم. نتیجه معلوم بود، بابام شک پیدا کرد. ماهی یکبار برای خرید پول می داد و من پیاده می رفتم سر چهارراهی که یک کیلومتر با خانه مافاصله داشت، و هر چهارشنبه اتوبوس سر آن چهار راه می آمد و مسافران را به جاده اصلی

فلیس هسینگز

می برد. درجاده اصلی اتوبوس زیاد بود و هر کس می توانست سوار شود و به شهر برود. من چهار هفته چشم به راه چهارشنبه می نشستم، اما همیشه، روز چهارشنبه موعود که می رسد می ترسم. دست خودم نیست، از سروصدای اتومبیلها و از بیشتر مردم می ترسم. در شهر آدم و اتومبیل کم نیست و گاهی نیز به من خیره نگاه می کنند. از این کارشان فوق العاده متنفرم. وقتی که چشمهای مردم به من زل می زند انگار که با آتش پوست تم را سوراخ می کنند. با اینهمه آن روز که می خواستم دستکش بخرم هیچ نمی ترسیدم. به دستکشها سخت احتیاج داشتم.

بابام گفت: «ده روز بخیرید مونده.»

من ناراحت شدم و انگشتانم آرام نمی گرفتند: «درسته اما اصلا نمک نداریم.»

بابام رفت و ارسی کند. من می دانستم که بابام اینکار را میکند و بهمین جهت نمکها را لای سبزیها قایم کرده بودم.

فریاد زد: «نمک رو چیکار کردی؟»

«شاید بیشتر از اندازه خورده باشیم. شاید تو غذا زیاد

نمک می ریزم.»

بابام خرناسی کشید و گفت: «دختره بیچاره! نمیدونم من چه

گناهی کردم که از میان همه دخترانم تو یکی برام موندی؟»

بابام غالباً این سؤال را می کرد. اما من جواب نمی دادم برای

اینکه منم مثل او جواب این سؤال را نمی دانستم. خوب برای ما

چیزهایی اتفاق می افتد، همین و همین، حالا اگر آدم بخواهد

جلو این چیزها را بگیرد مگر می شود؟ مثل این است که بخواهیم

جلو باران را بگیریم.

بابام ادامه داد: «نوخیاال میکنی من فقط باید چون بکنم

و براتو نمك بخرم ؟ اينقدر هم عقل نداری كه صرفه جویی كنی ؟
عجب ، گاواى من از تو بیشتر میفهمن . »

« خوب ما . . . ما میتونیم بی نمك » ترسیدم و بالكنت این
كلمات را گفتم . دیدم برای دستكشها صبر كنم خیلی بهتر از این است كه
بابام بیشتر به من بتویید .

اما بابام فریاد زد : « چی گفتی ! تخم مرغ بی نمك بخوریم ؟
نمدونی كه این كار كفره ؟ نخیر ، فضة نبل اینجوری نمیتونی از
زیرش در ری . همین امروز باید به شهر بری ، اتوبوس هم سر -
چهار راه نیس و باید تا جاده اصلی پیاده بری . برات فایدم داره .
از گوشتهایی كه این استخوانهای بیکاره را پوشانده يك خورده
كم می كنه ! »

از قضا استخوانهای من خیلی كم گوشت بودند . توی بدن من
مشكل می شد آنحنایی پیدا كرد كه شكل زنانه به هیکل من بدهد .
با اینهمه به حرفهای بابام اهمیت ندادم . از اینکه اجازه داد به
شهر بروم فوق العاده خوشحال شدم و دیگر پیاده رفتن ، كه خودش
در حدود ده كيلو متر رفتن می شد و ده كيلومتر برگشتن ،
مهم نبود .

برای خرید دستكشاپول لازم داشتم و مجبور شدم بابام را گول
بزنم ، اما این گول زدن كار سختی نبود ، برای اینکه بایست خوار -
بار هم می خریدم ، برای بابام هم بایست تنها كو می خریدم . برای سرفه
اوهم بایست از دواخانه دوا می خریدم . برای بافتن جورابهایی او
هم بایست پشم می خریدم . وقتی كه تصمیم گرفت مرا به شهر بفرستد
دستور داد كه خواربار يك ماه را بخرم تا هم وقت كمتری تلف بشود
و هم آنكه چهارشنبه بعد به شهر بروم و پول اتوبوس صرفه جویی بشود .
اینطوری بود كه گولش زدم . يك قران از اینجا و يك قران از

فیلیس همتینگز

آنجا از روی خرج برداشتم ، البته بابام ، وقتی که قیمت اجناس را دید ، مثل همیشه غرغر کرد ، اما توانست چیزی را ثابت کند برای اینکه خودش هیچ وقت خرید نمی کرد . فقط وقتی به شهر می رفت که می خواست محصولش را در بازار بفروشد .

دستکشهایی که خریدم سفید رنگ و پنبه ای بود . خیلی شیک بود . وقتی که توی انگشتهای آن را پر کردم (البته انگشتها را زیاد پر نکردم ، اگر توی انگشتها را زیاد پر می کردم مثل سوسیس شق و رق می ایستادند) و به سر آستین کت دوختم عیناً مثل دو تادست آدم شدند .

حالا همه جای مترسک تمام شده بود جز سرش که واقعاً مرا ناراحت کرده بود . بابام به عیال خودش برای این کار ، کلاه کهنه و اسقاطش را داده بود ، برای اینکه او هم مثل همه مردم ، می دانست که مترسک کلاه لازم دارد ، اما صورت مترسک چه می شد ؟ اول سعی کردم روی یک تکه پارچه اسباب صورت بکشم ؛ با قلم و وا کس کفش و یک خورده رنگ و مواد رنگینی که بدستم می آمد و گاهی نیز خودم مخلوط آنها را درست می کردم ، این کار را کردم : اما همه بی فایده شد . چون نقاشی بلد نبودم ، چیزهایی کشیدم که به آفریده خودم توهمین می کردند ، قیافه اش گاهی مثل مردهای کودن می شد ، گاهی انگار که آب دهانش راه افتاده و یک بری نگاه می کند . دیدم اگر از روی خیال قیافه ای برایش بازم از این قیافه های معیوب و شریر بهتر است . رفتم یک کدو تنبل پائیزه پیدا کردم . نوبه کوچک بود و کمی چروکیده ، اما اهمیتی نداشت . یک تکه پارچه سیاه دور کدو تنبل بستم و شد صورت مترسک بعد کلاهش را خوب پائین کشیدم . آقا را برداشتم و بکنار تخت خواب تکیه اش دادم و شروع کردم به نگاه کردن . پرده ها را کشیدم و شمع را فوت کردم . مترسک

عاشق مترسك

در تاریکی براق آن شب بهار، روبه‌رویم ایستاده بود. همانطور که کنار پنجره نشسته بودم و به مترسك خیره نگاه می‌کردم، قامتش آشکارتر و واضح‌تر شد. کمی خمیده ایستاده بود، مثل اینکه داشت فکر می‌کرد، صورتش هم تاریک بود، ولی گمان می‌کنم که من صورتش را واضح‌تر می‌دیدم، خیلی واضح‌تر از صورت یک آدم زنده. درست و حسابی مثل یک مرد زنده بود و من خیالت می‌کشیدم

لباسهایم را بکنم. اما هیچ نمی‌ترسیدم، ترس معنی نداشت، برای اینکه من این مترسك را بیش از تولد هم می‌شناختم. با اینهمه، خیلی هیجان داشتم. برای من چنین حالی اصلاً سابقه نداشت. در اطاق تنها بودم، ولی واقعاً تنها نبودم. یک مرد هم در اطاق با من بود، اما مردی در اطاق وجود نداشت. مثل این بود که خوابهای آدم حقیقت پیدا کنند، یا آنقدر به حقیقت نزدیک باشند که آدم از تشخیص حقیقت داشتن یا حقیقت نداشتن آنها عاجز شود.

آن شب همینطور نوی در گاهی چمبانمه بیدار نشتم. سفیده که زد، از جام بلند شدم. تنم مثل چوب خشک شده بود و سردم بود. حالم طوری بود که خیال می‌کردم شب زفاف را گذرانده‌ام، اما زفاف خیالی و در عین حال رضایت بخش.

فصل دوم

سه روز گذشت و بابام پرسید: «اون مترسکی که میخواستی بازی چی شد؟»

نمی دانستم چگونه باید جواب بدهم. جرئت نکردم به بابام بگویم حالا که مترسک را ساخته ام دلم نمی آید ولش کنم برود تو مزرعه. اما اگر ساختن مترسک را انکار می کردم، حتماً سراغ کلاه و لباسها را می گرفت. بالاخره چون جوابی حاضر نکرده بودم ساکت ماندم.

بابام فریاد زد: «نمی شنوی چی می گم؟ چت شده؟ زبونتو خوردی؟ هیچ میدونی. روز بروز خرت می شی.» زبام را نخورده بودم، اما می دانستم که همزادم را از دست داده ام، همان چیزی که حالا خودش انسانی شده بود. نه که خیال کنید من واقعاً باور می کردم که مترسک زنده است. شعور من از اینها بیشتر بود. اما می توانستم

وانمودکنم که مترسک زنده است . وقتی که سعی می کردم خودم را گول بزنم تقریباً موفق می شدم و می توانستم خودم را گول بزنم و همان چند لحظه گول خوردن - یا تغییر شکل - برای من حالت وجد و جذبه داشت .

بچه که بودم هیچ اسباب بازی نداشتم . نه بابام پول داشت نه میل به پول دادن ، مادرم هم بیچاره - بیچاره مادرم - یا بچه می زاید یا زیرکار می زاید . از این رو ، مترسک من نماینده تمام اسباب بازیهای بود که در کودکی نداشتم . و چون آدم بالغی بودم ، مترسک منم از موهبت خیال پروریهای یک آدم بزرگسال برخوردار بود . اما مادرم ، کلید دنیائی را به من داده بود که تخیل ضعیف و گرسنه مرا بارور می کرد . چند کتاب داشت که از برادرش به او رسیده بود . برادرش در اثر حادثه ای مرد . خیلی جوان بود و اگر زنده می ماند آینده خوبی پیدا می کرد . وقتی که من خواندن و نوشتن یاد گرفتم مادرم اجازه داد این کتابها را بخوانم . بیست و دو سه جلد بیشتر نبودند ، اما در نظر من عظیم ترین کتابخانه های عالم بود . بیشترشان شعر و رمان بودند . دوسه جلد هم سفرنامه های عجیب و غریب . کتابها را با حرص و ولع خواندم و بعد از فروکش کردن حرص و ولع ابتدای کار ، بیش از هزار مرتبه ذره ذره به آنها ناخنک می زدم . معلم و کشیش و پدر و مادر و رفیق و عاشق من همه همین کتابها بودند . معنی کلمات را این کتابها به من یاد دادند . یاد دادند چگونه آنها را به کار ببرم . هیچ کس نبود که من از این کتابها با او بحث کنم یا کتابها را بدهم بخواند . برادران و خواهرانم را آدمهای « طبیعی » می دانند . می دانند که معنی آدم « طبیعی » چیست ؟

آدم طبیعی یعنی یک حیوان جوان و سالم که نه نسبت به

فیلیس هیتنر

اطراف خود کنجکاو می دارد، نه میل به دانستن؛ همینقدر جاه طلبی دارد که کارش را خوب انجام بدهد و پول کافی به دست بیاورد و بعد با آن پول شکمش را پر بکند و هیکلش را بیوشاند.

شاید تنهایی و انزوی من سبب شد که این کتابها جزو وجود من بشوند، و اگر تنها نبودم وضع طور دیگری می شد. به هر حال کتاب خواندن مرا نه کسی تحین می کرد نه تقبیح، اما می گفتند که همین امر بازهم دلیل بر این است که من آدمی غریب و غیر عادی هستم.

خواهرانم تاندازه ای که پول به دستشان می رسید، و گاهی بیش از آن، در اسباب بازی غلت میزدند، و چون این اسباب بازیها همه از نوع اسباب بازیهای بود که معمولاً قبول عام دارند، پدر و مادرم و بعد ها شوهرانشان حرص و آرزوها را تقویت می کردند. بچه که بودند مدام دست بند می خواستند و روبان برای زلفهایشان، حالا که بزرگتر شده اند و شوهر کرده اند، اسباب بازیهایشان اتومبیل است و ماشین رخت شویی و تلویزیون. اما عشق به این اسباب بازیها را معمولاً عشقی سالم و مستحسن می دانند و به همین جهت شوهران برده آنها نشده بودند و خواهرانم مدام خود آرائی می کردند. من هیچ وقت به این جور چیزها علاقه نداشتم. امیال من همیشه احمقانه بود. دلم پر می زد برای بال پرنده ها و پای آنها و خنده دریا. گاهی نیز آرزو می کردم اسلحه داشته باشم تا مرا در برابر اسرار بیم انگیز حیات محفوظ نگاهدارد؛ اما سلاحی که من می خواستم از نوع این سلاحها نبود که دست پسران دهقانان دیده می شد؛ آرزوهای منم آنقدر دور از واقع بودند که هیچ گاه شکوفه نمی کردند و میوه نمی دادند.

اما حالا بالاخره برای خودم اسباب بازی پیدا کرده بودم.

عاشق مترسك

حالا این مترسك را داشتم و می خواستم با کتابهای من ، بافکرهایی که نوی مغزم بودند ، شریک شود . ولی پدرم خیال داشت مترسك را از من بگیرد . می خواست آنرا بردارد و ببرد در هوای سرد مزرعه بگذارد . اوایل بهار زمین مزرعه همیشه خیس است و ممکن بود باران لباس مشکی او را کیس کند و از شکل بیندازد . خاک آره تنش هم از باران سنگین میشد و آنوقت مثل پیرمردها فوزیدامی - کرد ، علاوه بر اینها ، دستکشهای سفیدش هم چرك می شد و می پوسید و درست مثل یاسبانی می شد که مأمور یابیدن یک مشت گنجشك نفهم بشود .

البته من آن موقع می توانستم بابام را بکشم : امانه برای این که پیرمرد خرفتی بود و من از او بیزار بودم ، بلکه مردی بود قوی القلب و بی احساس . شاید اینطور مردم را بشود به نادانیشان بخشید ، اما عیب کار اینجاست که آدمهایی مثل بابام هرکاری دلشان بخواهد می کنند . در این مدت که از عمر من گذشته بابام هیچ وقت از حال و احوال من یرشی نکرده است . مثل اینکه خوشی و نا - خوشی من اصلا به او مربوط نیست . این بود که به کف اطاق نگاه کردم تا مبادا بابام برق نفرت را در چشمانم ببیند .

بابام واقی زد : «خوب ؟ مترسك چی شد ؟»

«هیچی - تقریباً تموم شد بابا .»

«چه موقع خوبی . فردا صبح بدش بمن .»

این کار اشکال دیگری هم داشت : اگر مترسك را به بابام می - دادم می فهمید چقدر سنگین و توپراست و بعد به وجود بشک می - برد و ناگهان مورد مصرف برای آن پیدا می کرد . بابام هیچ دوست نداشت که اسباب و اثاث خاله بی مصرف بماند ، مگر آنکه خودش آنها را بی مصرف می کرد . اگر بابام مترسك را می دید ، ممکن بود

به دقت و زحمت من قش قش بخندد و در خنده اش ذره ای شادی نباشد، و بعد شاید که جلو چشم من مترسک را در هم می گویند و لباس تو خالی او را یاره یاره می کرد. میدانستم که تحمل این واقعه را ندارم. البته می توانستم دلم را به فقدان مترسک راضی کنم. زیرا مردمی که هیچ گاه چیزی از خودشان نداشته اند، به این امر خو گرفته اند. ولی اگر مترسک جلو چشم من خرد و خمیر می شد و به صورت قبل از خلقت خود در می آمد؛ سأل به کلی فرق می کرد.

این کار فقط يك راه حل داشت، چون شب قبل اصلاً نخوابیده بودم، رفتم به رختخواب و خوب خوابیدم، اما مثل این بود که بیدار هم بودم و هیكل مترسک را در کنار تختخواب خود احساس می کردم. می شد که مترسک را کنار خود در تختخواب بخوابانم، اما ترسیدم که بابام قضیه را کشف کند. پدرم خیلی به ندرت به اطاق من می آمد، اما وقتی که آدم به دلیل خاصی از وقوع حادثه ای ترس دارد، تصادفاً همان حادثه هم اتفاق می افتد.

ساعت شش و نیم دار را کوك کرده بودم تا صبح قبل از طلوع آفتاب زنگ بزند. زنگ زد و از رختخواب بیرون آمدم و لباس پوشیدم. مترسک را روی شانهم گذاردم و بواشکی از خانه بیرون رفتم. خیلی سنگین بود، اما زور منم زیاد است، و بخصوص اهمیت قضیه قوت مرا دوچندان می کرد: من می بایست خودم، فقط خودم، مترسک را در مزرعه می گذاشتم و از خدا می خواستم که بابام ببیند کار تمام شده و دیگر زحمتی به خودش ندهد.

محیط مزرعه به کلی منزوی بود. چند روزی بود که بادی خشک از مشرق می وزید و خاک را سفت و تیره و ترد کرده بود. نوك سبز خار بنان همه یکدست سیاه شده بودند. جیک جیک خواب آلود چند گنجشک نشان می داد که برخی از آنها می کوشند تا از

عاشق مترسک

خواب بیدار شوند: بایست بیدار می شدند و یک روز دیگر شکار گری دشوار خود را آغاز می کردند. دریا در دوردست مزرعه بود. اما حرفی نمی زد. هر وقت که باد شرقی می وزید، دریا خاموش می شد. مترسک را محکم به چیربستم و یک بلوط هم برای شگون در جیبش گذاردم، بعد خدا حافظی کردم. با اینکه می دانستم در آن موقع و در آن محل کسی مراقب نیست: نگاهی به اطراف انداختم. فقط ما دو نفر بودیم. مترسک را بوسیدم. دوبار از او دور شدم و باز به سوبش دویدم نادستی به آستینهایش بزنم و ببینم راحت است یا نه.

اما جلو گذشت زمان را که نمی توان گرفت. صبح می دیدم و به در و دیوار و مزرعه رنگ می داد: مجبور بودم برگردم. ماسختی از او جدا شدم و با اکراه و آهسته راه افتادم به طرف کردوی بدره و مزاحمی که در کنار مزرعه بود: این کردورا بابام آن چنان بیرحمانه شیار زده بود که هیچ محلی برای نمو علف ها باقی نمانده بود. چند بار به عقب نگاه کردم و هر چه بیشتر از مترسک دور می شدم می دیدم قیافه اش حقیقی تر می شود. تقریباً خیال می کردم که مترسک سرش را تکان می دهد و به رفتن من خیره شده است. بالاخره از نظرش دور شدم. همین حالا بود که دیگر بابام دنبال من گشت و تعجب می کرد که چرا اکراهیم را شروع نکرده ام. این بود که عجله کردم و دویدم. همینطور که می دویدم تنم به شدت درد گرفت مثل این بود که تنم را به دو نیمه پاره کردند. نصفش را کنار چیر گذاردند و نصفش را با خود بردم.

فصل سوم

خاربنان سیاه پژمردند و خاربنان سفید آمدند . علف‌ها تند تند می‌رویدند و ذرت‌ها کاملاً قد کشیده بودند و به نظر مثل علفهای درشت و متفرق می‌آمدند . در این وقت از سال مزرعه خیلی کار داشت ، اما من هر روز چند دقیقه‌ای از کار می‌دزدیدم و به دیدن مترسک می‌رفتم . البته قامت او شکوه و جلال روز اول را نداشت . باران بهاری به لباسها و بازوان و یاهای پر از خاک ارة او سخت باریده بود . قامتش خم شده بود ، انگار که در ظرف چند هفته نیم قرن پیر تر شده است . فقط بشکۀ بدنش درست و مستقیم بود ، و در کنار جوارح شل و ول او ، این بدن کمی وقیح به نظر می‌آمد : مثل این بود که خودش را با شهوات جسمانی سرماغ نگاه می‌دارد ، حال آنکه بقیۀ قامت مترسک به کلی ویران شده بود . پس از روزهای بارانی هنگامی که مترسک با آن قامت خیس و

وارفته به چپر آویزان می ماند خشمگین می شدم و از او بدم می آمد. دلم می خواست توی صورتش تف کنم. دلم می خواست بامشت به شکمش بکوبم. اما اگر این کار را می کردم دست خودم دردمی گرفت. فکرمی کردم که مترسك دیگر آن مردی نیست که من خلش کردم و آبروی مرا به این ترتیب ریخته است. بعد خشم من فروکش می کرد و دلم برایش می سوخت. خودم قبلا می دانستم که اگر اورادر هوای باز بگذارم به چه شکلی در می آید، اما چاره ای نداشتم. این بود که ناراحت و غمگین به خانه باز می گشتم. غمگین می شدم به آن علت که می دیدم آنچه باید بشود در حال شدن است: ما دونفر جدا از هم بزرگ می شدیم. آن روزها که مترسك دراطاق من بود، خوب اورا می شناختم، همه افکار اورا می خواندم. ولی حالا از هم جدا بودیم. روزها او همیشه به چیزهائی نگاه می کرد، من به چیزهای دیگر. ابرها، پرنده هایی که او می دید با ابرها و پرنده هایی که من می دیدم فرق داشت. باد برای او شکل های دیگری می ساخت. حتی خوابهای شب او نیز عجیب و غریب بود. لازم بود که ما دونفر خودمان را بگیریم و با یکدیگر رسمی رفتار کنیم؛ می بایست از او خجالت بکشم و هیچگاه جرأت نکنم اورا بیوسم و حتی دست به او بزنم. تازه تنهایی منم بدتر شده بود، زیرا از این غمگین نبودم که چرا عالم تنهایی من هیچ گاه رنگ و بویی پیدا نکرده، بلکه می دیدم که از همان عالم تنهایی من چیزی هم برداشته اند. حتی اطباق من خالی و نا آشنا می نمود، انگار که مترسك آنرا غارت کرده است. کم کم دلم می خواست که ایکاش او را نساخته بودم؛ اما از این آرزو خجالت می کشیدم. درواقع مثل مادری می شدم که دلش می خواهد نوزاد او هرگز به دنیا نیامده بود.

يك روز صبح فرصتی پیدا کردم ، يكشنبه بود و بابام خیال می کرد که من به کلیسا رفته ام. حقیقت این است که پیش از خلقت مترسک همیشه یکشنبه ها به کلیسا می رفتم. بابام آدم مذهبی نبود. اما جرأت نداشت با عقاید مردم مخالفت کند. بابام آدم خرافاتی بود. این بود که به من اجازه می داد به کلیسا بروم. من هم می رفتم. از آسایش و سکوت کلیسا خوشم می آمد. می دانید که وقتی آدم به پرستش خداوند می رود مردم معمولاً نسبت به او با ادب رفتار می کنند. من هم خوشحال می شدم وقتی که می دیدم مردم نسبت به من با ادب رفتار می کنند. البته من نمی رفتم به کلیسا که خداوند را عبادت کنم. این آقای پلکات، کشیش ما ، مثل آب استخرهای کم عمق، آرام و سرد بود ، اما گمان نکنم که خدای او چندان توجهی نسبت به من داشت. من هم چندان توجهی به خدای او نداشتم. خدای پلکات موجودی است محترم و تاریخی و تدوین کننده عظیم قوانین. خدای او توی کلیساست اما خدای من بیرون است. به علاوه خدای او واحد است ولی من چند خدا دارم و همه آنها نیرومند و بیرحم و نشناختنی اند. خودشان از مقرراتی که وضع می کنند نخطی میکنند. روزهای طوفانی توی ابرهای آسمان می بینم که انگشتان خود را دراز می کنند و می خواهند مثل مورچه بی خاصیت روی زمین له و لورده ام کنند. امواج دریا به صخره ها میخورند و صدای آنها را می شنوم ، مدام مرا ریشخند می کنند و گوشه و کنایه می زنند. وقتی که درختها می لرزند و از زور درد فامشان خم می شود پیداست که باد خداوند در وزش است. من محل عبور این بادها را خیلی دیده ام. اگر فرزند از این بودم خود آنها را هم می دیدم ، اما تخم چشم آدمیزاد خیلی تنبل است. خداهای من دوروبر من هستند. غضبناك سوار تندباد می شوند و این رعد و برق آسمان هم مال موقعی است که اینها دستها

رابه هم می زنند. اما گاهی، خداهای من، سر کیف اند و بواسطی
دستی به صورتم می کشند و هنگامی که زیر آفتاب داغ دراز می کشم،
احساس می کنم، به جا های پوشیده تنم دست می کشند. آقای
پلنگات می گوید که خداوند او خداوند عشق است اما منکه هیچ نشانی
از عشق در صورت آقای پلنگات نمی بینم. صورتش فقط رنگ
دارد. با اینهمه، توی کلیسا نشستن کار خوبی است. حتی زانوزدن
در کلیسا هم خوب است.

آنروز صبح سر حال بودم. باد و آسمان با هم بازی می کردند،
عکسهای بیگانه می کشیدند: به رنگ آبی و سفید، و هنوز نکشیده
همه را پاک می کردند. باد، آنروز با منم بازی بازی می کرد،
می زد زیر دامنم و به عقب هلم می داد، مجبور بودم بدوم اما بدم
نمی آمد. روزی بود که آدم بایست بدود و بخواند و برقصد.

درانتهای زمین مزرعه، جاده است. جاده باریکی است به
اندازه يك كوچه. اتومبیل ها خیلی کم از این خیابان عبور می -
کنند، برای اینکه اگر يك ماشین هم از آن طرف كوچه بیاید،
یکیشان مجبور است آنقدر عقب عقب بزند تا برسد به يك دروازه
وراه باز کنند. به علاوه، اطراف آن پرچین هم دارد. بالای پرچینها
پر از خار است و ممکن است پهلوهای پرزرق و برق اتومبیل ها را
بخرانند. وقتی که مردم با اتومبیلهاشان از این كوچه می گذرند
نگران و ناراحت اند و معمولا اوقاتشان تلخ می شود، برای اینکه
می فهمند اشتباهی آمده اند، یا اینکه دیگران به آنها گفته اند
از این راه بروید. خودم با گوش خودم از پنجره های بازار اتومبیلها
شنیدم که سواره ها یا هم حرفهای تند می زدند:

« خوب تو خودت پیشنهاد کردی.»

« منکه نگفتم.»

فیلیس هستینگر

« چرا تو گفتی . تو گفتی کوچه خیلی قشنگی است .

« خوب قشنگه دیگه . »

« قشنگ . چه حرفها میزنی ! هیچ میدونی این کوچه چه بلایی سرفررها در میاره ؟ کودالها را نگاه کن . انگار که کوچه بمباران شده . نمیدونم فایده اش چیه آدم ماشین نو بخره . پدر ماشینو در آوردی ، مگه خیال می کنی چند تا ماشین داریم . اگه این ماشین کهنه بشه دیگه نمیتونیم ماشین بخریم به خرده فکر کن تا بفهمی چی میگم . مواظب باش . اما تو گوشت بدهکار نیست . هی بالای تپه ، پایین گودال و بالاخره هم ماشین را خرد میکنی . لابد از آنجایی که پول این ماشینو در آوردی بازم پول هر . حالا اگه من به پالتو پوست میخواستم - آره این موضوع با اون فرق داره . خوب حالا راه می افتی یا آنقدر می ایستی که یکی از تراکتورخرکی ها پیداش بشه و راهو به کلی ببندد ؟ نمی دونم اصلاً چرا اجازه میدن این دهاتی ها تراکتور بخرن این تراکتور ها وحشتناک اند . »

« تو دلت نمی خواد اینجا بیایم پیک نیک ؟ »

« واه اینجا؟ خرنشو؟ اینجا جز چیر و یک مشت مزرعه چی

داره ؟ حد اقل یک منظره هم نداره . راه بیفت یک جاده درست و

حسابی پیدا کن که به جایی بریم و بتونیم بستنی بخریم . »

اینگونه مردم وقتی که سرا می دیدند خیره خیره نگاهام

می کردند ، انگار که من حق ندارم آنجا باشم . دلشان می خواست

زیر ماشینم کنند . مرا می ترساندند و اغلب می اقدام توی چیرها

و اگر اتفاقاً بازوهایم لغت بود خراش خراش می شدند . آنوقت

این ماشین سوارها به احمقهایی که در این دهات زندگی می کردند،

از ته دل می خندیدند . اینکه من از بدن انومیل مضطرب می-

شوم علتش همین است .

اتفاقاً، آنروز صبح يك اتومبیل به آنجا آمده بود ، ماشینی بود بزرگ و بدریخت. بی صدا و خالی ایستاده بود معبداً من اطمینانی به آن نداشتم ، برای اینکه جلو آن کلمه‌ای بسیار وحشتناک نوشته بودند: پلیس! همانجا ایستادم و از کنار دروازه‌ای که کوره راه را به جاده وصل می کرد دورنشدم ، همینطور می لرزیدم، می دانستم کار احمقانه‌ای است اما نمی توانستم خود داری کنم. روزگاری که در مدرسه درس می خواندم، بچه‌ها چیزهائی راجع به پلیس می گفتند. می گفتند پلیس‌ها برای این انتخاب می کنند که مردمی قسی القلب و بی رحم اند، و مثل غول بیابان نیروئی عجیب و جادوئی دارند. اگر مستقیم جلو صورت آدم سوت بزنند، آدم سنگ می شود. می گفتند پلیس می تواند مردم را به زندان بیندازد ، و تاابد به آنها يك قرص نان و يك كوزه آب بدهد، و آنوقت پدر و مادرشان هم نمی توانند آنها را از زندان بیرون بیاورند . می گفتند بعضی از پلیسها آدم خوارند، و اگر گیرشان بیاید ، بیشتر از همه به بچه نوزاد اشتها دارند . چیزهای دیگری هم می گفتند که زشت و شرم آور بود و من آنقدر می ترسیدم که وقتی این لباس آبی‌ها را می دیدم نافوت داشتم فرار می کردم و می خوردم زمین و قلبم نامدنی می گوید. بعدها ، فکر کردم که این حرفها مال این است که می خواسته اند سر به سر من بگذارند، اما ترس من هرگز برطرف نشد، و هیچ وقت جرأت نکردم از کسی بپرسم که بالاخره این حرفها راست است یا نه .

بادقت تمام از کنار اتومبیل دور شدم، سعی داشتم تا نزدیک آن نروم، بعد پا گذاشتم به فرار و از کوچه رفتم آنطرف ، و دویدم بطرف کوره راهی که از میان چمنزارها به مزرعه ذرت می رسد: یعنی همانجا که مترسك بود .

فیلوس هتینگز

این کوره راه را من واقعاً دوست دارم و علتش را هم نمی دانم .
راه نه سنگلاخ است نه چپر دارد ، اما طرفین آن سر بالاست . به این ترتیب
کوره راه حفاظ دارد ، حفاظ بدون سایه و آفتاب سخت بر آن می تابد .
چند وقت که از سال بگذرد ، طرفین این کوره راه پر از سوسنبر و حشی
می شود ، و آن روز صبح که روز آخر بهار بود ، طرفین آن غرق در
بنفشه بود . یاد می آید شخصی که اسمش را فراموش کرده ام به من گفت
که این جاده را مردمان قدیم ساخته اند یعنی مردمانی که قبل از
ورود رومیها به جزیره انگلیس ، در اینجا زندگی می کرده اند . همان
شخص می گفت که شاید در آن زمان این بجاده هم سطح مزارع بوده ،
ولی عبور و مرور هزاران هزار آدمی در طول تاریخ سبب شده است
که جاده آهسته آهسته پائین رفته و گود افتاده است . وقتی که در
باره مردمان آن روزگار فکر می کردم خوشحال می شدم ، غمگین
نمی شدم ، با آنکه می دانستم همه آنها مرده اند . کیف می کردم وقتی
که از مسیر همان مردمان قدیم عبور می کردم و پاهایم را جای پای
آنها می گذاردم . خیال می کردم که منم از جمله همان مردمان قدیم
هستم ، متعلق به مردمی هستم که هزاران سال پیش وجودشان گرد و
خاک شده و به هوا رفته است .

به طرف مزرعه نرفت که می دویم ، زمین اندکی بلندتر می شود .
این بلندی به اندازه تپه نیست ، در واقع کرده ماهی است که اندک -
اندک ارتفاع می گیرد و در آخرین حد ارتفاع ، زمین به طرف چپ
می پیچد . بهمین جهت ، هنگامیکه در آن کوره راه گود بودم ،
مزامان را اصلاً ندیدم ؛ ندیدم تا ناگهان روبه روی آنها سر در -
آوردم . صدای آنها را هم قبلاً نشنیدم و این هیچ تعجبی نداشت برای
آنکه مثل حیوانات شکاری به کلی خاموش بودند . در واقع ، اینها
به شکار آمده بودند و اگر من جلو یک پلنگ سر در آورده بودم

بیشتر نکان می خوردم .

ناکهان جیغ کشیدم . بله ، مطمئنم که جیغ کشیدم ، زیرا آنها ناراحت نشدند ، و یکی از آنها با صدای محکم گفت : «خوب ! خوب !» پلیسها چهار نفر بودند ، دو نا هم سگ داشتند که گردنهایشان را محکم بسته بودند . پلیس ها گوش به زنگ بودند ، اما سگها رد بو را گم کرده بودند ، برای اینکه گوشه‌اشان پائین افتاده بود و معلوم بود که ناراحت شده اند .

دلم می خواست فرار کنم ، دلم می خواست باز به کوره راه فرار کنم و از کنار مزرعه بدوم به طرف خانه و از پله ها بروم بالا و برسیم به اطاقم . اما ترس فلجم کرد ، همینقدر توانستم به دیواره جاده تکیه بدهم و بیا کف دست محکم روی دهانم فشار بیاورم و جیغ نکشم .

یقین قطعی داشتم که حضور پلیس ها سبب می شود که واقعه بدی اتفاق بیفتد . این پلیس ها به سرزمین من تجاوز کرده بودند و از آنجا به خلوت خاص من . تصویر آنها تا ابد بر مزرعه افتاده بود و زاد و بوم مرا به کلی ملوث کردند

یکی از آنها با صدائی خشن پرسید : « این دختره چشه ؟ »

دیگری شانه هایش را بالا انداخت و سرش را کج کرد .

خیلی سعی کردم ببینم چه کاری از من سرزده است . حتماً گناهی کرده بودم که پلیس ها را به آنجا کشانده است . آمدن آنها هیچ دلیل دیگری نداشت . فکرم ، در میان مه و غبار گذشته به پس و پیش می پرید ، اما تنها چیزی که از گذشته‌ام به خاطر می آوردم این بود که يك روزی از روی میز معلم چند تا شیرینی دزدیده بودم . در آنوقت هم به مجرد آنکه از من شروع به سؤال و جواب کردند ، همه چیز را اقرار کردم ، برای اینکه هیچ نمی -

دانستم چه جوری باید دروغ گفت، معهذا باز هم معلم تهدیدم کرد و گفت پلیس را خبر می‌کنم.

در جواب پلیس ناراحت و عصبانی گفتم: «بالاخره اینهارا برای ما آورده بودن.»

پلیس گفت: «چی‌هارا برای شما آورده بودن؟»
 «شیرینی‌ها را. خانم معلم اینهارا خریده بود که بمانده، و اگر من صبر می‌کردم چندناشم بمن می‌دادن، به‌ترم بود که صبر می‌کردم. شاید آنها بی‌رو که بمن می‌دادن مزه‌شون شیرین بود. شیرینی‌هایی که خودم برداشتم تلخ بودند، برای اینکه از ترس دهنم خشک شده بود، وقتی که خوردم دلم درد گرفت. برای آنکه همه را به دهنم بلعیدم.»

یکی از پلیس‌ها پرسید: «این دختره چی می‌خواد بگه؟»
 «من چمدونم! گمان می‌کنم این دختره به‌خورده - خوب، شایدم یارورو دیده باشه.»

«نه بابا، نم‌دونه.»
 «آخه چرا، آنقدرام پرت بست.»
 «بهر حال پرسیدن که ضرری نداره.»

یکی از پلیس‌ها که سگ نداشت آمد طرف من، من خودم را جمع کردم، اما قبلاً آنقدر که می‌شد خودم را کوچک کرده بودم. پلیس خیلی آهسته و کلمه به‌کلمه با من صحبت کرد. انگار که من خارجی‌ام «نو - به - مرد - ندیدی؟»

یکی دیگر از پلیس‌ها قهقهه خندید و به‌اولی گفت: «دختره راجای چی گرفتی؟ این دختره که از دیر بیرون نیومده بابا؟»
 پلیس اولی با مزه انداختن میانه‌ای نداشت. یا حد اقل دوست نداشت خودش را دست بیندازند، منم تقریباً دلم برایش

عاشق مترسك

سوخت ، برای اینکه خود منم مثلکهاشان را دوست نداشتم .
چشمپاش سرخ شد و لب زیریش بیرون پرید : « دختر ، این
طرفها به مرد ندیدی ؟ »

سرم را تکان دادم .

همان پلیس که مثلک گفته بود باز به اصرار گفت : « ازش
بیرس اصلاً میدونه مردا چه شکلی ان . »

واقعاً از این یکی بدم آمد و دلم برای پلیسی که سؤال می-
کرد سوخت ، این بود که با شجاعت تمام جواب دادم : « البته که
میدونم ! مترسك من شبیه مرداس . من خودم ساختمش . » و بعد
به طرف مزرعه ، یعنی همانجایی اشاره کردم که مترسك با قیافه‌ای
غم آلود و قوز کرده ایستاده بود .

همه آنها به من خندیدند ، حتی همان پلیس که دوست
نداشت دست بیفتد خنده‌اش گرفت . این دفعه بود که از
همه آنها بدم آمد .

باز همان پلیس که مسخره کرده بود گفت : « مثل اینکه
حالا داریم به به جایی می رسیم . »

بعد همان پلیس اولی گفت : « تواز کدوم راه اومدی ؟ »

به طرف کوره راه اشاره کردم .

« می‌دوتم ، اما قبل از کوره راه ؟ »

« مزرعه . »

« مزرعه کجاس ؟ »

باز هم بایست به همان کوره‌راه اشاره می‌کردم ، برای اینکه
مزرعه هم همانجا بود .

« وقتی می‌آمدی مردی را ندیدی ؟ »

دو باره سرم را تکان دادم .

فیلیس هتینگز

پلیسی که سگک داشت گفت: «پرسیدن از این دختره فایده‌ای نداره. اگر کم از پهلوش کسی رده شده باشه نفهمیده.»

«شاید کسی از پهلوش رده نشده باشه.»

«باید دیده باشه. گمان میکنم مرتیکه در امتداد همان مزرعه که مترسک توش هست، دوباره از همان خط سیر اولی برگشته و اون پائینا اومده تو همین جاده.»

«بچطور میتونه. سگارو که نمی‌تونه گول بزنه.»

«بالاخره سگارو گول زده دیگه.»

«من می‌گم صد درصد مستقیم رفته ونهری پیدا کرده و خودشو زده تو نهر و سگارو گول زده.»

«به این تندی نمی‌تونه بره. همینجاها بود.»

«خوب، اگه نتونه، پس کجاس، کرد شد رفت هوا؟»

«شاید اصلاً اینجاها نبود.»

«ده پس ما چی چی رو دیدیم؟ چهار جفت چشم آلبالو کیلاس

میچیدن؟»

«ا که اینطوری گمش کنیم و بر کردیم بدوضع پیش میاد.»

«ای بابا، موقتاً گمش کردیم، پیش از غروب باز گیرش

می‌آریم.»

چنان در بحث و مذاکره غرق بودند که تقریباً مرا فراموش

کردند. می‌خواستم راه بیفتم به طرف مزرعهٔ ذرت اما این کار مستلزم

این بود که از کنار آنها بگذرم. و من این همه دل‌وجرات نداشتم.

می‌توانستم برگردم؟ اما اگر برمی‌گشتم از دیدار مترسک محروم

می‌شدم و دلم نمی‌خواست او را نبینم.

«بسیار خوب...»

پلیس‌ها آمدند به طرف من. کوره راه فقط آنقدر جاداشت که

پلیها یکی یکی عبور کنند ، اما من دستهایم را باز کردم و خوب چیدم به بلندی کنار جاده. بلندی به طرف بالا شیب داشت و شانه - های من عقب رفته بودند و لمبرهایم جلو آمده بودند. یکی از پلیها که جوان بود ، چیزی دزگوش دیگری گفت و دو نفری کرکر خندیدند. نفهمیدم چه گفتند، اما از چشمهایشان فهمیدم که حرفهای بد درباره من گفتند. خودم فهمیدم که رنگم سرخ شد ، دستهایم را پائین آوردم و جلوم گرفتم .

همان پلیس که از من سؤالات کرده بود و من تر بودم جلو من ایستاد و گفت: «تو اینجا تو مزرعه هستی؟»
پاس اشاره کردم که بله.

«یا... شوهرت؟» طوری سؤال می کرد که خودش هم موضوع را باور نمی کرد .
«بابام.»

«خوب! پس بهش بگو چشماتو خوب وا کنه ، فهمیدی ، و اگر به غریبه اینجاها دید فوبی بمابگه.»
بالاخره سرم را تکان دادم و پلیسها رفتند.

صبر کردم تا اتومبیل را روشن کردند و رفتند . باز هم صبر کردم و با سوءظن به صداها گوش دادم. نردیدم داشتم که بارفتن آنها آرامش و سکون قبلی به روستای ما بازمی گردید یانه. حشرها و گنجشکها - ها پیش از من اطمینان پیدا کردند: از صداها ایشان فهمیدم که مطمئن شده اند .

راه اقدام: شانه هایم را تکان می دادم و پس گردنم را می مالاندم . تمام تنم دردمی کرد، مثل این بود که کتکم زده اند یا تنم را روی زمین کشیده اند . آهسته آهسته رفته به طرف دروازه و به آن تکیه دادم، و چشم انداختم به مزرعه ذرت . فصل رشد بود و هر روز می شد

دید که ذرت‌ها بزرگ‌تر و محکم‌تر شده‌اند. در واقع، دیگر به مترسک احتیاجی نداشتیم. شروع کردم به خیالبافی. شاید حالا بتوانم مترسک‌را به اطاقم ببرم و تمام تابستان‌اورا در اطاقم نگاه دارم. از این خیالات ضربان قلبم تندشد، اما می‌دانستم که عملی کردن این خیال هم مثل بقیه خیالات من محال است. حتماً بابام می‌پرسید که مترسک کجا رفته است. ممکن بود بشکه را مطالبه کند. شاید هم مصرفی برای لباس و کلاهش پیدا می‌کرد. بابام خیلی زرنگ است و خوب می‌تواند برای چیزهایی که دیگران لازم دارند، مورد مصرف پیدا کند. موقعیکه ما بچه بودیم باز هم بابام همینطور بود.

اگر مثلاً خرت و پرتی در انبار یا در آلونک، سالهای سال بی‌مصرف می‌افتاد، صدایش در نمی‌آمد، اما اگر ما بکدانه میخ یا یک تکه سیم از آنجا برمی‌داشتیم، ناگهان بیادش می‌افتاد که قرنهایست به آن میخ یا به آن تکه سیم سخت احتیاج داشته است. با اینهمه لذت بسیار بردم از این خیال که: اگر آزاد بودم و مترسک را تصاحب می‌کردم چقدر کیف‌داشت.

وقتی که خیالبافی می‌کنم، جلو چشمهای من یک پرده می‌افتد و افکارم تقریباً مجبورم می‌کنند که آنچه را در خیال می‌بزم تماشا کنم. اینطوری است که من در ابرها تصویرهای بس عالی می‌بینم، و برای همین است که درختها در نظر من شکل حیوانات عجیب و غریب به خود می‌گیرند و گاه به صورت آدمهایی در می‌آیند که با آدمهای این دنیا فرق دارند. گاهی این شکلها مرا ترسانده‌اند و فریادکنان پیش بابام دویده‌ام و بابام گفته است خرتشو بچه؛ اما بیشتر شکلهایی که من دیده‌ام زیبا و خوش‌آیند بوده‌اند، و به همین علت، وقتی که می‌بینم اشیاء دارند شکل دیگری به خود می‌گیرند، از حقه بازی چشمهایم کمتر جلو گیری می‌کنم.

به همین علت ، از واقعه‌ای که در مزرعهٔ ذرت اتفاق افتاد اول ترسیدم. این واقعه جزئی از خیالات من بود و خنده داشت. خنده‌ام گرفت و چشمانم را نیمه‌کاره بستم تا آنچه می‌دیدم واقعی‌تر بنماید. در ظرف چند دقیقه می‌شد که بروم توی مزرعه و مترسك را بازدیدم و ببینم باران ملایم و مداوم شب‌پیش بیشتر به او صدمه زده است یا نه. دیروز که سراغش رفته بودم ، دیدم که پایش چاك خورده و آنقدر خاك‌اره بیرون زده است که انگار آنطرف بدنش مرض مهلکی پیدا کرده است. امروز صبح سوزن و نخ در جیبم گذاردم و اگر فرصتی پیش می‌آمد چاك خوردگی را می‌دوختم . اما اگر پارچهٔ شلوارش آنقدر پوسیده بود که از سوزن در می‌رفت آنوقت هیچ کاری از دست بر نمی‌آمد .

دل‌شور می‌زد و می‌خواستم این کار را تمام کنم، معینا همین-طور کنار دروازه این دست و آن دست می‌کردم . بابام از همین کار من شکایت میکرد و می‌گفت من تنبلم. يك کاری را شروع می‌کردم و یادم می‌رفت تمامش کنم . خوب ، خیلی چیزها هست که توجه مرا به خودشان جلب می‌کنند: يك برگه، يك سنگ، وزش تندباد، نفعهٔ پرنده. حتی موقعی که در خانه هستم ، تماس غیر محوس آفتاب با اشیاء آشنا و جرق جرق آتش، حواس مرا جلب می‌کنند. این بود که همانجا به دروازه تکیه دادم و خودم را سیردم به دست‌نوازش آفتاب . نوازش آفتاب در فصل بهار که انسان سخت به آن احتیاج دارد بسیار دلپذیر است. بوهای تازه و بسیار تندی که در هوای مزرعه بود، مشام مرا غفلت می‌دادند . برای من ممکن بود که تمام روز در همانجا بایستم، اما من بیش از آنچه پدرم خیال می‌کرد شعور داشتم. می‌دانستم که بایست از جا بجنبم و سری به مترسك بزنم و بر گردم به خانه و به کارهای مفصل‌خانه رسیدگی کنم.

فیلیس هتینگز

خوابهارا از چشمانم بیرون راندم و رفتم که دروازه را باز کنم.
ناگهان همان واقعه دوباره اتفاق افتاد.
همانطور سرجایم ایستادم و دستهایم دراز شده بود تا دروازه را
باز کنم. نتوانستم از جا حرکت کنم. مثل این بود که چیزی چسبیده، سرا-
پای وجود من مرد. نگاه کردم، باز هم نگاه کردم. بعد چشمهایم را بستم
تا کمی راحت شوند و دوباره گشودم و با التماس از هر دو چشم خود تقاضا
کردم که حقیقت را بمن بگویند. این واقعه امکان نداشت که حقیقت
داشته باشد، معهذا حقیقت داشت. مترسك حرکت کرده بود !

فصل چهارم

دروازه را باز نکردم و برای رسیدن به مترسك از مزرعه هم عبور نکردم ، می ترسیدم . این بود که برگشتم يك سر دويدم تا به خانه رسیدم . وقتی که به خانه رسیدم دستها و پاها و تمام بدنم می لرزیدند . نمی توانستم جلو این لرزش را بگیرم و به همین جهت ، وقتی که بشقاب سیب زمینی را می بردم تا برای شام بابام روی میز بگذارم از دستم افتاد .

خشم بابام به حدی رسید که بایست مرا کتک می زد ، زیرا بابام عاشق سیب زمینی بود و هیچ به خیالش هم نمی رسید که سیب زمینی را بایست از روی زمین بردارد و بخورد . بایست دست يك کشیده به صورتم زد و فریاد کشید : « چته؟ دختر تو روز به روز خرت می شی . از دست تونه کار به مرد میادنه کاریه زن . »
« معذرت می خوام . تنم می لرزید و دستام سست شد . »

خوب به من نگاه کرد و گفت : « غش وضعف که نمی‌خوای بکنی . هان؟ »

من غش کردن سگها را دیده بودم وسخت می‌ترسیدم . فکر اینکه منم مثل سگها غش کنم وحشتناک و طاقت فرسا بود : آدم مثل سگ بیفند زمین ودهانش کف کند و هیچ نتواند جلو خودش را بگیرد . از این فکر طیش قلبم نندشد وبیشتر لرزیدم « نه بابا ! نه نگذارید من غش کنم! »

« خیلی کارامی‌تونم بکنم تا جلوغش کردن تورو بگیرم! » لبهایم چنان خشک شده بودند که اول بازبانم آنها را تر کردم وبعد گفتم: « سگ گله که غش کرده بود شما با تیرزدینش . »

بابام بالحنی تلخ جواب داد : « آره، بعضی وقتام من خیال می‌کنم که اگر همین‌کارو با آدما بکنن در حقشون لطف شده . تو که توزندگیت هیچ چیز برجسته‌ای نداشتی. »

« بابا ، راستی شما چه چیز برجسته‌ای داشتید ؟ »

من این سؤال را از بابام کردم فقط برای اینکه چیزی بفهم اما او خیال کرد قصد بی‌احترامی دارم و دستش را تهدیدکنان بالا برد وگفت : « این حرفا حالا برادهن تویز یادی میکنه . آره باداشتن دختری مثنو که زندگی منو به گندکشونده، هیچ چیز برجسته‌ای نداشتم . اگه واسه خاطر تون بود ، الان نلی و فرد اینجا پیش من بودن. »

نلی خواهر من است وفرد هم شوهر اوست . بابام بارها از آنها خواسته بود که به مزرعه ما بیایند و با او یکجا زندگی کنند . فرد شغل حسابی نداشت وبابام خیال می‌کرد که اگر به مزرعه ما بیاید برای او بهتر می‌شود وپس از مرگ هم مزرعه را به او واگذار می‌کند . فرد شخصاً موافق بود ، اما نلی مانع می‌شد وهمیشه می‌گفت :

«تا وقتی که اگنس اونجاس من نیام»
 بابام ازش پرسیده بود: «مگه اگنس چشه؟»
 «شماکه بهتر میدونین. کدبانو که دوتابشه آش یا شوره یا
 بی نمک.»

بابام به او قول داده بود که: «تو خانوم خونه می شی.»
 «اونمی گذاره، او از من بزرگتره، تخیر، باید صبر کنیم
 تا وقتی که شوور کنه یا...»

همه آنها به این حرف نلی خندیده بودند.
 نوبعد نلی حرفش را اینطوری تمام کرده بود: «یا تا وقتی که
 شما بالاخره به جوری از دستش راحت بشین.»

این بود که هنوز نلی و فرد نیامده بودند. گمان می کنم بابام
 خیلی به این فکر مشغول بود و دلش می خواست درخانه یک نفر مرد
 کمک داشته باشد و بتواند با او صحبت کند. گمان می کنم به همین
 جهت بابام از من بیزار شده بود. با من مخالف شده بود و اینطوری
 فکرمی کرد که همه کارهای من غلط و احقانه است.
 با چشمهای موذیش مرا برانداز کرد و گفت: «مگه چی شده
 که اینطوری شدی؟»

درست در همینجا بود که بایست موضوع جنبیدن مترسک و
 آمدن پلیس ها را به بابام می گفتم.

دلم پرمی زد که همه را برای او تعریف کنم، برای اینکه
 می دانستم بعد از تعریف، بابام از ترسهای من خنده اش می گرفت و
 آنوقت ترسها ولم می کردند. اما درعین حال می ترسیدم تعریف کنم.
 من همیشه می ترسیدم برای بابام چیزی تعریف کنم. قلمی توانستم
 همه چیز را از او پنهان می کردم و مثل گنج توی دلم قایم می کردم.
 فقط به این طریق بود که من مطمئن می شدم که اساساً عقلی دارم.

فایس هسینگز

اما به مجرد آنکه، چیزی را برای بابام تعریف می‌کردم، آن چیز از دست من در می‌رفت و مال بابام می‌شد؛ و آنوقت شکافی در عقلم پیدا می‌شد و خلاء و ناراحتی احساس می‌کردم. مجموعه اسرار من معمولاً از چیزهای کوچک کوچک تشکیل می‌شد، اما این یکی سر بزرگی بود، در واقع دو سر بیار بزرگ داشتم و هیچ قصد نداشتم آنها را از دست بدهم.

اینکه من آن سر را محفوظ نگاه داشتم دلیل دیگری هم داشت. البته نمی‌توان اسم آنرا دلیل گذاشت بلکه در واقع یک نوع غریزه بود، زیرا نمی‌توانستم آن سر را به صورتی واضح در قالب کلمات بریزم. اما وقایع آنروز صبح به نظر من خطرناک هم بودند. حالا چطور می‌توانم بگویم که خطرناک بودند نمی‌دانستم. همینقدر می‌فهمیدم که پلیس‌ها و مسکهای آنان خوابها و آرزوهای مرا تهدید می‌کردند. همین جنبیدن مترسک هم خودش تهدید بود، گرچه سرد نمی‌آوردم که جنبیدن او چه چیزی را تهدید می‌کند.

به بابام جواب دادم: «هیچ اتفاقی نیفتاده.» سعی کردم با جسارت و بی‌خیالی جواب بدهم، اما فهمیدم که من و من کرده‌ام و سرم را بطرف دیگر گردانده‌ام.

بابام پرسید: «دسته گلی که به آب نداده‌ای؟» فهمیدم بابام چه فکرمی‌کرد: یاد موقعی افتاد که من داشتم اطومی کشیدم و پیراهنش را سوزاندم. بعد پیراهن را چپاندم در سوراخ بخاری اطاق نشیمن. ما در اطاق نشیمن به ندرت بخاری روشن می‌کردیم و فقط یک وقتی بابام در نظر داشت که پس از بازگشت برادرم از خارج، که به خدمت نظام رفته بود، به افتخار او بخاری را روشن کند. و باز فهمیدم که بابام یاد قاروره‌ای افتاده که من شکتم.

خورجینی داشتیم که خیال می‌کردم خالی است و خرده شکسته

های قاروره را در آن پنهان کرده بودم . اما خورجین خالی نبود
بابام يك روز زمستان خورجین را جلو گاوها گذارده بود و خورده بودند.
خلاصه در جواب بابام سرم را به علامت نفی تکان دادم، و خیلی هم
خوشحال بودم که از روی حقیقت این جواب را می‌دهم ، برای
اینکه واقعاً کارخطایی نکرده بودم.

« شاید کسی را ملاقات کرده‌ای؟ » مزرعه‌مانستاً دور افتاده
بود، و کافی بود که واقعه‌ای اتفاق بیفتد و خبر آن به گوش غریبه‌ها
همسایه برسد و آنوقت عالمگیر می‌شد .

دو مرتبه سرم را به علامت نفی تکان دادم . این مرتبه از روی
حقیقت این کار را نکردم، اما به خودم گفتم که بالاخره نصف حقیقت
را که گفته‌ام آدمهایی را که من دیده‌بودم کسی نبودند. گروه خاصی
بودند، گروهی قیافه در لباس متحدالشکل. و به علاوه من آنها را در
واقع ملاقات نکرده بودم. واقع قضیه این بود که در کمین من بودند و منم
سخت در تله افتادم و مجبور شدم آنقدر خودم را کوچک و
بی‌اهمیت جلوه بدهم که بتوانم فرار کنم .

بابام دیگر از من سؤالی نکرد . اما در تمام مدتی که غذا
می‌خوردیم مراقب بود . بابام مرا خوب می‌شناخت و می‌توانست
حالات مرا از قیافه‌ام بخواند ؛ منم آنقدر هازرنگ نبودم که بتوانم
آن حالات را پنهان نگاهدارم . گناه تأثیری بود که روی گونه‌های
سرخ و دهان سست و پلک‌های سنگین من آشکارا رنگ می‌انداخت . احساس
کردم که نشانه‌های گناه توی تنم می‌لولند، و خیلی آهسته به آنها
دستور دادم که راحت بگذارند زیرا واقعاً کار خطایی نکرده بودم.
اما از رونی رفتند. مرا به یاد پیغامی انداختند که پلیس برای بابام
فرستاده بود. یادم رفته بود که پیغام چه بود، اما پیغام چیزی است که
باید حتماً آنرا به دست طرف رساند ، و منخفی نگاه داشتن آن جرم

است. با اینهمه من در قصد خود هیچ تزلزلی نداشتم، اگر قسمتی از ماجرا را می‌گفتم، تمام ماجرا بایست گفته می‌شد و من به هیچ وجه اهل این کار نبودم. ساعات بعد از ظهر به کنده می‌گذشتند. بسیار چیزها بود که باید درباره آنها فکر کنم، و افکار آدم در ظرف چند دقیقه به چنان راههای دور و درازی می‌روند که دوسه ساعت بعد از ظهر در نظر آدم يك قرن می‌نماید. اول در باره پلیس و مترسك فكر كردم، و بعد فكرم فقط متوجه مترسك شد، برای اینکه پلیس با همه ترس و وحشتی که ایجاد می‌کند، متعلق به همین دنیای ملال آور است و در این دنیای ملال آور، اشیاء و امور بر مدار عادی و معمولی می‌گردند.

تا اوائل غروب همینطور خودم را گرفتار عذاب عصبی کرده بودم. بایست به دیدن مترسك بروم. بایست مستقیم بروم و ببینم چه چیزی سبب حرکت او شده است. شاید هم چیزی نباشد و همان باد کردن اعضاء و جوارح پیر آب او سبب اصلی بوده است. به هر حال بایست می‌فهمیدم و قبل از فرارسیدن شب هم بایست می‌فهمیدم؛ برای اینکه می‌خواستم موقع خوابیدن از خوابهای آشفته راحت باشم.

وقتی که از خانه بیرون رفتم، خورشید غروب کرده بود و هنگامی که به بلندی کوره راه رسیدم، تاریکی اول شب در گوشه و کنار وزیر درختهای پلکیده‌اند. رسیدم به محلی که پلیس‌ها آمده بودند و به اطراف نگاه کردم و دیدم امن و امان است؛ بعد خوشحال از دروازه بیرون رفتم تا وقتی که به نیمه راه مزرعه نرسیدم به مترسك نگاه نکردم. وقتی که واقعاً به آن نگاه کردم، دیدم از فرط تعجب و ترس دارم فریاد می‌کشم، مترسك ناپدید شده بود! چیزی که مترسك به آن تکیه داشت خالی بود. بسیار عجیب و غریب می‌نمود و منظر سراسر مزرعه تغییر کرده بود. ناپدید شدن مترسك آنچنان ناگهانی و کلافه کننده بود که نتوانستم به سرعت خودم را جمع و جور کنم. اما همینطور

به راه رفتن ادامه دادم ، درست مثل مرغ سر کننده که چند قدم بدود .
 و اتفاقاً همین راه رفتن بی اختیار من سبب کشفی شد : فهمیدم که همه چیز
 درست است و اتفاق بدی نیفتاده است . چیزی از دست نداده بودم .
 مترسك ، که به گمان من هوای مرطوب باعث ناتوانی او شده بود ، افتاده
 بود روی زمین و تائیمه توی جوی آب بود و تا آدم جلو نمی رفت
 متوجه او نمی شد . از خوشحالی فریاد کشیدم و دریدم جلو . دیگر
 نمی ترسیدم . مترسك خودم بود ، مترسکی که خودم ساخته بودم .
 خودم را انداختم روی او و دیدم بدنش گرم است و نفس می کشد .
 و این درست موقعی اتفاق افتاد که بایست بیش از همیشه می-
 ترسیدم ، اما نترسیدم . در آن لحظه وجودم سرشار از شگفتی و
 حق شناسی شد . مترسك من جان گرفته بود . اعضاء و جوارحی که
 پراز خاک اره بود ، بشکۀ شکم ، کدو تنبل سر ، همه از بین رفته بودند
 و به گوشت و خون تبدیل شده بودند . هیچ نمی فهمیدم چگونه این
 تغییر و تبدیل صورت گرفته است ، اما در آن موقع خیلی چیزها بود
 که من نسبت به آنها جاهل بودم . مثلاً نمی دانستم که ایرها چگونه
 به این شکلها درمی آیند ، برگها چگونه به شاخه ها خوب می چسبند .
 هم چنین نمی دانستم چه کسی موقع مهاجرت را به پرندگان اعلام می کند ،
 نمی دانستم مردم چرا در شهرها زندگی می کنند ، آنها در میان آنهمه
 کثافتی که خودشان به وجود می آورند ، در صورتی که حتی حیوانات
 هم سعی دارند دوزخ را از محل کثافات خود ، محلی برای استراحت
 پیدا کنند . خلاصه خیلی چیزها هست که من از آنها بی اطلاعم ، و از بسیار
 چیزها نیز فقط مختصر اطلاعی پیدامی کنم زیرا مثل آنست که اینها
 درز و ابای تاریک ذهن من جای گرفته اند . شما به این چمنزارها
 و تپه ها و جنگلها نگاه کنید ، آدم وقتی که چشم از آنها برمی دارد
 فوراً وضع و حالت خود را عوض می کنند . این چیزها در برابر

نگاه آدمیزادسیمای موفر و عبوس می گیرند ، درست مثل بچه‌هایی هستند که آدم مراقب آنها باشد ، اما به مجرد آنکه چشم از آنها برمی‌گیرید ، آزاد می‌شوند. حالا اینها چه حقه‌ای می‌زنند هیچ کس خبر ندارد. یکی دوبار من میچ آنها را گرفتم ، دیدم که گلها دامنهايشان را برچیده‌اند و می‌خواهند بدونند ، بعضی از درختها را هم دیدم که قش‌قش می‌خندیدند و قامتشان از فرط خنده می‌لرزید. البته این جان‌گرفتن مترسک من هیچ چیز عجیب و غریبی نبود. زیرا که مایهٔ حیات عشق است و من عاشق مترسکم بودم .

می‌خواستم مطمئن شوم که آیا این جادویه همهٔ وجود او زده است یا نه ، این بود که باشوق و ذوق تمام سراپای او را لمس کردم و دیدم بله ، همهٔ وجودش جان‌گرفته‌است. بعد صورتش را امتحان کردم . خیلی خیلی به صورتش علاقه‌مند شدم ، و ترسیدم مبادا در خیال این چیزها را دیده باشم صورتش سفید بود ، اما با استخوانهای درشت . ابروهای پر پشت و مشکلی و موهای سرش هم سیاه بودند . چشمها بسته ، و لبهایش به هم فشرده بودند ، مثل این بودند که رنج و غمی داشت . صورت بی‌چشم مثل پنجرهٔ بسته است به همین جهت یلک چشم بچپ او را باز کردم و مترسک بیدار شد .

ناگهان بلند شد و نشست و دستش را روی سرش گذارد و گفت:

«اونا کجان ، رفتند؟»

پس مترسک من حرف هم میزند؟ از خوشحالی دستهایم را

به هم زدم و گفتم: « ایوای مترسک ! تو میتونی حرف بزنی !»

خودش را کمی به طرف جوی آب عقب کشید و به طرف مزرعهٔ

تاریک چشم انداخت و گفت: « مطمئنی که این طرفا نیستن؟ »

« اینجا جز من هیچ کس نیست . چرا می‌ترسی؟ »

بالحقی خشم آلود گفت: « نمی‌ترسم ، برای چی می‌ترسم؟ »

«خوب هر کس بالاخره بعضی وقت های ترسه ، خود من اغلب می ترسم.»

« تو کی هستی؟ »

« من اگنم . جام توی این مزرعه است.»

« دیگه کی با تو است؟ »

« فقط بابام .»

از جوی بیرون آمد و پاها و دستهایش را تکان داد و گفت :

« من چند ساعتی تو این جوب بودم و تکان نمی خوردم . نمی دونم چطور تونستم . بالاخره تنم خرد شد .»

من گفتم : « تو چند هفته س که اونجا ایستاده بودی ، حالا

دیگه احتیاج نیس وایسی . ذرتها فد کشیدن و گنجشک هام دیگه علاقه ای ندارن . می تونی برگردی به اطاق خودم .»

« اطاق تو؟ »

« آره . اما اگه بابام تو رو ببینه لباسا شومی خواد . این رختامال

شب عروسی بابام و مراسم دفن مادرم بود .»

مترك قیافه ای عبوس گرفت و گفت : « اینکله همیشه مگه

بخواد من لخت راه برم . آخ خدا ! چقدر گشتمه .»

« من خورا کی خیلی دارم.»

« بارک الله دختر خوب ، یه خورده برام بیار بخورم تا بتونم رامو

بکشم و برم .»

دهانم باز شد و به او خیره شدم : « بری ، کجا؟ »

حوصله نداشت . گفت : « هر جا شد ، چمدونم.»

من گفتم : « تو نمیتونی بری ، تو مال منی.»

دفعه اول بود که از نزدیک بمن نگاه کرد ، اما تاریک بودو

خوب نمی توانست مرا ببیند . یک چیز سفید بد چشم خورد و حدس

فلیس هتینگز

زدم که لبخند میزند «این فکرو از کجا پیدا کردی؟»
«کدوم فکرو؟»

«همینکه میگی من مال توام.»

با غرور تمام گفتم: «من خودم نوروساختم.»
از جایش بلند شد و ایستاد، اما معلوم بود که ضعف دارد
و من مجبور شدم زیر بغلش را بگیرم. مترسکه گفت:
«اینده کدوم طرفه؟»

به طرف مغرب اشاره کردم و گفتم: «اون ور.»

«چقد راس؟»

«اگه از چهار راهها بری نیم فرسخ اما از تو مزرعه
کفتره.»

«این دورو ورا خونه زیاده؟»

«هیچی. فقط مزرعه ماست. همه این زمینا مال بابامه،»
سرش را تکان داد و گفت: «خوب جای دنجیه. تلفون

دارین؟»

«نه.»

چند دقیقه‌ای ساکت شد و مثل این بود که سخت در فکر
فرورفته است. من گفتم: «ما چندتا تختخواب داریم آخه جمعیت
ما یه وقتی خیلی بود.» بعد تندتند شمردم: «چارتا تختخواب داریم.
بیشتر پنجم تا داشتیم، اما برادرم، جورج، وقتی زن گرفت مال
خودشو برد.»

«بابات چه جور آدمیه؟»

سؤال مشکلی بود. مدتی وقت می‌خواست تا من بتوانم بابام را
تعریف کنم. اصلا هر کسی را که آدم بخواید وصف کنند مدتها
وقت می‌گیرد، برای اینکه آدمیزاد از خیلی چیزها درست شده

عاشق مترسك

است . بعلاوه آثار و نتایج مغزو دل آدمیزاد خیلی بیشتر از شاخ و برگ درختهاست . برای من بخصوص سنجیدن بابام خیلی مشکل بود برای اینکه چند نفر را بیشتر نمی‌شناختم و نمی‌توانستم بابام را با آنها مقایسه کنم ، نمی‌توانستم بگویم بابام بهتر از آنهاست یا بدتر .

گمان می‌کنم مترسك از معطلی من خوش نیامد و به تندی گفت: «د بگو؟»

«میخواستم فکر کنم .»

«بعد از ایشمه سال هنوز نظرت نسبت به بابات معلوم نشده؟»
«آخه ، چه جوری میشه راجع ب مردم نظری پیدا کرد؟ مردم

مدام عوض می‌شن .»

«بالاخره من میدونم که تو راجع به بابای خودت میتونی چند کلمه بمن بگی !»

یک چیز بفرم رسید و گفتم: «آره ، بابام خیلی با محبت نیس.»

«یعنی میگی روی خوش بمن نشون نمیده؟ حتی نمکنه - پس بهتره رامو بکشم و برم.»

من با لحنی مطمئن گفتم: «اوا ، اینکه بیشتر عصبانیش می‌کنه .»

«چرا؟»

«خوش نیامد رختاشو ببری .»

صدایی از دهانش درآمد که اگر آنتدر گرفته نبود ، خنده می‌شد: «معلوم میشه که مرنوشت من حتمی است . بیفت جلوا!»

از جا جنبیدم که جلوتر از او راه بیفتم ، اما مترسك سکندری خورد و نزدیک بود بیفته ، بازویش را گرفتم و گفتم:

«این چند روز و چندشب بارون و باد ضعیف کرده ، موقعی که به چیرنکیت دادم خوب سر حال بودی ، اما حالا زوارت در رفته . . .»

«معلوم میشه برا من خیلی خیلی زحمت کشیده‌ای. «
 «اوه، آره ! دلم میخواست بهترین شرمکهای دنیا رو بیازم. اما زحمتی در کار نبود. این کارو دوست داشتم . میدونی، آخه من از خودم چندان چیزی ندارم . «
 « منکه اصلا هیچی ندارم جز آزادی ، اما این از همه چی مهمتره . «

« تو در عوض مرا هم داری . «
 «خوب باید بهت بگم متشکرم . ما حالا باید قدرشناسی خودمون را نسبت بمواهب نشان بدیم ، اینطور نیس ؟ «
 لعن کلام او طوری بود که انگار داشت مرا سخره می کرد ، ولی نمی بایست چنین باشد . او مال من بود چطور می توانست مرا سخره کند ؟ خسته بود و منم غصه ام گرفته بود . پیشنهاد کردم که بغلش کنم .

اما از این حرف واقعاً خنده اش گرفت « تو ؟ شاید تو زن زورمندی باشی، اما »

« من خودم تو رو بغل کردم و از خونه آوردم اینجا . «

« درسته ، اما اون موقع که من زنده نبودم . «

این اول بار بود که حقیقت واقع و راز تغییر خود را قبول می کرد . بطرف او خم شدم و آهسته پرسیدم : « بگو بینم چطوری اینکارو کردی ؟ »

اما نگفت . فقط گفت : « بعضی از اسرار را نباید گفت . «
 و به این ترتیب بود که به خانه رسیدیم . بابام چراغ آشپزخانه

عاشق مترسک

را روشن کرده بود و توی خوراک‌پزی هم نفت ریخته بود. اوقاتش تلخ بود، برای اینکه من در آشپزخانه نبودم تا به او غذا بدهم. فهمیدم که اوقاتش تلخ شده برای اینکه از پشیره دیدم همینطور بیکار ایستاده و دستهایش را به پشت زده است. شاید خیال داشت کنکم بزند. شاید هم این کار را می‌کرد، زیرا مدت‌های مدید بود که دلش برای کتک زدن من غنج می‌زد، و فقط خاطرهٔ مادرم مانعش شده بود.

ترس برم داشته بود، منت‌هی نه آنقدر که همیشه می‌ترسیدم، برای اینکه مترسک در کنارم بود و قوتم دو برابر شده بود. بازویش را فشردم و نمی‌دانید چه کیفی کردم وقتی که دیدم استخوان و گوشت و عضله همه درست سر جای خودشان قرار گرفته‌اند؛ درست مثل این بود که خداوند در عوض آن خاک‌اره‌های کثیف و لغزندهٔ مخلوق من، دلش میخواست مترسک اینطوری از آب دربیاید.

بعد در آشپزخانه را ناگهان باز کردم و مترسک را بداخل راهنمایی کردم. آشپزخانه روشن و گرم و شسته و رفته بود. از آن سنگهای کف آشپزخانه، تخته سفید میز و خوراک‌پزی سیاه رنگ و کتری‌ها و ماهی‌تابه‌ها که روی رفها برق می‌زدند، خیلی خوشم آمد. مثل شاهزاده‌خانمی بودم که همسرش را به مملکت خود می‌آورد. روبه‌روی بابام ایستادم و سرم را خوب بالا گرفتم و بعد با سر فرازی گفتم: «این مترسک من است.»

فصل پنجم

بابام خیره شد. چشمهای بابام ریز است و هنگام خشم چشمانش ریزتر و شرار انگیز می‌شد، عیناً مثل جرقه‌های آتش. اما بابام به من خیره نشده بود. داشت به مترسک نگاه می‌کرد.

«نوکی هستی؟»

مترسک آرامش کامل داشت و خیلی آسوده گفت: «دخترت که

معرفی کرد.»

چشمان بابام به طرف من گردید و گفت: «من اینجا ها هیچ

حوصله تله مله ندارم، اینو از کجاها بلند کردی؟»

«معلومه از تو کشتزار، همانجا که این چند هفته وایساده

بود. راسی بابا عجیب نیس؟ مترسک من جون پیدا کرده، تا حالا

هیچ نشنیده بودم که چنین چیزی اتفاق بیفته: شما شنیده بودی؟»

بابام مختصر گفت: «نه.»

عاشق مترسک

« بارون و آفتاب بهار اینکارو کرده . همیناهن که به تخم گیاه
حیات میدن ، جان دادن به مترسک که بر اشون آسان تر بود . »
چشمان بابام به طرف مترسک برگشت . لبانش باز شد اما
دندانهایش کلید بود . فریاد زد : « برو بیرون ! »

مترسک با لحن خوشی جواب داد : « البته جاهائی که منو
نخوان نمی مونم ، بعضی وقتام جاهائی که منو می خوان نمی مونم .
موضوع فقط همین لباسای شما بود . »

اول دفعه بود که چشمان بابام به لباسهای مترسک افتاد : « ا ، لعنت
به پدرت ! لباسا منو پوشیدی . »

« اولش لباسای خوبی هم بوده . »

« بکن ! »

مترسک محکم گفت : « میدوین که فقط مقررات نزاکت
نمی ذاره دستور شمارو اطاعت کنم . »

« رختا خودت کوش ؟ »

« نداشتم ، می شه گفت که من ... من تو همینا بدنیا اومدم . »

و بعد لبخندی به من زد ، مثلاً این بود که من واو شریک یک راز
شیرین هستیم .

بابام انگشتش را به طرف او نشانه رفت و گفت : « تو دزد
خوبی نیسی ، شایدم بدتر . رختا خودتو آب کردی و رفتی تو
مال من . »

من بایست جیغ می زدم . این بابام پاک کودن شده بود « بابا
رخت دیگه ای نبود . مترسک دیگه ای هم نبود . مترسک فقط همینه . »
بابام با صدائی گوش خراش گفت : « پلیومی فرسم سراغت . »
مترسک جواب داد : « آقای برزگر تو تاریکی خیلی باس راه
بری تا بیاریشون ، تازه بیاریشونم ، من یه فرسخ دور شدهم . حالا

فیلیس هتینگز

می‌ارزه بری . اونم واسه يك لباس كهنه كه كهنه فروشام ازش بیزارن؟»
بابام فکری کرد و گفت : «خیلی خوب لباسا باشه . اما کلاه
روبنده .»

مترسك خندید و کلاه را برداشت و با آب و تاب روی میز
گذارد: « بفرمایین، اما اگه من سرما خوردم انشاءالله که وجدانت
ناراحت کنه . »

بابام خرناسی کشید و گفت : « کرم زندان ! »
مترسك بکه‌ای خورد و گفت : « ا ، نه ، ! من اتفاقاً همین
جوریشو دوس دارم ، یعنی همین جور نظامی وار . »
« خیلی خوب ، حالا مرخصی ، و اگه دفه دیگه طرفای
مزرعه من پیدات شد سگارو میفرسم سراغت . »

من از این به آن نگاه می‌کردم . هرچه می‌گفتند شنیدم ،
اما مثل این بود که معنائی نداشت . انگار که زیر کلمات آنها معنی
دیگری خوابیده بود . گفتم : « او نمونه بره ، او مال منه . »
بابام يك قدم به طرف من آمد و فکر کردم می‌خواهد کتکم
بزند : « مقصودت چیه دختر ؟ »

« اون مترسك منه . من اونو ساختم . »
« صحیح ! » عقب رفت و ایستاد و يك یایش را گذارد جلوی
آهن اجاق : مثل این بود که همه توجه او به موضوع از بین
رفت .

این کار بابام مرا جسور کرد و گفتم : « مترسك كشنه شه ،
میشه بهش یه خورده شام بدیم ؟ نخشخوابم احتیاج داره . »
« خیر داره ؟ » کله بابام بالا آمد و بالا و چانه اش جلورفت . موهای
سرش زیر نور چراغ قرمز می‌زد . موهای توگوش و دماغش هم همینطور :
« لابد خیال می‌کنه ما اینجا مهمونخونه درست کرده‌ایم . حالا چیزی

عاشق مترسک

داری که بابت تختخواب و صبحونه بدی ؟

مترسک گفت : « دوتا بازوی قوی .

بابام بالحنی حيله گرانه گفت : « قيمتش يك روز کاره ،
مخصوصاً آگه خیال شام داشته باشی . غذاهای ما خیلی خوب نیس
اما زیاده . »

صحبت از غذا که شد مترسک آهی کشید و دیدم که یکی دو
مرتبہ آب دهنش را قورت داد : « باشه کار می کنم . زیادم عجله
ندارم برم . »

تزدبک بود که پاهایم حرکت کند و بدوم بطرف دولا بچه
غذا ، اما پاهایم را محکم نگاه داشتم و ایستادم و ضمن اینکه هیکنم به
عقب و جلو تاب می خورد ، با ناراحتی به بابام نگاه کردم و گفتم :
« غذا رو بیارم ؟ »

« آخه احمق چی میگی ؟ مگه الان به ساعت نیس که دیر
شده؟ یس می خوای چیکار کنی ، می خوای منواز گشنگی بکنی ؟ »
این بود که عجله کردم و نان و کره و ژامبون سرد و پنیر و
ترشی را روی میز چیدم . پدرم مثل همیشه زیاد می خورد اما در مقایسه
با خوراک مترسک هیچ بود . اما من چون مدام مترسک را تماشا
می کردم ، نتوانستم چیزی بخورم ، بابام هم او را تماشا می کرد ،
اما معلوم بود که به عکس من ، هیچ از او خوشش نمی آید . داشت
بیش خودش تعداد ساعات کار را حساب می کرد و می خواست ببیند
برای این یک وعده شام مترسک چقدر باید کار کند .

بابام در تمام مدتی که غذا می خورد حرف نزد ، اما بعد از
غذا کمر بندش را شل کرد و آروغ زد و رفت به طرف جای بخاری
و از نوب کوزه توتون برای چیفش برداشت و آنگاه گفت : « اینظرفا
رو خوب بلدی ؟ »

« خیلی نه . »

« پس اینطرفا زندگی نمی کنی ؟ »

« نه »

« کارت چیه ؟ »

« خیلی کارا کردم، اما تو نفرس، می توئم برات کار کنم . شیر می توئم بدوشم ، علف هرزه می کنم ، درخت میندازم ، ترا کنور بلدم بروئم و خیلی از کارهای معمولی ، اما کارای فنی رو نمیدونم . مثل کاهگل کردن ، چپر کشیدن . »

« دستات که دستای کارگری نیس . »

مترسک به دستهایش نگاه می کرد ، مثل این بود که اول بار است دستهایش را می بیند و بعد گفت : « نه ، من بیشتر مغزمو به کار بردم ، و چقدر افسوس میخورم . »

« چطو مگه ؟ »

« برا اینکه زیاد فکر کردن هیچ فایده نداره . »

بابام کنجکاو شده بود و مترسک محتاط : مثل دو نا مک غریبه که دور یکدیگر بگردند و بسویکشند ؛ من می دانستم چرا مترسک نمی خواهد چیزی از گذشته خود بگوید و علتش این بود که مترسک گذشته ای نداشت، جز خوابها و رؤیاهای او در هنگامی که زیر نور خورشید دستارگان ایستاده بود و مراحل تکامل را می پیمود . اما بابام نمی دانست . خیال می کرد مترسک یک مرد عادی است . بابام همینطور به چپش پک می زد و دود آبی در فضا حلقه می شد . راضی و آرام نشسته بود و سرش از پشت تیرگی دود دیده می شد . همیشه خدا ، بعد از آنکه غذای حسابی می خورد و چپق را به لبش می گذارد اینطور آرام می گرفت . اما حالا مثل این بود که چیزی ناراحتش کرده است . به کوزه روی جا بخاری نگاه کرد و بعد به مترسک و

بالاخره گفت: «توتون خبری نیس، جزو معامله ما نبود، فقط غذا.»

مترسک مؤدبانه گفت: «متشکرم من دودی نیستم.»
دستم را جلوی دهانم گرفتم و خندیدم. آخه کی شنیده که مترسک سیگار بکشد؟

مترسک ادامه داد: «غذا عالی بود. اگنس خانم. من خیلی خوشم آمد.»

بابام ناگهان سرجایش براق شد و گفت: «چرا اینطور صدایش می کنی؟»

«خوب این اسمش مگه نیس؟»

«کی به تو گفت؟»

«خودش گفت. اسمش این نیس؟»

«چرا، هر. مادرش این اسمو گذاشت. من بهش اخطار کردم. همه میدونن دخترائی که این اسمو روشن بذارن دبووته میشن.»

«ای بابا این حرفا مخروم. اینا خرافاته.»

«حقیقت داره.»

«اینم هر که میکن بچه هائی که اسم جورج روشن میذارن همه حلق آویز میشن. اما فقط عده ای اعدام شدن. اگنس اسم فشنکیه. اگنس یعنی بره.»

بابام به تلخی گفت: «بره موجود احمقیه.»

«پس خودت چی صدایش می کنی؟»

«هیچی. احتیاجم ندارم. فقط ما دوتا اینجائیم. وقتی کسی دیگه نباشه اون می فهمه که دارم با او حرف میزنم. وقتی ام که دوزه مثل سگا بله سوت می آد.»

فیلیس هتینگز

مترسك به بابام یاد آوری کرد که : « حتی سگاروهم اسم میذارن . »

« چرا نذارن؟ حیوانای باهوشین حالا که صحبت اسم شد ، اسم تو چیه؟ »

« بهتره منو مترسك صدا کنی ، همونی که دخترت صدا میکنه . »

« گمون می کنم حضرت آقا يك چیزشون میشه . »

« آگه خوب فکرشو بکنی همه مردم به چیزشون میشه . من حالا خستم . اشکال نداره که برم بخوابم؟ »

« آگه بخوای می تویی . ما اینجا صبح سحر بیدار میشیم . اما دختره که هنوز تختخوابتو درس نکرده . »

بعد بابام نگاهی به من انداخت و دستهایش را تکان داد ، انگار که مرغها را کیش میکند و گفت : « دختره احمق د برو ! به چی ماتت برده ؟ »

رقتم بالا و اطاق را حاضر کردم . این تنها اطاق بزرگ ما بود که برادر بزرگتر از همه و برادر بعدی از آن استفاده می کردند . اطاق خیلی بزرگی بود ، اما البته من در آن هیچ احساس انس و آشنائی نمی کردم . کاغذهایی روی دیوار کوبیده شده بود که همه عکس گل سرخ داشت بایک روبان آبی . روی پارچ آب و لگن و ظرف یشاب ، حتی روی جای سواک و ظرف صابون عکس گل سرخ نقاشی شده بود . تختخواب برنجی اطاق بسیار ظریف و عالی بود و فقط يك قیه کم داشت . جلوی یکی از دیوارهای اطاق نیز يك کمد بزرگ از چوب ماهون قرار داشت . فرشهای کف اطاق را مادرم بافته بود . با این تفصیل ، اطاقی بود واقعاً عالی ، معیناً من دوستش نداشتم . از این اطاق وحشت می کردم . وقتی که به اطاق وارد می شدم ، نگاهم را

عاشق مترسك

از فردی لب تختخواب بالاتر نمی‌بردم، از کاغذهای دیواری می‌ترسیدم. کاغذهای قشنگی بودند به‌خصوص که زه مطلا داشتند و مقدار زیادی تزیین و طرح‌های طوماری. حتی کلماتی که روی این کاغذها نقش بسته بود همه دم داشتند و روسری. اما این کلمات ترس‌آور بودند: « خداوند مراقب است. » واقعاً وحشتناک است که آدم مدام تحت مراقبت باشد، و در این اطاق مثل این بود که نقش هر گل سرخ يك چشم داشت. من البته نمیدانستم که آن کلمات اشاره به همین محل خاص دارند یا به همه جا، اما مطمئن بودم که در اطاق خود امنیت کامل داشتم. در آنجا، دیگر خداوند مراقب من نبود، اگر بود من نا حالا فهمیده بودم. از موجودات، فقط ستاره‌ها مراقبت میکردند، و آنها هم آنقدر مهربان و با صفا و دور دست بودند که هیچکس اهمیت نمی‌داد.

جا داشت که مترسك را در اطاق دیگری منزل می‌دادم، اما اطاق‌های دیگر یا اثاث کم داشتند یا آنکه سقفشان چکه می‌کرد. این بود که تختخواب برنجی برادر بزرگ و برادران بعدی را حاضر کردم. لابد خیال می‌کنید که ملاقه‌های کلفت و سالم را روی تختخواب انداختم، نه؛ نازک‌ترین ملاقه‌های عالی را انتخاب کردم، با اینکه هر يك از آنها چند سوراخ کوچک هم داشتند. مادرم یادم داده بود که بهترین ملاقه چه ملاقه‌ای است، و اینها همان ملاقه‌های کثانی بودند که مادرم موقع ازدواج با خودش آورده بود. بگذار با بام روی همان ملاقه‌های زبرجنافی بخوابد. فقط مترسك شایسته‌ترین ملاقه‌ها بود.

وقتی که همه چیز آماده شد مترسك را خیس کردم و برداشتم بالا. خوب انشاءالله که راحت بخوابی. البته اینجا مته شهریس. برادرها و خواهرانم حالا همشون برق دارن. من این حرفهارا در

فیلیس هتینگز

کمال غرور گفتم ، برای اینکه می دانستم برادرها و خواهرانم با اینهمه چیزهای نو که دارند ، لابد برق هم دارند ، اما مترسک حرفهای مرا بطور دیگری برداشت . سرش را تکان داد و غم آلود گفت :

« اشکال دنیای امروز همیشه . دیگه کسی نمیتونه عیبها رو با نور ملایم شمع بیوشونه . حالا فقط نور خیره برق هست که منخ آدمو میتکونه تا آدم دیوونه شه . عجیب ! چه اطاق گله کشادی ! »
« از همه بزرگتره . من ... » دستپاچه بودم . فوق العاده دلم می - خواست او را راضی نگاهدارم : « من - من امیدوارم که ناراحت نشی . »

« ناراحت بشم ! » روی لبه تخنخواب نشست و از فرط خستگی دو لا شد . « در مقابل وضعی که من داشتم این عالیه . از چی ناراحت بشم ؟ »

چشمان من به طرف کاغذهای دیواری گردید و دوسه تا پلک زدم و درعین حال سعی کردم آنها را نگاه نکنم « اونجا . »
مترسک نوشته ها را خواند و بعد خندید . یواش یواش کشف می کردم که مترسک خنده های جوراجور دارد اما هنوز آن خنده های را که حکایت از تفریح خاطر او کند نشنیده بودم . خنده هایی که شنیده بودم خنده های اندوه نما ، یا تحقیر کننده ، یا خنده های تلخ بودند . اما این یکی خنده صمیمانه بود : « پس تو هم دلت نمیخواد که مراقبت باشن ؟ »

« نه . تو چطور ؟ »

« منکه متنفرم . گاهی دلم میخواد دنیا اصلا کور باشه و من تنها آدم چشم دار . »

گفتم : « تو هرچی بخوای میتونی کیریاری . »

عاشق مترسک

به سرعت گفت: «من هیچی نمیخواهم جز اینکه نگام نکن.»

«خوب میتونی همیشه از مردم قایم بشی.»

«دلم میخواد همین کارو بکنم.»

«کار خدا بدجوریه. خدا اصلا چشماشو نمیبنده.»

«من با تو هم عقیده نیسم اگنر. من گمون میکنم خدا

بهرتر از مردم میفهمه.»

«پس تو از این نوشته ناراحت نمیشی؟»

«نه. راحت میخوابم.»

بناطافتم رقتم ولباسم راکندم. بعد موهایم را باز کردم وشانه زدم وبافتم. احتیاج داشتم که مدتی فکر کنم، اما تا وقتیکه خرده کاربهای دیگری داشتم نمی توانستم خوب فکر کنم. زانو زدم وباعجله دعای معمولی راخواندم. من به امید آنکه خدا چیزی بهم بدهدهیچ وقت دعا نمیکنم. برای اینکه خدا قبلا مختصر چیزی داده است و حالا چرا از سر شروع کند. دعای روزانه ام را میخواندم برای اینکه مادرم بهم تعلیم داده بود، و من مادرم را میپرستیدم؛ همچنین دعای خواندم برای اینکه می ترسیدم اگر نخوانم خدا نسبت بهم من خشمگین شود، وعقل حکم می کند که آدم همیشه از خشم خداوند بیرهیزد. بعد رقتم به رختخواب و شروع کردم به فکر کردن.

آن روز به قدری حوادث جوراجور دیده بودم که مغزم به کلی آشفته شده بود. غریب تر از همه آن وقایع، جان گرفتن مترسک بود، اما وقتم را سر این کار تلف نکردم که ببینم مترسک چطور می شود و از چه راه این کار را کرده بود. یادم می آید برادرم می گفت: «علم از حد فکری ما بالاتر است! باید من به علم بدهیم یا رهایش کنیم.» گمان می کنم که تولد مترسک ارتباطی با علم داشت؛ این

بود که دنبال این فکر را رها کردم.

مشکل ترین کار به یاد آوردن صحبت های بابام با مترسک بود. صحبت هایی که معنایشان زیاد روشن نبود:

«پس اینظر فا زندگی نمیکنی؟» «کارت چیه؟» «دخیلی کارا کرده ام.» «من بیشتر مغزمو بکار بردم.»

این کلمات همینطور در مغزم می چرخیدند، اما نمی فهمیدم چگونه درباره مترسک من مصداق پیدا می کند.

بعد چیز دیگری که گفته بود یادم آمد: «بعضی وقتام جاهایی که منو میخوان نمی مونم.» روی تخت خواب نشتم و همینطور می لرزیدم. مقصودش چه بود؟ حتماً قصد رفتن ندارد! نه نه، حتماً این قصد را ندارد. اگر مرا می گذاشت و می رفت از غصه می مردم. اما این حرف مال خود او بود: «بعضی وقتام می مونم.»

«بعضی وقتام نمی مونم.» باز افتادم روی تخت خواب و غلت زدم و متکا را سخت گاز گرفتم. نه، نه! این کار کاری است بسیار بیرحمانه. نباید برای من اتفاق بیفتد. من که از این دنیا چندان نصیبی ندارم. راستش این است که خود سعادت به من بدهکار است و تکه های حسابی خود را هم باید به من بدهد. ابوای، من چرا همانطور که از خدا می ترسیدم، او را نمی پرستیدم؟ چرا به تعلیمات معلمان مدرسه گوش ندادم، چرا سعی نکردم تعلیمات آنها را یاد بگیرم، خوب حالا آن تعلیمات به نظر من مزخرف بودند که بودند؟ چرا به پدرم بی توجه بودم و سعی نکردم بودم که عاقلانه رفتار کنم؟ درست است گفته بودم چنین بلایی هرگز به سر من نخواهد آمد. اما می دانستم که ممکن است گرفتار این بلا بشوم. برای من هیچ چیز بدتر از این نبود. شاید هم در همین لحظه مترسک دارد از خانه بیرون می خزد و از کنار بشکه، یعنی همانجا که سگک را به زنجیر بسته بودیم،

رد شده است. سگ ما بایست پارس کند، اما مترسک برای ساکت کردن سگ می‌داند چه کلماتی به کار برد. هم اکنون از حیاط عبور کرده و از دروازه بیرون رفته است و در کوره راه قدم می‌زند و با شنک تخته خودش را به جاهای دیگر آن روستا می‌رساند.

از تختخواب پریدم پائین و همینطور ایستاده می‌لرزیدم. این کار، کاری بود که با دعا خواندن یا با خیالات نمی‌شد آنرا به انجام رساند. این کار مربوط به خودم بود و باید انجامش می‌دادم.

از طبقه بالا آهسته به پاگرد طبقه پائین رفتم. بابام در خواب بود. صدای خر و خر او را از لای در می‌شنیدم، بابام عیناً مثل موتوری بود که در موقع سکون هم خاموش نمی‌شد.

از اطاق مترسک هیچ صدائی نمی‌آمد. تحملش را نداشتم. بایست می‌فهمیدم که مترسک آنجا هست یا نه. در اطاق را باز کردم و صدا داد و همانجا نذر کردم که فردا تمام لولاهای آنرا روغن بزنم. نور کم‌رنگی در اطاق می‌تابید، کاملاً نورماه نبود، زیرا که آسمان را ابرهای نازکی پوشانده بودند، اما مهتاب به اندازه‌ای بود که در پرتو آن دیدم مترسک روی تختخواب آسوده خوابیده است. لغت بود. به هر حال تا کم‌رنگی لغت بود. دستپایش از ملافه بیرون آمده و یکی زیر سرش و دیگری کنارش قرار گرفته بود. دستهای او چنان لغت و راحت قرار گرفته بودند که انگار از همان خاک‌اره‌های اول کار پر شده‌اند. آرام و طاقباز خوابیده بود؛ لبهایش بهم فشرده بود و ابروهایش خم داشت. مثل این بود که خوابی می‌بیند و از آن خواب ناراحت شده است. چقدر خوشحال شدم که دیدم مترسک در اطاق است و دلم می‌خواست کنار تختخوابش زانو بزنم و دستش را نوازش کنم و گونه‌هایم را به موهای سرش بمالم. اما مهم این بود که مترسک نمی‌بایستی بیدار شود.

فیلیس هتینگز

از اطاق بیرون خزیدم و دوباره پله‌ها را گرفتم و رقم بالا.
به اطاق خودم رسیدم و یکد بالش و پتو برداشتم؛ آنگاه در خارج از
طاق مترسک، کنار در اطاق، مثل سگ پاسبان، خوابیدم تا مترسک
تواند از اطاق بیرون برود.

فصل هشتم

مترسك را چگونه می توانم توصیف کنم؟ مثل این است که آدم بخواهد تمام جهان را: پهنه های هموار یخ، سلسله کوهها، موج وشکن دریا، اسفنج جنگل، گیوی پرچین دشت های وسیع نرت، زکیل شهرها و پوست سبزرنگ چمنزارها را در چندکلمه وصف کند. مترسك خود مانند يك جهان بود. تشکیل شده بود از کشورها و اقلیم های گوناگون؛ برخی از این اقلیم ها در نظر من غریب و برخی بسیار آشنا بودند. آشنا تر از خانه ای که تمام عمر در آن زندگی کرده بودم. نظاره کردن مترسك چقدر کیف داشت! مثل يك شاهزاده در کمال فخر می خرامید، و بدنش شکل بیارظریف و فشنگی داشت. مثل شکل يك دانه که فضای بسیار در اطراف خود دارد و خوب رشد می کند. رنگ مترسك اول خیلی سفید بود، مثل گیاهی که در گوشه ای تاریک نگاهش دارند، اما بازهم در همین حال نگاه کردن به عضلات پشت و شانه های او،

هنگامی که کار می کرد، جالب بود، عضلات او طوری حرکت می کرد، که انگار زنده اند، مثل حرکت يك بچه گنه هنوز از شکم مادر بیرون نیامده است. مترسك يك نوع لطف و ظرافتی هم داشت، اما نه مثل ظرافت رفاصان یا کسی که ظرافت زنانه دارد. ظرافت او مثل ظرافت يك اسب بسیار نیرومند بود و در آن هنگام که با سر-افرازی و غرور پاهای خود را به وجهی قشنگ و خوش نما بر زمین نگاه می دارد. من در مزرعه بسیاری از مردان را هنگام کار دیده ام. اینها کار خودشان را با کفایت تمام انجام می دهند، اما اگر آنها را تنها کنیم فقط می بینیم که کاری در حال انجام گرفتن است. اما کار کردن مترسك طور دیگری بود. او هم با سرعت و با کفایت کار می کرد، اما آدم می دید که شیوه کار کردن او اهمیت دارد. مثلاً وقتی که همین کارهای بسیار معمولی را انجام می داد و نگاهش می کردید، مثل این بود که به خطیبی در حال نطق کردن یا به شاعری در حال شعر گفتن نگاه میکنید، و من هیچ وقت از تماشای او سیر نمی شدم. اما صورتش! راجع به صورتش چه بگویم؟ بگویم که صورتش باریک بود و استخوانهای گونه اش بر آمده؟ بگویم که چشمانش سبز بودند و قهوه ای می زدند، مثل جاده باریک درختزارها که در فصل پائیز از برگهای قهوه ای رنگ می شوند؟ بگویم که لبهایش باریک بودند و هنگامی که به هم فشار می داد مستقیم و کشیده می شدند ولی هنگامی که از حالت مراقبت و گوش به زنگی خلاص می شد، ناگهان قوسی شکل می شدند؟ از این گونه وصف ها که چیزی دستگیر نمی شود، برای اینکه صورت مثل حساب چراغ است و آنچه اهمیت دارد نوری است که از پشت صورت می تابد و معنای نوشته های صورت را آشکار می کند.

از همین خوابیدن در کنار در اطاق مترسك کمی سردم شده بود.

عاشق مترسك

اما ناراحت نشده بودم . برای اینکه منم مثل حیوانات می توانستم
جاهای عجیب و غریب بخوابم . برای من روی زمین سفت خوابیدن
با خوابیدن روی تشك فرقی ندارد ، وموقمی که بچه بودم گاهی روی
شاخه درخت می خوابیدم و نمی افتادم . این بود که صبح خیلی
زود از جا بلند شدم و با پتوییم به اطاق خودم رفتم ، خیلی هم
خوشحال بودم که مترسك هنوز به سلامت پیش من است ومی توانم
از تهبه کردن صبحانه برای او کیف ببرم .

بابام رفته بود توفکر اینکه چه کاری به مترسك وا گذار کند
و آنقدر دندنی بود قیافه نگران او که چطور می تواند به اندازه کافی کار
پیدا کند و چه کند که سخت ترین و خسته کننده ترین کارها را به -
مترسك بدهد و کارهای سبك را برای خودش نگهدارد . در آن موقع
سال ، کار مزرعه فراوان بود : باید سبب زمینی می کاشتیم ، چغندر -
کارها را از علف هرزه ياك می کردیم ؛ وضع چیر هم خیلی خراب
بود برای اینکه بابام اصلا وقت پیدا نمی کرد که به تعمیر آن
بپردازد . بارها و مکرر گفته بود: « به محض اینکه وقت پیدا کنم
باید این چیرا رودرست کنم . » اما به مجرد اینکه وقت پیدا می -
کرد ، يك کار فوری دیگر پیش می آمد و چیرها تعمیر نمی شدند .
تا وقتی که همه برادرانم ازدواج نکرده یا به جهتی از جهات از پیش ما
رفته بودند وضع مزرعه خیلی خوب بود . بابام در تمام لحظاتی که
برادرانم بیدار بودند آنها را به کار می کشید و ضمناً به هر لحظه خواب
آنها غبطه می خورد . گاهی فکر می کردم که شاید برادرانم به همین
علت از خانه ما رفتند . بعد از رفتن آنها ، وضع بابام عوض شد .
نمی دانم مثل اینکه یا از فرط خست حاضر نبود کارگر بگیرد ،
یا شاید پیشرفتش نمی شد ، برای اینکه موقع علف خشك کنی یا
موقع خرمن کار موقتی می گرفت ، و بعد جان می کند و بقیه

کارها را خودش انجام می داد .

درست است که بابام مرا هم داشت ، اما همانطور که همیشه می گفت ، من آدمی بودم که به درد هیچ کاری نمی خوردم یا آنکه چندان کاری از عهده ام بر نمی آمد .

حالا که بابام داشت نقشه کار برای مزدور خود می کشید درست مثل این بود که بچه ای اسباب بازی تازه ای پیدا کرده باشد . مدام داشت ورمی رفت به کارهایی که مترسک بایستی انجام می داد . دستور- هایش را چند بار تکرار کرد و مثل این بود که به اندازه ای که دلش آرام بگیرد کار برای او جور کرده است . من می ترسیدم که مترسک عصبانی بشود یا اگر اینهمه کار بدوش او گذارده شود ، به کلی از پا بیفتد . حتی دهانم را باز کردم که اعتراض کنم اما پیش از آنکه صدایی از آن بیرون ببرد ، دهانم را بستم . من هیچ وقت جرأت نکرده بودم توی صورت بابام بایتم و با اینکه وجود مترسک به من شهامت بسیار داده بود باز می دیدم که برای این آدم تازه وارد خیلی زود است که خصیصه اطاعت را در نهاد من تغییر دهد .

به مترسک نگاه کردم تا ببینم توی دلش خالی شده یا نه ، اما مترسک لبخندی زد و به بابام گفت : « برزگر ، اسم من که سامسون^۱ نیس . » بابام جواب داد نمکنه نمیدونم برای اینکه تو اسمتو نگفتی . شاید چیز دیگه باشه . ممکنه **قاییل**^۲ باشه . « این حرف بابام همه احتیاط مرا مضمحل کرد و فریاد زدم : « او نه ! قاییل چیزی بود که » اما آنها به من گوش ندادند . بابام همینطور زل زده بود به مترسک . فطانت و شیطنت از چشمانش می ریخت . درست مثل موقعی که به بازار می رفت و موقع خرید گاو سر تا پای آنها را بر انداز می کرد :

۱- سامسون . پهلوان عبریهای باستان .
 ۲- اولین پسر آدم و حوا
 که از فرط حسادت برادر خود هاقایل را کشت .

عاشق مترسك

مترسك هم متقابلا بابام را نگاه می کرد و چیزی از چشمانش خواننده نمی شد ، اما دعایش به لبخندی نیمه باز شده بود ، و معلوم بود که اصلا نمی ترسد : « برزگرا گرم اسم یهودا باشد برات مهم نیس ، به شرطی که همه این خرده کاری آرو برات بکنم . »

و بابام که معنی این حرف را خوب فهمیده بود . بر کشت و غرغری کرد و رفت . هیچ وقت قیافه اش را اینقدر راضی ندیده بودم .
نمی دانم آن روزگار های خانه را چه جوری تمام کردم .
گنجشك ها چنان جيك جيك راه انداخته بودند که انگار در عالم علوی زندگی می کردند نه روی کره خاکی . در هر اطاق یکی از آن مگسهای بیقرارمدام خودش را و زوزکنان به شیشه ها می کوبید .
کو کوهم از آن دور ها صدا راه انداخته بود . اصلا هر بهار که می آمد ، خون توی بدن من می کوبید و خیالات عجیب به سرم می افتاد . مثل اینکه قاعده اش هم همین بود ، برای اینکه طبیعت بهتر می داند در هر فصلی چه باید بکند . در بهار ، طبیعت راهی به کلی وحشیانه و خلاف قاعده پیش می گرفت ، راهی که در سکون مطلق فصل زمستان یا در اعتدال کامل فصل پائیز به هیچ وجه خوش آیند به نظر نمی رسید . حالا در این بهار ، طبیعت ، هم بد تر شده بود و هم بهتر . هیجان من چنان بود که انگار هر عضوی از اعضای من قلبی جداگانه داشت ، با اینهمه طوری نبود که مثلا من از يك آرزوی تو خالی عذاب بکشم ، نه ، آرزوی من ، هم جهت داشت هم هدف .
بابام آدمی نبود که وسط روزگارش را ول کند . این بود که هر روز ، هر جا کار می کرد ، ناهارش را همانجا می بردم . امروز ، ناهار مترسك را هم بردم .

می ترسیدم نکند که دو نفری پیش هم باشند ، اما بابام داشت با

فیلیس هستینگز

تراکتور زمینهای ته مزرعه را شانه می زد و مترسک را ول کرده بود به حال خودش ، تا علفهای هرزه مزرعه چغندر را ورچیند . غذای بابام را دادم و بعد با اصرار بسته غذای مترسک را باز کرد تا ببیند برای او خاصه خرجی کرده ام یا نه . الحمدلله که خاصه خرجی نکرده بودم ، و گرنه می افتادم به زحمت ، اما یک سیب کوچولو و خشکیده که از سال پیش مانده بود ، نوری جیبم بود . مترسک متوجه شد که دارم می آیم و وقتی که از مزرعه عبور می کردم دست از کار کشید و شروع کرد به تماشای من . دست پاچه شدم . فهمیدم صورتم داغ شده و دارم سکندری می خورم . ناغافل دیدم دلم می خواهد فرار کنم و قایم شوم . عجب ! برای چه می ترسم ؟ مگر این مترسک من نیست؟

قدمها را آهسته تر برداشتم و نزدیکش رفتم . نمی دانستم چه باید بگویم . معمولاً وقتی که مردم با من حرف نزده اند ، من حرف نمی زنم . اما اینجا دلم می خواست به مترسک نشان بدهم که هم هوش دارم و هم آدم معقولی هستم ، گفتم : «سلام!»

«سلام!» بعد لبخندی زد و به دستماله اش تکیه داد . بسته غذا را به طرفتن دراز کردم و گفتم : «این مال اوست.» «ممنون!» به اطراف نگاه می کرد و مثل اینکه نمی دانست کجا و چه جوری غذا را بخورد .

گفتم : «بهتره زیر پرچین بشینی هم سایه داره و هم بوی خوب میده.» رفت کنار مزرعه نشست و شروع کرد به خوردن . منم نشستم و شروع کردم به تماشا کردن او .

پرسید : «پس تو چی؟»

«من غذا می خوردم.»

چند دقیقه ای ساکت بودیم و کوکوها مدام صدا می کردند .

عاشق مترسك

«اينا هيچ وقت صداشون قطع نمیشه ؟ همین صداها کافی است
که تو رو دیوونه کنه.»

خندیدم و گفتم : «اونا منو دیوونه نمیکنن ، برا اینکه من
خودم يك خورده دیوونه هم .»
«اینو کی میگه؟»

«ده، همه میگن . بابام، خواهرام و برادرام . معلمای مدرسم .
اول که صدای کوکو رو میشنوی آگه از طرف راس باشه، خوش بمنه،
آگه از طرف چپ باشه بدبمنه .»
«تو از کدام طرف شنیدی؟»

«نمدونم . منکه همیشه یادم نمی مونه دست راستم کدومه ،
هیچ کیم نبود که بمن بگه.»

مترسك سرش را بالا آورد و نفس عمیقی کشید و با ولع هواها
را پائین داد : « اینجا ها چه آرومه . آدم دیگه غیر از این چی
میخواه .»

«خواهرا و برادرای من اینجا رو دوس ندارن ، میگن کار
کردن اینجا سخته .»

«خیلی چیزای دیگه هست که از کار کردن سخته تره .»

«اونا میگن اینجا هیچ خبری نیس.»

«توهم عقیدت همینه؟»

«نه! ابد! اینجا هر دقیقه يك خبریه. آسمون و دریا وزمین دائم

تغییر میکنند. اینهمه حیوون وحشره و پرده هست که دائم مشغولن.»

«پس اینجا مثل يك شهر خیلی هم جمعیت داره.»

«اما مخلوقای اینجا هیچ کاری به تو ندارن . من از شهرها

هیچ خوشم نمی آید. از شهر می ترسم.»

« منم همینطور . مدتی خیره نگاهش کردم ، از

شهرها چه چیزی می‌دانند؟ او همینطور حرف می‌زد :

«دلم می‌خواه دائم اینجا می‌موندم .»

من قول دادم که: «خواهی موند .»

سرش را تکان داد و گفت «باید رامو بکشم برم .»

از ترس فریاد زدم : «نمتونی ! تو مترسک منی . نباید

منو ول کنی .»

«دختر بیچاره ! تو اینجا چندان تفریحی نداری، ها؟»

«تفریح ؟» کمی فکر کردم . تفریح به حرف فعلی ما چه

ارتباطی دارد ؟

«معشوق نداری؟»

«نه!» جا خوردم . حالا که مترسک دارم، چطور ممکن است

به فکر کس دیگری باشم ؟

«آخه، يك زن به یه چیزی که حسابی تر از ابر و گل و

پروانه باشه احتیاج داره . تو بابا تو خیلی دوست داری؟»

«نه . اصلا دوستش ندارم .»

مترسک فکری کرد و گفت : «آدم سخته .»

روی زانوانم خزیدم و به او نزدیک تر شدم . آنقدر نگران

شده بودم که آن احساس عجیب و تازه و شرم زده خود را فراموش

کردم «مترسک، اینکه میخوای بری ، جدی نمیگی که؟»

«باید برم .»

«آخه چرا؟ چرا باید بری؟»

«این دیگه یه سریه .»

«تو نباید چیزی رو از من قایم کنی .»

«چه مخلوق عجیبی هستی!» داشت به من لبخند می‌زد و در لبخندش

تمسخر بود .

نومیدانه فریاد زد: «تو نمیتونی فرار کنی! تو روز من ساختم. دوباره نمیتوم تکه تکت کنم. میتونم از بیست بیرم.»
رفت توی فکر و ابروهای سیاهش پائین افتاد و چهره اش مثل رعد خشمگین شد: «نه، تو هیچ از این کارا نمی کنی. منو لو نمی دی.»

«البته که تو رو بد کسی نمی دم. تو مال منی. تو رو بر خودم میخوام.»
آهی کشید و رعد از صورتش رفت: «کمان نکنم حرفای منو بفهمی.»

پز دادم و گفتم: «من همه چه می فهمم.» البته بیخودی می گفتم، اما مجبور بودم هر طوری شده و ا دار بسه ماندش کنم. گفتم: «تو اینجا در امانی.» برای اینکه فهمیده بودم از يك چیز می ترسد.

«مقصودت چیه که این حرفو میزنی؟»
«هیچ کی اینجا نمی آد و جایی ام که کسی رفت و آمد نکنه همیشه امن و امانه.»

«پلیس ها که اومدن. حالا ام ممکنه بر گردن.»
با لحنی که تظاهر به تحقیر پلیس می کردم گفتم: «پلیس ا اونا دنبال یه نفر می گشتن، اینجا کسی نبود، برا چی دو باره بر گردن؟»

«تو پلیسو نمیشناسی. تازه اینجا برا یه مرد چی داره؟»
فکر کردم این چه سؤال عجیبی است. اینجا هم برای يك مرد مثل هر جای دیگر است.

«مجبورم از راه ساحل برم.» خیره به آن سوی مزرعه نگاه می کرد. اما در واقع نقشه هایش را نگاه می کرد، نه چیزهایی را

فیلیس هتینگز

که پیش رویش بود. «شایدم برم پورترس مات. یا هنوزم بهتره برم ساک همپتون. شایدم کشتی گیرم بیاد. این سوراخ و اون سوراخ رفتن فایده‌ای نداره. آدمو سؤال پیچ میکنن. بدون کارت هم که کازلیشه گیر آورد.»

«تو ملوانی؟»

«نه.»

«پس چرا میخوای کشتی گیر بیاری؟»

«باید از مملکت برم.»

«یعنی از انگلیس بری بیرون؟»

«آره.»

«اونوقت که من دیگه نمونم بینمت.»

فکرش را از نقشه‌ها منصرف کرد و به من نگاه کرد و آن وقت واقفاً داشت مرا می‌دید. صورتش باز و مهر آمیز شد و به ترمسی گفت: «اگس، تو دختر خوبی هستی. به من کمک کردی، و تو نمودنی چقدر از تو ممنونم. میتونی به کاری برام بکنی؟»

فوراً قول داد: «هرچی بگی.»

«پس کمک کن فرار کنم.»

انگشتانم را به هم پیچ و تاب دادم و سرم را انداختم پائین و به آنها نگاه کردم. دیدم اول حقه به من زده و قول گرفته و بعد چیزی از من می‌خواهد که برای من امکان نداشت به آن عمل کنم: «چطوری میتونم؟»

«اگس. من به خورد و خوراک احتیاج دارم و - هیچ نمی‌خوام

این تقاضا رو بکنم - اما اگر بتونی به خورده پولم به من بدی، به محض

اینکه برام فراهم شد، پس میدم.»

من اصلاً پول نداختم.»

«اما بابات که...»

«خیال نکن بابام پولشو جائی میذاره که دست من بهش برسه؟ پولا به جائی هست که قفله. آخه آدمائی مثل من که مظهرشون درست و حسابی نیس ممکنه بدزدن.»

«خیلی خوب، بایس بدون پول ترنیش رو بدم. اما خورد و خوراک خیلی مهمه.»
«کی میخوای؟»

مردد شد و رفت توی فکر: «امشب؟ آره. بهتره تو فاریکی

برم.»

«تو بعداز این همه کارا که بابام میگیره و میکنی دیگه خسته ومونده‌ای. از این گذشته شب، موقع دزدا و آدمکشاست. موقعیه که روباها لونه مرغارو میزنن. اگه کسی شب تو رو ببینه سوءظن میبره.»

«شاید حق با تو باشه. عاقلانه اینه که به خرده بخوابم.

بعد صبح زود راه بیتم.»

وقتی که از پیشرو رقتم خیالش جمع بود که کمکش می‌کنم تا فرار کند. آهسته آهسته به طرف خانه می‌رفتم و سخت فکر می‌کردم. اگر از بیرون يك چیزهائی حواس مرا پرت کند، فکر کردن برایم مشکل می‌شود، برای اینکه چیزهای خیلی بی‌اهمیت هم، همه فکرهائی را که در ذهنم پخته‌ام از یادم می‌برند. وقتی در رختخواب هستم، چشمهایم را خوب می‌بندم و آن وقت ذهنم جلو روی من صاف و قشنگ باز می‌شود. اما این موضوع فرار موضوعی بسیار مهم و خطرناک بود. این بود که یکسره بین خودم و خارج پرده کشیدم. رو کردم به کپه‌های دیو خار و گفتم: «دیگه نیگاتون نمیکنم، حتی بوتونم نمیکنم، به قاصدی‌ها و گل تلگرافیا هم

فیلِس هتینگز

کاری ندارم. امروز باید زرتنگ و ناقلا باشم ، ناقلا تر از بابام ،
حتی ناقلا تر از مترك.

يك دفعه سببی را پیدا کردم که قصد داشتم به مترك بدهم،
تصمیم گرفتم خودم بخورم . اما خشکیده و بیمزه بود ، انداختمش
دور .

فصل هفتم

تا غروب صبر کردم ، برای اینکه موقع غروب کار تمام می‌شد و بابام تا آن وقت می‌فهمید که از کار مترمک راضی هست یا نه . تا بعد از شام هم صبر کردم ، چونکه بابام همیشه بعد از غذا سر حال می‌آمد . بعد از شام تازه فهمیدم که باید تا موقع خواب هم صبر کنم ، برای اینکه مترمک توی اطاق پیش ماها بود .

بنظرم می‌آمد که نباید دست از جد و جهد بردارم و گرنه دیر می‌شد . مترمک صبح علی‌الطلوع می‌خواست برود . اگر موفق نشوم چی؟ اگر این نقشه هم مثل بیشتر کارهایم خوب نباشد چی؟ چنان مضطرب بودم که نمی‌توانستم آرام بگیرم . مواقعی که مضطرب و ناراحت می‌شوم ، تنم به‌خارش می‌افتد . این خارش هم يك چیز خیلی بازیگوشی است ، مدام از این سر بدن من می‌پرد به آن سر . مثلاً اول کار دلم می‌خواهد سرم را بخارانم ، اما هنوز دو تا چنگک به سرم نزده‌ام که ناگهان کف پاهام به‌خارش می‌افتد و چه‌خارشی . تازه

فلیس هتینتر

می آیم کف پا را بخارانم که ناگهان می بینم انگشتان دستم رفت طرف پشتم و دارم تقلامی کنم تا نوک آنها برسد به آن نقطه ناراحت کننده بین شانها .

بابام یکی دوبار نگاهم کرد و ناگهان فریاد زد : «بس کن!» و مترسک از جایش پرید . از پریدن مترسک بابام نیشش باز شد . بابام کیف می کند وقتی که می بیند يك آدمی هراسان یا ناراحت می شود . بابام با سرش اشاره ای به طرف من کرد و گفت : «من سگ ها رو خیلی دیدم که اینطوری میکنند . اما هیچ ندیدم به زن اینطوری بکنه .» مترسک گفت : «خوب آدم هم مثل سگ گاهی کک به تنش می- افته .»

من گفتم : «اینکه کک نیس . کک نمیتونه بایه چشم بهم زدن از سر آدم بیره به کف پای آدم.»

بابام غری زد و گفت : «هرچی هست آرام باش.»

نومید گفتم : «آخه نمیتوم .» واقعاً هم نمی توانستم ، نگران بودم . دلم می خواست مترسک چند دقیقه ای برود بیرون و من بتوانم با بابام حرف بزنم . اما نمی رفت و منم هیچ بهانه ای به دستم نمی افتاد که از او خواهرم بگویم برود بیرون .

این بود که ناچار باید طاقت می آوردم ، و بالاخره شب تمام شد و موقع خوابیدن رسید . شب بخیر گفتم و رفتم به اطاقم ، اما نمی توانستم لخت بشوم . در را باز گذاردم و گوش دادم و بالاخره پاورچین پاورچین رفتم به اطاق بابام .

فقط پیراهن کش تنش بود و تکه های شلوارش را هم باز کرده بود و داشت می کشید پائین . ناچار فرق بدن بابام را با بدن مترسک دیدم . بابام چاق نبود ، اما مثل این بود که سینه اش سر خورده بود روی شکمش و به همین جهت قامتش از شانها به پائین سر از بری

افتاده بود. آن برآمدگی وقیح شکمش هم چیز زشتی بود. جاهای
لخت تنش بر از پشم بود، پشمهای قرمز. بابام واقعاً به نظر من زشت
و کریه می آمد.

غری زد و گفت: «چی می خوای؟» جاخورده بود برای اینکه
وقتهائی که بابام در اطاقش بود، من خیلی بندرت می رفتم آنجا.

«بابا، مترسک صبح میخواد بره.»

«کی میگه؟»

«خودش میگه.»

«ده. بمن که اصلاً نگفته.»

«شاید فکر کرده شما نذارین بره.»

«چرا نذارم؟ هر جور میلشه عمل کنه.»

«پس اونوقت برابه روز کار دوشب خورد و خوراک و جا بهش

دادیم.»

بابام این فکر را نکرده بود: «آره، بی شرف حسابش اینطوری

میشه.»

«شما از کارش راضی هستین؟»

گفت: «بدنیس» اما بد اکراه گفت. برای اینکه بابام هیچ

وقت از کسی تعریف نمی کرد.

«فردا، پس فردا موقع علف خشک کنیه. اگه همین جانیکرش

دارین براشما صرف میکنه.»

ناگهان شکم برش داشت و پرسید: «حالا این کار بتو چه

مربوطه؟»

«هیچی بابا...»

«نذار بفهمم که داری حقه سوار می کنی ها! اونم فقط برا اینکه

به مرد جوون اومده بمزرعه.»

فیلیس هتینگز

دستهایم را به هم جفت کردم و گفتم : «نه نه بابا ، من راسی
از این کارا نمی کنم من - من اصلا حقه بلد نیسم . »
«اگر یه ندره بهت فرصت بدم فوری یاد میگیری.»
«من فکر شمارو میکردم بابا . شما کمک می خواین.»
«که اونوقت تو هم بیکار و بیچار بگردی ، آره ، هرزه تنبل!»
من اهمیت نمی دادم که بابام مرا تنبل بداند . مترسک را
نگه دارد ، حالا هرچه می خواهد تهمت به من بزند، اما به استثنای یک
تهمت: به من نگوید که دارم حقه سوار می کنم. راستی هم نمی دانستم
حقه چیست . همینقدر می فهمیدم که لحن بابام ، موقعی که راجع به
حقه داشت حرف می زد ، به کلی شرم آور بود .
عذر آوردم که : «آخه من برا بعضی کارای سخت زیاد جون
ندارم . »

« دختره مهمل ! تو باندازه یه یابو جون داری . آدمایی
که مغزشون ضعیفه تشون قویه. اینم برا اینه که کم هم در برن، گر
چه من خودم باندازه یه آدم حسابی قوت دارم . »
« بله ، شعادارین، »

بالاخره بابام در کمال گشاده دستی قبول کرد و گفت: «خوب
تا وقتی که مزد نخواد لیگش می دارم.»
«اما خودش میگه میخوام برم.»
«خوب پس دیگه موردی نداره فکر بکنیم ، داره؟»
«شاید شما بتوین وادارش کنین بمونه.»
«ده ، چه جوری؟»
«از پلیس می ترسه . »

«پلیس ، آره ؟ پس خوب از دستش راحت شدیم . من اصلا
دل نمی خواد آلوده کارهای خلاف باشم ؛ و این روزها اگر آدم علاقه

عاشق مترسك

داشته باشه که پاشو مطابق قانون راست بذاره کار خیلی سخته. « پلیس اینجا نیاد و اگر میاد نما که چیزی نمیدونین .
« تو ناغافل عجب ناقلاشده ای ، دخترم؟ »

حالت قهر به خود داد و گفتم : « من فقط می خواهم بشما کمک کنم . من آدم با هوشیم ولی شما نمی خواین بحرفهام گوش بدین .
فش قش خنده اش هوارفت و گفت : « خوب ، حالا خانم هوشمند چی پیشنهاد میکنه ؟ »

« همین حالا وارد اطاق بشین : حتماً نخواییده . بهش بگین که دلتون میخواد همین جا بمونه ، و اگه مخالفت کرد ... »
مردد شدم ، برای اینکه از اینجا به بعد قضیه برایم روشن نبود و نمی دانستم بابام چه باید بکند .

بابام بهریشخند گفت : « درس خودتوادامه بده خانوم! » اما شروع کرد دوباره تکه های شلوارش را بستن و من دلگرم شدم ، برای اینکه این کار نشان می داد که بابام می خواهد پیشنهاد مرا عملی کند . و آن وقت مثل برق ذهنم روشن شد ، و دیدم حالا دیگر می دانم چطور مترسك رادر اختیار نگهداریم . حالا مترسك خودش چه نظری دارد ، هیچ در فکرش نبودم . خیلی عجیب بود ، انگار که مترسك دیگر وجود ندارد ، بابام بود و من ، و بار اول بود که در زندگی هر دو با هم یک چیز را می خواستیم و خوب می دانستم که این چیز را هم چگونه به دست آورم . به خلاف همیشه که اغلب تصویرهای ذهنی من تیره و مات هستند ، تصویری کاملاً روشن و مشخص در ذهنم پیدا شده بود . به خودم می بالیدم که تصویری به این روشنی در ذهنم نقش بسته و می دانستم که به نتیجه هم خواهد رسید .

« بهش بگین که شما میدونین می خواد فرار کنه و می دونین کجا می خواد بره . »

« کجا می‌خواد بره ؟ »

« بایورنس مات یاساٹ همیثون . می‌خواد کشتی گیر بیاره . بهش بگین که اگه بره به پلیس خبر میدین و پلیس هم فوری تعقیبش میکنه . »
 بابام تو فکر رفت و پرسید : « مگه چکار کرده ؟ »
 از حماقت بابام تعجب کردم . « جز اینکه گنجشک‌ها را از مزرعه کیش بده‌دیگه چکار می‌تونه بکنه ؟ ترس از پلیس همینطوری رفته تو فکرش . منم همین‌حالو دارم ، مدام از پلیس می‌ترسم ، کاری هم نکرده‌ام . »

بابام راه افتاد به طرف در و گفت : « خیلی خوب ، تهدیدش میکنم که خبر می‌دم ، شایدم خبر بدم ، وظیفمه . »
 « اما تعوم نشد ، باید بهش اینم بگین که اگه بمونه و برا کار علفها بشما کمک کنه به پلیس خبر نمیدین و اگرم پلیس اینجا بیاد قایمش می‌کنین . »

« نه ، ابدأ من حوصله دردمس ندارم . »
 « اما بابا ، خرفشو که می‌توین بزین . »
 خیره به من نگاه کرد و گفت : « فکرمی کردم تو آدم ساده‌ای هستی . مثه اینه که داری پدر سوخته میشی . باید مواظبت باشم . »
 لبخند زدم ، انگار که قول داد به من سور بدهد . من فقط همین را می‌خواستم که بابام مترسکه را وادار بماندن کند ، دیگر مهم نبود به من چه می‌گوید یا چه رفتاری می‌کند . معمولاً مرا احمق-تر از آنچه بودم تصور می‌کرد . حالا هم با هوش‌تر از آنچه هستم می‌داند . خودم می‌دانستم که فقط در مورد مترسکه ناقلاً می‌شوم . حیوانات هم موقعی که برای جانشان می‌جنگند به کارهای عجیب و بسیار شجاعانه دست می‌زنند ، منکه برای چیزی مهمتر از جان می‌جنگیدم .

وقتی که بابام رفت قوت منم به آخر رسید . بیمار و لرزان به در اطاق تکیه دادم . دستهایم از عرق خیس شده بود و حس می کردم مزه دهنم ترش شده است ، دلم می خواست بایستم و ببینم که نقشه ام گرفته است یا نه ، اما جرئت نمی کردم . اگر بابام برمی گشت و نتیجه را به من می گفت ، ممکن بود خودم را لو بدهم . نتیجه خوب بود یا بد ، من بهر حال لومی رفتم ، برای اینکه همه یرده پوشی های من بی فایده می شد و هنگامی که بابام به صورتم نگاه می کرد قطعاً واضح و آشکار می دید که از میل من به مترسک چه شعله های عظیمی برمی خیزد .

این بود که خودم را کشاندم به اطاقم و لباسم را کندم و به رختخواب رفتم . صدایی از آنجا نمی شنیدم ، اما چندی نگذشت که درها باز و بسته شد . مدتی دراز خوابم نبرد . بالمش سرد را به تنم چسباندم ، اما آنهم به زودی داغ شد .

صبح که شد ، نرسیدم پائین بروم ، و سر را گرم کردم با اختراع کارهای خورده ریز در اطاقم ، تا اینکه بالاخره دیر کردم و بابام عصبانی شده بود و اگر هم خودم سؤالی می کردم اصلاً جوابی نمی داد . اما احتیاج نبود من از او سؤالی بکنم . مترسک جوابم را داد . برای اینکه از کنارم رد شد و چنان به من نگاه کرد که انگار من در اطاق نیستم ، انگار که من یک پرگاه هستم که از کنار ماشین خرم کوب بیرون افتاده ام .

فصل هشتم

وضع بسیار عجیبی پیش آمده بود، برای اینکه مترسک همین جا بود، اما برای من نبود. درست مثل اینکه شما پروانه‌ای را بگیرید و توی دستتان نگاهدارید ولی، بعد که پنجه‌ها را باز می‌کنید می‌بینید پروانه نیست. خیلی سعی کردم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده، اما به کلی مشکل شده بود، گرچه می‌دانستم که سکوت مترسک به هر حال مربوط است به همان تقاضائی که از بابام کردم و گفتم مترسک را نگاهدارد. عصبانی شده بود؟ نه، نبایست. من عصبانی شدن بابام را خیلی دیده بودم و مطمئن بودم که عصبانیت شعله‌ای است که آدم روی آن می‌جوشد و کف می‌کند و غلیان می‌آید؛ عصبانیت مثل پوست ماهی زنده‌ای که از دست آدم لیز می‌خورد، سرد و لیزنده نیست. یکی دوبار از ترس چندم شد، حیران مانده بودم که نکند مترسک دارد برمی‌گردد به همان سورت بی‌جان قبلی، نکند که کوری به سراغش آمده، شاید سورتش همین روزها ذوب می‌شود و به شکل همان

کند و تنبل بی روح در می آید و عضلات زنده اش هم می خشکد و باز خالک ااره بی حرکت می شود. بالاخره دیدم بالاترین چیزی که می خواهم همین است، یعنی حالا که بیشترین چیز را به دست آورده ام، دیگر نمی توانم با کمترین چیز سازم. اما بعد از مدتی خودم را راضی کردم به اینکه دیدم چشم مترسک چیزهای دیگر را درست و حسابی می بیند، گو با فقط من در مقابل چشمان او نامرئی بودم. این فکر هم از بتم می کرد. راستی نکند که من اصلاً در جهان نبودم؟ اگر می مردم و یک چیز مزاحمی می شدم و یلان در فضا یا سایه ای بسیار نحیف در مقابل خورشید چطور می شد؟ در این فکرها، یکروز تمام گذراندم تا اینکه بابام با من بد حرفی کرد و آنوقت خوشحال شدم و فهمیدم که واقعاً زنده هستم.

اوایل اهمیت نمی دادم که مترسک هیچ بمن نگاه نمی کند. در عوض مغرور و خوشحال بودم که نقشه ام به نتیجه رسیده و مترسک فرار نمی کند. اما یک هفته که گذشت، یواش یواش بی آرام و مضطرب شدم. در روزگاری که مترسک، مترسک بی جان خود من بود و توی مزرعه قرار داشت، همین برایم کفایت می کرد که در قلب من زنده باشد، اما حالا هیچ چیز وجود نداشت که مرا در قلب مترسک زنده نگاه دارد.

سعی کردم فرصتی پیدا کنم و تنهایی با او حرف بزنم، اما مثل اینکه بابام مدام در حوالی او می پلکاید. راستی که از درد انتظار نب آلود شده بودم. بهار داشت به تابستان می کشید. در چمنزار، نوک علفها یواش یواش رنگ ارغوانی میزد و برک درختان و گلبرگها دسته دسته می ریختند و مثل پرهای سبز رنگ قوهای شمال علفزارها ویرچین هارا می پوشاندند.

وقت می گذشت و این حقیقتی بود که قبلاً هرگز به فکر من

نرسیده بود. در نظر من وقت همیشه چیزی بود که با عقربه‌های ساعت اندازه‌اش می‌گرفتند، چنانکه در کل عالم هم زمان را با تغییر فصول اندازه می‌گرفتند. اما حالا می‌دیدم که یکنوع عجله و اضطرابی در وجودم پیدا شده. باید عجله می‌کردم و گرنه دیر می‌شد. دیر میشد برای چه چیز؟

روزی که بابام رفت بازار فرصت مناسب پیدا شد. مترسک در مزرعه ماند تا کارها را انجام دهد و می‌دیدم که بابام چقدر خوشحال است که مثل آقاها به بازار می‌رود و کارگش کارهای او را در مزرعه انجام می‌دهد.

برای دیدن مترسک تا گهان هجوم بردم. بلکه درست مثل اینکه بابام در خانه هست، ماندم و همه خرچمالیهای خانه را انجام دادم. این بود که تا حدی خوشحال شدم و خاطری آسوده پیدا کردم. آن ترمسی هم که همیشه داشتم و خیال می‌کردم بابام، ولو مواقعی که در خانه نبود، مدام مرا می‌پاید، مرتفع شد. شاید این ترمس مال سخنرانی‌های بابام بود که هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود اخطارهای مفصل می‌کرد و می‌گفت: «طمئن باش اگر در کارها اهمال بکنی حتماً باخبر می‌شوم». سخنرانیهای او چنان در من تأثیر کرده بود که خیال می‌کردم بابام دو تا چشم اضافه دارد و این دو تا چشم را در محلی پنهان کرده تا مرا ببینند. این بود که امروز هیچ سعی نکردم به دیدن مترسک بروم و گذاشتم تا موقع ظهر که ناهارش را بردم. تا آنجائی که می‌توانستم سعی کرده بودم با گذاردن تریچه نقلی و پیازچه‌های بهاره غذائی مطبوع و خوشگل برایش درست کنم. یک جور کلوچه هم برایش پخته بودم که پر از توت فرنگی بود. توت فرنگی هارانی بایست می‌کندم. بایست صبر می‌کردیم تا خوب برسند و استفاده کامل ببریم. اگر بابام می‌فهمید عصبانی می‌شد، اما مگر

عاشق مترسك

می توانست همه بونه‌ها را با نوت فرنگی هایشان بشمارد؟
مترسك غذا را گرفت و يك كلمه هم حرف نزد . نشست و شروع کرد به خوردن، انگار که من اصلاً آنجا نیستم . تماشايش می-کردم و ناگهان گفتم : «بابا رفته بازار.»
همانطور در فکر رفته بود و خیره به لکه ابری سفید نگاه می کرد. انگار که من یا او حرفی نزده بودم، راستی هم بهشک افتادم که آیا با او حرف زدم یا نه .
دستم را مثل گداها دراز کردم و فریاد زدم : «مترسك ! من اینجام.»

آن وقت بود که بهمن نگاه کرد ، ولی باز هم گمان می کنم چشمانش به آن طرف من ، به گوشه های دور دست مزرعه نگاه می کردند .

«مترسك، والله، به خداتوزبون داری. من دیدم تو بابایام حرف می-زنی . چرا با من نمیخواهی حرف بزنی؟»

پرده ضخیم سکوت بین ما می لرزید. صدای یکنواخت کو-کوها و خنده دور دست مرغ دریا و وزوز حشرها سکوت را سنگین تر می کردند.

وحشتی وجودم را گرفت و دیدم دیگر نمی توانم تحمل کنم . آرام دست به پایش گذاردم.

تازه معلوم شد که از حضور من اطلاع دارد ، زیرا پایش را عقب کشید ، انگار که انگشتان من مثل زنبور پایش را گزیدند .

التماس کردم: «فقط بهمن بگو آنچه چرا!»
حواس او متوجه غذا شد . چنان رفتار می کرد که انگار فقط همین يك مرد در تمام آن مزرعه وجود دارد و آنقدر خوب این نقش را بازی کرد که رشته صبرم پاره شد. ناگهان از جایم پریدم

واستادم و فریاد زدم: «ترسك! ترسك!... ترسك!»

بعد شروع کردم جیغ کشیدن و دستهایم را گذاردم روی گوشهایم، زیرا خودم طاقت شنیدن آن جیغها را نداشتم. جیغهای سخت من واقعاً روز به آن زیبایی را به هم زد. حتی موقعی که جیغ می کشیدم، فهمیدم که همه جانداران اطراف، از ترس، صدایشان را بریدند و علفهای وحشت زده هم شنیدند که دارم جیغ می کشم.

ترسك از جایش پرید و شانههای مرا گرفت و تکان داد: «بس کن دختر! میشنوی؟» بعد دستش را بالا برد که مرا بزند. اما آرام آرام دستش را پائین آورد و مرا رها کرد.

دست از جیغ کشیدن برداشتم و دمر و خودم را یرت کردم روی زمین و شروع کردم به هق هق گریه و دیگر نمی توانستم خودداری کنم.

«اگر مردم صداتو بشنون چی میگن؟»

لا حرف عجیبی می زد. نزدیکیهایی ما مردمی در کار نبودند، و اگر هم بودند ما چه علاقه ای به گفته های آنها داشتیم. بین ما مسائل دیگری بود که باید حل و فصل می شد. گریه من همین طور ادامه داشت.

«داگنس، آخه چته؟ دیوونه شدی؟»

دل می خواست جواب بدهم، زیرا بالاخره داشت با من حرف می زد. دل می خواست قبل از اینکه تصمیمش را عوض کند و دوباره سکوت برقرار شود، جوابی به او بدهم. يك چیز دیگر هم دل می خواست، دل می خواست آرام کند، مرا در بازوانش بگیرد و مثل مادرم، زلفهایم را نوازش بدهد. اما دست به من نزد! همین طور با قامت کشیده اش ایستاده بود و سرازیری به من نگاه می کرد.

حق‌گریه توی دلم را خراش می‌داد و سعی کردم خودم را آرام کنم . به تدریج حق‌گریه فروکش کرد و نفس زنان گفتم :
 « آخه ... به شیطون تو جسم منه ، وقتی که وقتی که شیطون
 تو جسم من میره بایست فوری به‌کاری بکنم ... جیغ می‌کشم ، فرار
 می‌کنم یا خودم را می‌زنم زمین . »

« خوب ، این دفعه چی باعث شد که شیطون تو جسمت بره ؟ »
 « تو باعث شدی . »

« من ؟ من که کاری نکردم . »

« با من لم‌خواستی حرف بزنی . »

« چرا حرف بزنی ؟ تو خائنی . »

« خائن یعنی چی ؟ »

« یعنی کسی که میل خودش را بر دوستی و عشق ترجیح بده . »
 « نمی‌فهمم . »

سخت به من نگاه کرد . « به بابات گفتمی که چطور می‌توان
 اینجا زلزدنی کنه . نظاهر کردی که دوست من هستی ، اما فقط
 دنبال میل خودت بودی . اگه من فرار می‌کردم به پلیس می‌گفتمی .
 نه ، هرگز به پلیس نمی‌گم . من پلیسو دوست ندارم . »

« پس بابات از کجا قضیه پلیس رو فهمیده ؟ »

سر بلند و مغرور گفتم . « من به بابام گفتم که چنین حرفی بتو

بزنه . این حرفو بزنه که تو رو بترسونه و مجبور شی بمونی .
 با لحنی نفرت‌آمیز گفتم : « ووه ، چه حقه کثیفی »

از این حرفش خنده‌ام گرفت . برای هیچ و پوچ چه قشقرقی

به پا کرده بود . « اگه آدم حرف پلیسو بزنه که کثیف نیس . آدم وقتی
 که هنوز بیچس با بابا نه‌نه تهدیدش می‌کنن که هاالان می‌فرستیم پلیس
 بیاد ، اما بابا نه‌نه‌ی آدم که خائن نیس . »

فیلپس هسٹینگز

«اون فرق میکنه، منکه بچه نیسم.»

«بچه نیسی، خیلی هم بزرگی و نباید از فیلپس بترسی. فقط بچه‌ها از فیلپس میترسن.» کمی تأمل کردم و بعد چون می‌خواستم کاملاً حقیقت را گفته باشم گفتم: «من خودم به کمی از فیلپس میترسم، اما، آخه من خرم.»

«چرا می‌خواهی، منو اینجا نیگرداری؟»

با چرب زبانی تمام جواب دادم: «برای اینکه تو مال اینجائی، در اینجا هم در امن و امانی و هم خوش.» دیدم درست است که واقعاً میل دارم حقیقت کامل را بگویم، اما این همه حقیقت نبود و اگر به این مطلب اعتراف می‌کردم، ممکن بود از من بپرسد: «پس چه دلیل دیگه داری؟» و آن وقت نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، زیرا که برای جواب دادن به این سؤال هیچ لفظی به‌خاطر نمی‌رسید. همین قدر در عمق وجودم احساس می‌کردم که فقط به‌خاطر سلامت و خوشی مترسک نیست که من دلم می‌خواهد او پیش ما بماند.

با اینهمه، مثل اینکه همان جواب من راضیش کرد. برای اینکه صورتش نرم شد و با ترحم به من نگاه کرد: «بیچاره اکس! مثل بره سر به‌راخه و به اندازه به بیر درنده‌س.»

ناگهان خوشحال شدم. می‌خواستم برقصم و بخوانم، و اگر تنها بودم همین کار را هم می‌کردم، اما از مترسک خجالت می‌کشیدم. مترسک یک نفر بیشتر نبود، ولی مثل اینکه جمعیتی ایستاده‌اند و مرا تماشا می‌کنند: «پس دیگه از من اوقات تلخ نیسی؟»

لبخندی اندوهناک زد. می‌دانم که لبخندش اندوهناک بود، زیرا که لبانش جمع شد و گوشه آن خمید: «فایده‌اش چیه؟ که اینطوری باشه آدم می‌تونه از دست‌فاله با از همین علفا هم که دارم می‌کنم»

عصبانی باشه.

X من گفتم: «علقا نمی تونی جلورشده خودشونوبگیرن»

«مقصود منم همینه»

«اما اگر دستقالهرا نپسندی میتونی شکشو عوض کنی بااصلا

بندازیش دور»

X «اما زن که دستقاله نیس....»

«ما که از زنها حرف نمی زدیم»

«نه، از زنها حرف نمی زدیم»

«یس حالا - تو دیگه با من حرف میزنی؟»

«وقتی که لازم باشه»

«فرار هم نمی کنی؟»

«تا وقتی که تو آزادم نکردی نه»

خنده ام گرفت «چی میگی، منکه تو را نیستم»

«هم دستها مو بستی هم پاهامو». نگاهش دوباره سخت شد :

«اما باید بدونی که روح من هنوز مال خودمه»

در فکر رفتم ، سعی کردم به خاطر م بیاید : «گمان نمی کنم

X من روحی هم به تو داده باشم»

یکی زد زیر خنده و این اولین صدای خوشی بود که از اومی شنیدم :

« چند تا عضو مهم دیگرم یادت رفت بذاری و من خیلی خوشحالم

که خودم به جوری آن هارا تهیه کردم . »

عذر آوردم که : «آخه ، اسباب و وسائل کار من زیاد خوب

نیود . »

« درسه . یا به بشکه وچند تا کیه شن چندان کاری نمیشه

کرد . »

اشتباهش را اصلاح کردم : «کیه خاكاره»

«اما، با به تکه کهنه و به استخون و به معشت موخیلی کارا کردی.»

«ا که چیزی نباشه که آدم رو استخونهارو بیوشونه، استخونا چندان فایده‌ای نمیدن، اما مو، راستی که چیز فشنگیه.»
 «اما بدون که این موهارایک خالق من تر و پر تجربه تر از تو بکار برده بود.»

«والله منکه تورو خوب ساختم.»
 «آره، منو خوب ساختی. حالا چطوره برامن به مترسک عاده هم که کوچولو و فشنگ باشه درست کنی؟»

ناگهان عصبانی شدم و فریاد زدم «نه!» نمی‌دانم چرا عصبانی شدم. حالا که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم کار احمقانه‌ای کردم. اما یادم است که در آن موقع تن من یک جور ناراحتی داشت و مثل اینکه تیغ تیفی می‌شد و اصلاً فکر یک مترسک عاده هم برایم نفرت آور بود.

گویا مترسک ترسید مبادا شیطان دیگری در جسم من حلول کند، زیرا فوراً گفتم: «فقط داشتم سر به سرت می‌ذاشتم.»
 موقع آن بود که مترسک کارش را ادامه دهد. منم ناراحت بودم. باز خیال می‌کردم که بابام در گوشه‌ای ایستاده است و مرا می‌باید. اما بایست خیالم از جانب مترسک آسوده می‌شد «پس تو دیگه فرار نمی‌کنی؟»
 «نه.»

«قول می‌دی؟»
 به‌تندی گفتم: «چطوری فرار کنم؟ چطوری به بابات اعتماد کنم.» مکثی کرد و گفتم:
 «بابه تو»

عاشق مترسك

خوب، پس اوضاع روبه‌راه است. نفس عمیقی کشیدم و بعد با
لحنی که انکار طرف صحبت من طفل است و دارم قولی به او می‌دهم
گفتم: «تو هرچی بخوای اینجا هست.»
«اما بهتر از همش داره کم میشه.»
«چی چی؟»

بسوی پرچین جنوبی، که خط‌آبی رنگ و دور دست دریا پشت
آن بود. نگاه کرد و گفت:
«اونجاها پیداش می‌کنم.»

فصل نهم

موقع علف خشک کنی که می‌رسید ، بابام همیشه بد اخلاق می‌شد. تعجبی هم ندارد، برای اینکه بد موقعی است و اغلب زارعین نگران هستند و معذبند. موقع علف خشک کنی برای بابام خیلی بدتر می‌شد. وقتیکه اصلاً ناراحتی و دردسری در کار نبود بابام دنبال دردسری گشت، و همیشه منتظر بود که هر چیزی بد از آب دربیاید. طبیعت دشمن بابام بود، و هیچ نوع هوایی نمی‌شد اختراع کرد که بابام را راضی کند. اصلاً شك داشتم که بابام ولو یکدفعه در زندگی خود دلخوش شده باشد. قطعاً مادرم را دوست می‌داشته و از همسری با او ربه وجود آوردن اینهمه بیجه لذت می‌برده است. شاید در آن موقع آدم نرم خوبی بوده است. اما من که از همه بیجه بزرگتر بودم، هر چه به گذشته فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد که بابام حالی جز اینکه حالا داشت داشته باشد. به مادرم احترام می‌گذاشت و مادرم حد اقل می‌توانست او را از کتک زدن به بیجه‌ها باز دارد، اما من هرگز

ندیدم که بابام به مادرم لبخند بزند. بسیار کج خلق و عبوس بود و با سرعت عیب و اشتباه دیگران را پیدا می کرد. به نظر من، همخوابگی او هم با مادرم جنبه عملی داشت و جزء کارهای شغلی او بود و عیناً مثل گاوئر یا قوچ در این کار هیچ نوع ظرافت و تخیلی نداشت. راستی هم جز اینکه این کار را از کارهای مربوط به مزرعه بدانند، راه دیگری نداشت، برای اینکه اصلاً در کتابها نخوانده بود که حالات و کیفیات و خیال پروریها، روابط اسان را از صورت شهوانی در می آورد و صورت عشق به آن می دهد. بعضی ها کتاب نخوانده می توانند اینطوری عمل کنند به شرطی که نوری در قلب آنها باشد، اما در قلب بابام نوری نبود. و قتیکه مادرم مرد، بابام هنوز جوان بود، اما تا آنجا که من یادم می آید، هیچ به این فکر نیفتاد که زن دیگری بگیرد. گمان نمی کنم بابام اصلاً زنها را دوست می داشت، و شما می دانید که بدون دوست داشتن، حتی شهوت هم بعد از مدتی پژمرده می شود و از بین می رود. شاید همین خشم دائمی بابام جلوه ای بود از محرومیت و قوت مردانگی او که هنوز در وجودش زنده بود. حال که به گذشته فکر می کنم، حتی پس از گذشت این چند ماه، دلم تقریباً برای بابام می سوزد، اما در آن موقع از بی انصافی بابام و از اینکه نفرت مرا برمی انگیزد تلخکام می شدم. اما دلم نمی خواست از او متنفر شوم و از این بابت مطمئنم.

باید قبول کنم که فصل علف خشک کتی امسال فرشته را هم از جا درمی کرد. علفها رسیده بودند و آفتاب گرم بعد از بارش بهاری، ساقدهای محصول را به منتهای رشد خود رسانده بود.

می دانید که محل ما خیلی نزدیک به دریا است و به همین جهت مثل سرزمین های دور از دریا شاداب نیست. بله، اشکال و زحمت، مربوط به علفها نبود. هوا وضع مناسبی نداشت. باران هم که چیز بدی

فیلیس هتینگر

نیست، و آدم هر جا هست با وضع آن آشنا است و همینقدر باید صبر کند تا باران بند بیاید. چیزی از این سراسر تر نیست. اما اشکال اینجا بود که هر روز هوا می گرفت، و گرم می شد و با رعد و برق مردم را تهدید می کرد بی آنکه تهدید خود را عملی کند. ابرهای زشت و مسی رنگ مثل بخاری که از جهنم برخاسته باشند، کپه کپه رویهم فل انبار می شدند و تقریباً بوی گوگرد از آنها بمشام می رسید. آدم فکر می کرد که: «هان، حالا دیگه بارون می گیره» و خوشحال می شد برای اینکه به زودی هم بنده می آمد. اما باران نمی آمد. توده های ابر هم، همچنانکه یک ببری بمردم نگاه می کردند، به کلی جدا و پخش می شدند و آن وقت آسمان مثل کف دست میشد. در این حال مثلاً بابام می گفت: «فردا»، اما فردا که می آمد، توده ابرها، غرش رعدها فراوان تر می شد و می فهمیدیم که نه، نمی توان آسوده دست به کار شد. هوا نیز چنان گرم و چسبناک می شد که نفس کشیدن علاوه بر آنکه لذتی نمی بخشید بسختی هم انجام می گرفت و آدم دیگر نمی توانست چابک و چالاک باشد.

کاسه صبر پدرم لبریز شد. باید علفها را می برید و بعد دلخوش می کرد که باران نخواهد آمد و آب باران علفهای ردیف شده را بوسیده و فاسد نخواهد کرد.

آن روز صبح را خوب به یاد دارم. ملافه ها را شسته بودم و داشتم آنها را در باغ آویزان می کردم تا خشک شوند. باغ که می گویم خیال نکنید مثل باغهای توی شهر، یک باغ حسابی است. نه، باغ ما به هیچ دردی نمی خورد جز اینکه می توان تماشاش کرد. همه جای باغ، به استثنای تکه بزرگ علفزارش، پست و بلند و کنده شده است. مقداری سبزی به اندازه احتیاج خود مادارد. به اضافه باغچه ریواس که ته باغ قرار گرفته و چون این ریواسها بر گهای خیلی

کننده دارند تمام آن باغچه به نظرم مثل جنگل و یک محل غریبه می آید. کناره های باغ نیز بوته های انگور و تمشک هستند. سه اصله هم درخت سیب دارد که خمیده و سالخوردند. اگر بخواهیم چیزی بکاریم باید دور آنها را بکنیم، زیرا ریشه هاشان هم باعث زحمت اند. اما یکی از این سه درخت که از دوای دیگر بزرگتر است، دوست ما است. شاخه هایش تا نزدیک حاشیه علفها پیش می روند و سایه می اندازند و اگر آدم فرصت بکند، موقعی که آفتاب بالا می آید، می توان زیر سایه آن استراحت کرد. این قسمت علفزار را بابام به همین صورت که هست رها کرده بود تا مادرم برای خشک کردن رختها محلی داشته باشد. علفهای درشت و زمختی دارد و اگر بخواهیم سر علفها را بزنیم و ترو تمیزشان بکنیم چهار تا یک شنبه که هیچ، دروغ از یک یکشنبه که آدم وقت فراغت پیدا کند، و حالا بگذریم که تازه احتیاج به ماشین چمن زنی هم دارد. به همین جهت علفها بلند و درهم برهم و دست و پا گیر می شدند. من می مردم برای گل کاری، اما بابام اعلام کرده بود که گلکاری اتلاف وقت است و پول نمی داد من نخم گل بخرم. مع هذا چنین هم نبود که اصلاً گل نداشته باشیم. موقعی که بیچه بودیم، گاهگاهی ریشه بنفشه، گل استکانی و گل گاوزبان را به خانه می آوردیم و می کاشتیم. همینطور ته مانده های آن گل سفید رنگ را که یواش یواش شاخه می دواند و ما به آن «برف تابستانی» می گوئیم و همه می گویند که این گل در هیچ محل دیگری از کشور ما خودرو نیست. الان همین گل نزدیک بهر ديوارها، سراسر خانه را گرفته. عیناً مثل نوری سفید یکدست که خانمی پیر و پاتال و ژند پرندری دور گردنش ببندد. راستی گل همیشه بهار هم داشتیم. فقط خدا می داند که چه کسی اینها را کاشته، اما هر سال در کمال وفاداری دانه می دادند و می روئیدند و با چنان

رنگ درخشنده‌ای به‌بیشوازا می‌آمدند که اگر قرار بود خودمان صدها تومان هم خرج کنیم نمی‌توانستیم چنین جلوه و جمالی فراهم آوریم. البته آنروز صبح، بوته‌آنها هنوز گل‌نکرده بود، اما آماده و منتظر بودند.

من معمولاً رخت‌شوئی را دوست می‌دارم و هنگامی که ملافه‌های تروتمیز و سفیدرنگ را روی طناب‌می‌بینم کیف‌می‌کنم. به آنها که نگاه می‌کنم مثل این است که آغاز شدن چیزهای نو را می‌بینم یا آنکه وعده‌ها و قول‌های نازمای می‌شنوم. اما آنروز صبح دلخوش نبودم. خسته و سنگین بودم و هرچیزی به‌نظرم کسل‌کننده می‌آمد. روزهم مثل آئینه‌حال‌مرا منعکس می‌کرد، زیرا هوا گرم و بی‌جان بود و لحاف خاک‌تری‌رنگ ابرها آسمان را پوشانده بود. این ابرها آنقدر پائین بودند که آدم خیال می‌کرد اگر دست دراز کند می‌تواند آنها را بگیرد.

ملاقات آخری را که شتم، صدای اتومبیلی را شنیدم که داشت از کوچه به‌طرف ما می‌آمد. تنها موقعی که اتومبیلی از این کوچه به‌طرف مزرعه ما می‌آید، وقتی است که بابام گاو و گوسفندی خریده یا می‌خواهد گاو و گوسفندی بفروشد و ماشین باری به‌مزرعه ما می‌آید. اما امروز بابام چیزی به‌من نگفته بود و از صدای ماشین هم معلوم می‌شد ماشین باری نیست؛ این بود که پشت رختها ایستادم و از لای آنها به‌بیرون نگاه کردم.

صبح آرامی بود. حشرها و پرنده‌ها نیز مثل من از آن هوای گرم نفرت داشتند و ساکت نشسته بودند و نیروی خود را هدر نمی‌دادند. فقط جوجه مرغ‌های گوجولو جیک جیک می‌کردند، آنهم به‌این علت بود که تازه از تخم درآمده بودند و چندان شعوری نداشتند.

عاشق مترسک

صدای این اتومبیل در آن سکوت، وحشتناک بود و منظره خود اتومبیل وحشتناک تر، زیرا این اتومبیل پلیس بود که همان روز تولد مترسک، توی کوچه ما پیدایش شده بود. حد اقل من خیال می کردم که همان اتومبیل است. حالا از کجا بفهمم که پلیس با همین بک اتومبیل آمده و یا بازهم از این هیولاها به همراه آورده است؟ بک پلیس اتومبیل می راند و یک نفر هم کنار او نشسته بود. اما این یکی پلیس نبود، یک آدم بود.

پشت ملافاها ایستادم و یکی از آنها را نیمه کاره دور خود پیچیدم. نمناک و خنک بود و آدم خوشش می آمد. صدای اتومبیل را شنیدم که ایستاد و بعد صدای حرف زدن آمد و معلوم شد آنها پیاده شده اند و آنگاه صدای بسته شدن در اتومبیل به گوشم رسید. آنچنان ترسلی برم داشته بود که نمی توانستم اصلا فکر کنم. حالا می فهمم که در آن لحظه از خیلی چیزها غافل و بی اطلاع بودم، اما فکرهای مبهمی بدون اینکه بخواهم، به ذهنم آمد. مثلا متوجه شدم که این آدمها برای مترسک خطرناکند، گو اینکه اصلا نمی دانستم به چه علت. هم چنین فهمیدم که مترسک ممکن است از آنها وحشت داشته باشد و باید محافظتش کرد و نگهداشت پلیس او را ببیند. با اینهمه در آن عالم حماقت همیشه می توانستم که سر جایم بایستم و دعا کنم که این آدمها از مزرعه ما بروند.

همه می دانند که درخانه های روستایی، آدم کمتر به خودش زحمت می دهد تا از درجلو وارد خانه شود. وقتی هم که آدم کسی را بخواهد و به راحتی بتواند او را از در عقب پیدا کند، چرا اصلا چنین زحمتی به خود بدهد؛ فکر کردم که این دوتا آدم از مطلب خبر ندارند و از روی حماقت درجلورا خواهند زد و چون کسی دم در نخواهد آمد خواهند گفت: «اوه، خونه نیس» و آن

گاه سوار اتومبیل می‌شود و می‌روند و من هم خیالم از بابت آنها راحت می‌شود.

در جلو را زدند و همین امر که درست عین پیش بینی من عمل کردند، به نظر من کلی خنده‌دار آمد. شروع کردم به خندیدن و گوشه‌ملافه را چپاندم توی دهانم تا صدای خنده‌ام را نشنوند.

دوباره در زدند، و در همان لحظه که می‌خواستم ببینم چرا سوار اتومبیل نمی‌شوند صدای یکی‌شان بگوشم رسید. «اوناهاس، دختره اونجاس!»

مثل چوب سرجام ایستادم، انگار که می‌خواستم با عدم حرکت، خود را نامرئی کنم. ولی پر واضح است که، درست مثل یک پروانه روی تکه کاغذی سفید، در مقابل ملافه‌های سفید به کلی آشکار و انگشت نما بودم. آنها هم بالاخره اینقدرها احمق نبودند، مقصودم همان دو نفر است. خانه را دور زده و از پشت مرا دیده بودند.

آرام برگشتم تا از رو به رو آنها را ببینم. گمان می‌کنم که می‌توانستم فرار کنم، زیرا از تمام مردهائی که آن کفشهای سنگین را می‌پوشند تندتر می‌توانم بدوم، و خیلی هم زرنگس در قایم شدن زیر کوچکترین بوته‌ها؛ منتهی به نظر آمد که این دو تا به کلی مصمم هستند و منهم تنها کسی هستم که می‌توانم به مترسک کمک کنم.

فیلیس راننده اتومبیل را شناختم. یکی از همانها بود که در مزرعه ذرت دیده بودم، همان که از خوشمزه گفتن خوشش نیامده بود. صورت بسیار چرندی داشت و دماغش پهن بود، انگار که در حال دویدن سخت خورده بود به در طولیله. هیکلی خپله داشت بدون ذره‌ای نرمی و ظرافت.

همین پلیس گفت: «این همون دختره‌س.» و بعد به من

عاشق مترسك

نگاه كرد ، و مثل اينكه من بدون اعلام قبلى بايد اسم او را مي دانستم با لحنى سخت گفت : « ايشان آقاى پنى فذر كارآگاه - بازرس هستند. »

البته من چيزهائى درباره كارآگاهها مي دانستم . دريكي از كتابهاي مادرم داستاني بود راجع به شرلوك هولمز . كارآگاهها مطابق چيزهائي كه من خوانده بودم مردمى باهوش و اغلب مهربان بودند . اين يكي صورتي لانغر وچشمان آبي و بي روح داشت ، اما لبخندي به من زد ، و هنگامي كه كسي به من لبخند مي زند خيال مي كنم كه خواهر و برادر يم . دلم مي خواست داستان مترسك را برايش بگويم و از او كمك بخواهم . شايد كه مي توانست به مترسك حالي كند كه احتياج نيست به پورتماث يا سات همپتون برود و چيزي را كه از دريا انتظار دارد پيدا نخواهد كرد . زيرا كه در دريا جز آب چيز ديگري نيست . اما آن پليس كثاركارآگاه ايستاده بود و به پليس هم چيزي نبايست گفت .

كارآگاه پرسيد : « به آدم غريبه اين طرفا نديده اي ؟ »
فوري جواب دادم : « نه ، ما اينجاها غريبه نمي بينيم . »
سخت خوشحال شدم از اينكه توانستم حرف معقولي بزنم ، به علاوه اين جواب حقيقت هم داشت .

پليس وسط حرف ما گفت : « اكرم او مده اين دختره كه نمي فهمه . » و صورتش در موقع گفتن اين حرف ييش از ييش زشت شد .

كارآگاه دوباره لبخند زد و گفت : « دهه ، به عقيده من خوب مي فهمه ، اگه تو يه مرد ديده باشي ، به مرد بد ، به مامي .
گفتي ، نه ؟ »

« بله »

فیلیس هیتنر

« ما میخوایم مواظب تو باشم . محافظت کنیم . »

« من مردای بدر د دوست ندارم »

« البته که نه ! اینجا کی ها با تو هن ؟ »

« پدرم »

« دیگه کی ؟ »

« فقط مترسکم . »

« مترسک تو کیه ؟ »

« من خودم درستش کردم که گنجشک ها رو از مزرعه ذرت

کیش بده . »

« صحیح . »

فیلیس مظفرانه به کار آگاه گفت : « عرض کردم خدمتون . »

کار آگاه رفت نوی فکر و گفت : « آره ، خوب بگو بیستم بابات

کجاس ؟ »

سخت ترین سوالی بود که از من کرد . می دانستم بابام کجاست .

در آن مرتعی بود که از اول اسمش را گذارده بودند **مجازات** .

بابام داشت علفها را می زد و مترسک هم با او بود . مرتع **مجازات**

تزدیک مرز مزرعه ما است و دورترین قسمت مزرعه ما از دریا

است . بهترین علفها در همین مرتع می روید ، برای اینکه در فرو-

رفتگی قرار گرفته و خاکش هم حسابی است . اگر آدم در مزرعه

بایستد این مرتع را نمی بیند .

کار آگاه ، چون دید که من معطل مانده ام یا هایش را از

روی بیصری تکان داد و گفت : « شنیدی چه گفتم ؟ بابات کجاس ؟ »

« درست نمیدونم کجاس . اما ممکنه براتون پیداش کنم . »

« بسیار خوب ، مام باهات می آیم . »

این همان چیزی بود که من نمی خواستم . اگر تنهایی می-

عاشق مترسک

رفتم می توانستم مترسک را آگاه کنم و آن وقت او همانجا می ماند و من و بابام برمی گشتیم پیش پلیس .

پلیس پرسید : « از کدام راه باید بریم ؟ »

« تنهائی میتونم برم . »

کار آگاه بالحنی شوخی آمیز گفت : « میدونم می تویی . تو عادت کردی به تنهائی . این محل به کلی دور افتاده . اما این مرتبه ما با هات می آیم . اینطور خوبه ، نیس ؟ »

غر زدم و گفتم : « من دوست دارم تنها باشم . » اما همینطور کنار من می آمدند و من نتوانستم مانع آنها بشوم . چه باید بکنم ؟ هیچ نمی دانستم و راستی که مشکل و حشتناکی شده بود . نقشه های مرا به هم زده بودند . آنها را بردم به انتهای کوچه و بعد به طرف آن کوره راهی کد به سوی دریا می رفت .

وقتی کد به مزرعه ذرت رسیدیم . پلیس گفت : « این همانجاس که دفعه پیش گمش کردیم و این دختره رو دیدیم . »

« تو میدونسی ؟ عجیب نبود که همان موقع این دختره او را ندید ؟ »

پلیس به کار آگاه گفت : « حتماً لازم نیس که دیده باشه . دختره داشت می اومد بالای کوره راه و آن موقع ، گکها رد یارو رو گم کرده بودن . »

کار آگاه بالحنی که شوخی می نمود گفت : « چند تا سگ ، یه اتومبیل و چند تا افرزرتگ ، معیذا یارو رواز دست دادین . درد سربدی براما درست کردین . »

« بله قربان . »

« خوب ، سرقنظر از جواب اداری . توضیحی داری که بدی ؟ »

« نه قربان ، جزاینکه واقماً اتفاق عجیبی بود . »

«مقصودت چیه؟ می‌خوای بگی که فراری جم خاکیش را ترک کرد؟»

«چی فرمودین قربان؟»

«دود شد رفت هوا»

«اوه، نه قربان، گمون نمیکنم، مردم از این جورکارا نمی‌کنن. اما انگار که همین طورا شد.»

بالای تپه ایستادیم. زمین، سرازیری می‌رفت تا صخره. کناره صخره حدود صد متری از ما فاصله داشت و پشت آنهم دریا بود. کار-آگاه نفس عمیقی کشید.

به کارآگاه گفتم: «نفس عمیق فایده نداره. دریا امروز بو نداره و تا وقتی هم که طوفان نشه بوئی پیدا نمیکنه.»

کارآگاه خنده‌اش گرفت «اگه توتوی شهر زندگی می‌کردی می‌فهمیدی که هوای اینجا به آدم روح میده. حالا می‌خواد طوفان باشه یا نباشه اما ما مقصودی داریم که اینجا اومدیم. بابا تو نمی‌بینم.»

به اطراف نگاه کردم: «منهم نمی‌بینم.»

«فکر میکنی بابات در این نقطه چه کاری داشته؟»

زنگ خطر در گوشم صدا کرد. سعی کردم جوابم تا آنجا که ممکن است ساده لوحانه وی معنی باشد «نمدونم چکار داره میکنه. می‌خواه این بریم جای دیگه رو بگردیم؟»

پلیس به کارآگاه گفت: «دختره کاری ازش نمی‌آد.»

برگشتیم ددر تمام آن راه، سخت در فکر بودم که چطوری از رفتن به طرف مرتع مجازات پرهیز کنم. می‌شد وانمود کنم که وسعت مزرعه ما تا آن حدود نیست، اما آن وقت معنی این حرکت این می‌شد که آنها هنوز بابام را ندیده‌اند، و مانع جستجوی آنها نمی-

توانستم بشوم .

آنهارا به چند جای دیگر هم بردم . ولی می دانستم که این فایده ای ندارد و صرفاً دنبال وقت و فرصت می گشتم . تازه نمی دانستم اگر هم وقت پیدا کنم چه کاری از دستم برمی آید . به زودی وقت ناهار می شد و باید غذای آنهارا به مرتع می بردم و آن وقت کار آگاه گفت : « خیلی خوب ، ما طرف جنوب و شرق و غرب را دیدیم . مزرعه شما از طرف شمال هم توسعه ای داره ؟ »

در کمال گیجی پرسیدم : « شمال کدوم طرفه ؟ » آنهم من که از بیجگی بادهای هر چهار جهت را می شناختم .

هر دو نفر سمت شمال را به من نشان دادند و من قیافه ای پاک بی خبر گرفتم و گفتم : « اوه . اونجا پشت مزرعه . آره بریم اونجا . هنوز چند قدم نرفته بودیم که صدای تراکتور را شنیدم . پلیس من و منی کرد و گفت : « هواداره گرم ترمیشه . »

حالا دیگر اوضاع به کلی نومید کننده شده بود ، با اینهمه بعضی وقت ها آدم با همه نومیدی باز کوشش می کند . دستهایم را به هوا بلند کردم و با صدائی بلند و خل وار فریاد زدم « .. او هو ... ! بابا ! من دارم می آم ! » البته بابام صدای مرا نمی شنید ، زیرا داشت تراکتور را می راند و صدای تراکتور نمی گذاشت چیزی بشنود . رو کردم به طرف کار آگاه و پلیس ، گفتم : « چه خوب ! دیدن پیداش کردیم ! »

پلیس گفت : « به موقع هم پیدا کردیم . » و طوری راه می رفت که انگار پاهایش دردمی گرفت ، گمان می کنم پلیس فقط به اسفالت عادت داشت .

شروع کردم به رقصیدن و پریدن به هوا و این کاری بود که من هیچ دوست نداشتم جلو مردم بکنم . مردم ممکن است بگویند

که کله من کمی خرابست ، اما دوست ندارم عمداً هم نمایش بدهم .
 مهذا مجبور شدم . پس از چند ناجست و خیز حماقت آمیز ،
 تقریباً بی آنکه معلوم شود ، جست و خیزها را تبدیل کردم به دویدن
 و فرار کردم به نزدیکترین گوشه مرتع منجارات ، همانجا که پر
 چین کوناه است و می توانستم تمام مرتع را ببینم . می دانستم که آن
 دو نفر هم از پشت من دارند با عجله می آیند . فقط چند ثانیه
 فرصت داشتم .

دستهارا تکان دادم و جیغ زدم . اول مترسک مرادید و به
 فریاد چیزی به بابام گفت و صدای تراکتور خاموش شد . « او هو... بابا!
 به پلیس خوشکل گیر آوردم . داریم می آئیم تو رو ببینم . »
 صدای من قوی است و فهمیدم که لفظ پلیس واضح به گوش
 آنها رسیده است .

درست موقعی که آن دو نفر به من رسیدند دیگر هیچ اثری
 از وجود مترسک نبود . يك لحظه خیال کردم که سوء ظنی در صورت
 کار آگاه دیدم . اما نگران نشدم . می دانستم که بر طرف کردن سوء-
 ظن او کار ساده ای است . حالا دیگر هر کاری می توانستم بکنم .
 من فاتح بودم . مترسک را نجات داده بودم . و برای همین خدمت ،
 ممکن بود از آن پس مرا دوست بدارد و دیگر به من نگوید که
 خائتم . می توانستم باهم رفیق بشویم و بمن اطمینان پیدا کند . از
 خوشحالی ابن فتح ، سرخ شده بودم و مثل يك بچه حسرت می زدم
 « دیدین! بابام اونجاس ! ایناهاش بابام ! بالاخره پیداش کردیم .
 بریم اونجا باهاش حرف بزنیم . »

مرتع آرام و گرم و مرطوب بود . بابام بی حرکت و باحالت
 خشنی ، منتظر همانجا روی تراکتور ماند . حتی يك برگ هم از آن
 پرچین نشان نمی داد که مترسک کجارجفته ! يك شاخه خشک هم از آن ،

جابه جانشده بود .

دلم می خواست بایتم و بینم چه می گویند اما جرئت نکردم ،
و اگر می ایستادم همه چیز را لو می دادم . پس از آن ترس و آن
هیجان ، ناکهان ناتوان و گیج شدم . این بود که همان طرف هاپرسه
زدم ، مثل اینکه دیگر علاقه ای به قضیه نداشتم . برای اینکه نکند
آنها مرا بیایند ، بفهمی نفهمی و بی قصد ، یکسرفتم طرف مزرعه .
دنبال مترسك نگشتم . سرم را هم به چپ و راست نگرداندم و به
این سو و آن سو نگاه نکردم ؛ خیلی خوب بازی کردم . حتی در
بحران دل به هم خوردگی و سر درد هم می دانستم که خوب بازی
کرده ام . اما هنگامی که به حیاط رسیدم ، رفتم روی کپه پهن ها و با
آنکه گرما و بوی آشنای آن کپه پهن اندکی آسوده دلم کرد ،
درمانده و ناخوش افتادم روی آن .

فصلی دهم

آن روز بعد از ظهر، نزدیک مزرعه ماندم و با اینکه معده‌ام خالی شده بود، هنوز مریض بودم. مرض من مرض ترس بود. می‌ترسیدم که پلیس برگردد، و با چنان دقتی به انتظار شنیدن صدای اتومبیل آنها گوش می‌دادم که خیال می‌کردی گوشه‌ایم شده‌اند دو تا غار و آن وقت تمام صداهای دنیا را نوی آنها چپانده‌اند. جیک-جیک گنجشک‌های نزدیک را می‌شنیدم و بعد جیک-جیک سایر گنجشک‌ها را که دور از نظر بودند. جیک-جیک اینهمه گنجشک مثل یک رشته زنجیر بود که از نزدیکهای من تا فاصله دور دست امتداد داشته باشد و انتهای آن را آن قدر کشیده باشند که سفت و نازک شده باشد. صدای دور دست سگها را که چند کیلومتر دور از ما در مزارع دیگر واق واق می‌کردند، می‌شنیدم. صدای یک طیاره را هم می‌شنیدم که در کناره آسمان صدائی گوشخراش ول کرده بود، درست مثل اینکه یک تکه چلوار را جری دهند. و باز صدای گدای

رامی شنیدم که از گرمی هوا شکوه می کرد . و باز در گوشه هایم غرشی می شنیدم که انگار غرش جزرومد بهاری بود ، ولی خوب می دانستم که این غرش ، غرش جزر ومدی دیگر است: جزرومد سرخ رنگی که در اندرون من است و گاه مثل آبهای خروشان دریا که بر صخره های ساحل می کوبند ، سخت و دیوانه وار بر استخوانهای من می کوبد . هر لحظه ای که می گذشت و اتومبیل پلیس نمی آمد جز به لحظات فتح بود ، و من هر چند ثابته به چند ثابته نفسی عمیق و طولانی می کشیدم؛ برای اینکه آدم نمی تواند در حالی که بادقت گوش می دهد مرتب نفس بکشد ، می گویند نه ، یکبار تا حدی که می توانید نفس نکشید ، و بعد ناگهان ریه ها را پراز هوا کنید . چند بار تکرار کنید تا ببینید من درست می گویم یا نه .

چیزی نگذشت که ترس دیگری به جانم افتاد: ترس از اینکه مترسك اصلاً برنگردد . وقتی که از میان آن چیرناپدید شد . امکان داشت که خود را در امن و امان احساس کند ؛ پلیس را پشت سر ، و آزادی تام و تمام را پیش روی خود ببیند . باین ترتیب چرا به محلی بازگردد که پلیس مدام در جستجوی او بود و مدام مزاحمش می شد؟ شاید که در ذهن خود مزرعه ما را محلی می دانست دیوار به دیوار خطر . من خودم می دانم که این مطلب صحت دارد . هر وقت که در يك محل واقعه ترسناك یا غم انگیزی اتفاق بیفتد من نمی توانم به آن محل دوباره اعتماد پیدا کنم . این نگرانی تازه ، آن قدر ناراحتم کرد که تقریباً رفته به طرف مرتع مجازات تا ببینم مترسك آنجا هست یا نه . حتی راه افتادم که از حیاط بگذرم و از دروازه بیرون بروم و برسم به محلی که مرغداری می کنیم . اما آخر سر جرأت نکردم ، زیرا می ترسیدم مترسك آنجا نباشد و آن وقت من تحمل این واقعه را نداشتم . گرچه برای نرفتن به این محل دلیل دیگری هم تراشیدم . به خودم گفتم

فیلیس هیتینگز

اگر بابام مرا آنجا ببیند عصبانی می‌شود ، زیرا یلیس مزاحم کار او شده و قبلاً عصبانیش کرده و همین الان خشم و جنون مثل عشقه به وجودش جسیده‌است. من تجربه دارم و دیده‌ام که هر وقت نخواستہ‌ام حقیقت را به خودم بگویم بابام از عذرو بهانه من عصبانی شده است . زیرا که بهانه من حقیقت داشته‌است.

با همه اینها ، آن روز من به کلی اشتباه می‌کردم ، برای اینکه بابام خوش و شنگول برگشت و مترسک هم در کنار او بود . آن چنان خوشحال شدم که دویدم به طرف آنها تا سلام بگویم ، بابام خیال کرد طوری شده و پرسید : «چی شده ؟ برگشتن ؟»
سرم را به علامت نفی تکان دادم .

«پس چراچی اینطوری و رجه و رجه می‌کنی ؟ مگه کارنداری؟»
به مترسک لبخند زدم ، البته او مرا ندید و برگشت به خانه تا غذایش را تمام کند .

موفعی که بابام پشت میز می‌نشست داشت با خودش زمزمه می‌کرد. آره، واقعاً داشت آهنگی را می‌خواند - آهنگی بود راجع به قبرستان و عذاب جهنم - چه عیب داشت ؟ باز بهتر از این بود که آدم اصلاً موسیقی نداشته باشد . همین‌طور که غذایی خورد چشم از مترسک بر نمی‌داشت : نگاهش مظفرانه بود و حکایت از این می‌کرد که تفریح خاطری دارد . هر وقت بابام این حال را پیدامی‌کند معنیش این است که جریان قضیه‌ای یا چیزی را به نفع خودش برگردانده و زحمت و ناراحتی نصیب طرف شده‌است. اما من آنقدر خوشحال بودم که اهمیتی به این موضوع ندادم . آن روز بعد از ظهر ، ما از میان گرداب خطر سالم جسته بودیم و مترسک هم پیش ما بود .

در گرما گرم آن خوشحالی ، جورانه سؤالی کردم و بعد به بابام نگاه کردم تا جواب سؤال را بدهد ، زیرا که بابام خیلی ناغلا

عاشق مترسک

بود و خیلی بیشتر از امثال مترسک دربارهٔ مردها چیزی می‌دانست.

پرسیدم: «اونایر می‌گردن؟»

بابام تظاهر نکرد که سؤال مرا نفهمیده است. فکر همهٔ ما به یک موضوع بود. گفت: «نه چرا بر گردن؟»

مترسک بالحنی قاطع گفت: «ممکنه بر گردن.» عصبانی و بیقرار بود.

پدرم تکرار کرد: «چرا بر گردن؟ دوبار اطلاع عوضی بهشون رسیده، مگه نه؟»

مترسک غذا خوردن را رها کرد و شروع کرد به جویدن ناخن‌ها: «توانا راهیج تمیشناسی، پلیس اینطوریه و تو اصلانمیدونی. ممکنه به کلشون یفته که اینجا رومدام بیان. دیگه من نیاس بیرونا دیده بشم.»

«چه مزخرفاتی» آنشب غذای ما کله پاچهٔ بچه‌خوک بود. بابام یک پاچه برداشت و درحالی که آنرا به سوی مترسک تاب می‌داد گفت: «پلیس وقت زیادی براتونداره. روزنامه‌ها رو هیچ وقت نمی‌خونی؟» مترسک گفت: «این آخری آ که هیچ وقت نکردم.» دیدم عوض اینکه به سؤال احمقانهٔ بابام بخندد اینطوری جواب داد و این از ادب او بود. مگر مترسک هم بلد است روزنامه بخواند! «خیلی خوب، آگه می‌خوندی، می‌دیددی که پلیس سرش شلوغه. آدم ندارن که برامواظبت تو بذارن. همش گرفتار جرم و جنایتن دزدی مسلحانه، قتل و از این چیزها.» بابام ناگهان بلندخندید. انگار که حرف خوشمزای زده است. خندهٔ بابام مرا از جا پراند، و قیافهٔ مترسک غمگین شد، مثل اینکه او هم متوجه حرف خوشمزهٔ بابام نشده بود.

«بازم فرق نمی‌کنه، بهتره برم. درسات همیشون، ممکنه این

پلیس هتینگز

شانسو داشته باشم که...» بابام بالحنی تنفر آمیز پرسید. «مگه خیال می کنی پلیس خره. مثل گرگ توهمه بندر ها کمین کردن.»
مترسک شانهایش را این طرف و آن طرف انداخت، انگار که باری از روی دوش برمی دارد. «هیچ معنی نداره آدم اینجامثل موش توتله گیریفته.»

بابام به او اطمینان داد که: «اینجا، تومثل به ساس هی که توی فرش افتاده باشه.»

«خوب آدم ساسومی تونه از تو فرش درآره.»

بابام مدار حرف را عوض کرد. خودش را جمع کرد و گوشه های دهانش را پائین داد و درست مثل موقعی که برای کفن و دفن مادرم رفته بود، قیافه ای موقر و باتقوی گرفت. «هر آدمی که مطیع قانون باشه تن به این خطر نمیده. اگر اونا تورو تو مزرعه من پیدامی کردن برا من خیلی تولید زحمت می کرد، و اگر فکرمی- کردن که من تورو اینجا قایم کردم...»

مترسک تقریباً بالحنی مشتاق گفت: «شایدم بهتر بود که قایم نمی کردی.»

بابام با اندوه تمام سرش را تکان داد و گفت: «کاری است که شده، جاش بود همان لحظه که قدم اینجا گذاشتی می رفتم خبرشون می کردم.»

مترسک نیشخند زد. دندانهای او، در مقابل صورتش که حالا آفتاب سوخته و سالم می نمود، بسیار سفید بود: «اونوقت کاری که من می کردم یحتمل که وحشت می کردی.»

بابام نگاهی به تفنگ کرد. تفنگ بابام همیشه آن بالای بخاری آویزان بود تا دست بچه ها به آن نرسد: «حساب اینوبکن که من خوب بلدم خودمو حفظ کنم. آدم تویه مزرعه دور افتاده ای

عاشق مترسك

مثل مزرعه من ناچاره این جوری باشه.

مترسك ساكت ماند، و با احتیاط ، مثل آدمهایی که قبل از دعوا به هم براق می شوند ، به هم خیره شدند و یکدیگر را برانداز کردند . حیوانها هم همین کار را می کنند. ناگهان بابام، انگار نه انگار که سکوتی در بین بوده، ادامه داد: « من میدونم چه وظیفه ای نسبت به مملکت دارم ، اما نسبت به مزرعه هم وظیفه ای دارم و به عقیده من این وظیفه، مهمتر از اون اولیه. وجود تو اینجا مفیده و »

مترسك خیلی موقر گفت : «خوب، این حرف برامن خیلی تسکینه . » اما من حس کردم که پشت این حرف خنده ای نهفته است .

« البته اگه تو می زدی به چاك ، آنوقت وظیفه من خیلی سنگین می شد، ناچار بودم برم شهر و همه چیزارو خبر بدم. »

مترسك ، مثل اینکه اورا به مهمانی دعوت کرده باشند ، بالعنی بسیار مؤدب گفت : « بساین حرفها که می زنی ، اونوقت برات خیلی مشکل می شد دست از مهمان نوازی برداری. »

بابام خیلی ملایم جواب داد: « منم همینومی خواهم بگم. »

« خوب مادوتا که می دویم وضمون چه جوریه؟ »

« آره، و انشاءالله که میدونم چه وقتها آسوده و راحت هستیم. تو حالا دیگه داری سوراخ سنبه های مزرعه رایاد می گیری. جوون و قوی ام که هی . فایده ای ام نداره که وقت خود تو با این خرده کاریا تلف کنی . من بایه آدمی که از تو بیشتر کارمی کنه و خر حمل تراز تو باشه می تونم کارامو پیش ببرم. »

حرفهای بابام ، مثل نخود خشك که از توی بشقاب دانه دانه به زمین بیفتد ، سخت وتند از دهانش بیرون می پرید و چون بازدن این حرفها دلش خشك شده بود ساكت شد.

من ناگهان بدون اینکه فکری کرده باشم داد زدم :
« دهه ، بابا ! »

نگاهی تند به من کرد و گفت : « بله ، بفرمایین ؟ »
آن وقت دستیاچه شدم و نمی دانستم چه بگویم . زیر لبی
گفتم : « هیچی ، »

نگاهش را برگرداند به طرف مترسک و گفت : « می بینی ؟
دخترزرتکیه ، نه ؟ دست به سخرانیش ام خوبه . همیشه میدونه چی می خواد
بگه . مثل یه خانم آموزگار فکرشو خوب بزبون می آره ... »
بابام اغلب مرا مخره می کرد و من عادت کرده بودم . اما
دوست نداشتم که مرا جلو مترسک مخره کند . جرم گرفت و حرفی
زدم که فوزی فهمیدم غیر عافلانہ بوده است . گفتم : « میگم که برا
مترسک به اندازه کافی کار می بکنه . »

« راست میگی ؟ حتماً اطلاعات فراوان داری و میدونی یه
مرد چکارهایی میتونه بکنه . حتماً از اینکه می بینی بابات روزی شوتزده ،
هفده ساعت باید کار کنه و جوانیشو از دست داده . فایمکی غصه ها
می خوری که نگو . دلت هم پاک شکسته ، نشکسته ؟ » به طرف من
خمشد و با فریاد تکرار کرد : « نشکته ، ها ؟ »

از ترس غیب کشیدم . این شارت و شورت و فریاد زدن بابام
تقریباً مرا فلج کرد ، اما از کاری که ممکن بود بکند بیشتر می-
ترسیدم . مطمئن بودم که بالاخره يك روز تهدیدش را عملی می کند .
همیشه تهدیدم می کرد که يك هولوفدونى خوب برای من پیدا می-
کند . من در تمام عمرم از این تهدید وحشت داشتم ، و حالا که مادرم
از دست رفته بود ، حس می کردم که به این هولوفدونى نزدیک تر شده ام .
مادرم در تمام عمر انگار مواظب گاو مستی بود که شاخهایش را به در بسته
گذارده و فشار می دهد . این در ، حالا چهار طاق باز بود . درست نمی-

دانستم که چرا وعده يك هولوفدونی خوب مرا به وحشت می انداخت ، حتی درست و حسابی نمی دانستم هولوفدونی خوب چیست ، اما در ذهن من ، وجود هولوفدونی با اعماق ننگ و عذاب یکی بود .
بابام پرسید : « زبوتو خوردی ؟ »

خورده بودم . هیچ راهی پیدا نمی شد که من بتوانم کلمات صدادار بگویم ، حالا بگذریم که اصلا کلمه ای به خاطر نمی آمد که با آن حرف بزنم .

فریاد زد: « د جواب بده ! » و با هشت می کوبیدروی میز و فاشق و چنگال ها و بشقاب ها بالا و پائین می پریدند و خیلی مضحك می رقصیدند .

به مترسك نگاه کردم ، اما او به مانگام نمی کرد . حتی معلوم نبود که اصلا گوشش بدهکار هست یا نه . بابام دست انداخت و میچ را گرفت و حرکت از من سلب شد ، بعد صورتش را آورد نزدیک صورت من و آنقدر جلو آمد که تقریباً صورتش با صورت من تماس پیدا کرد . دندانهای زردش مثل فك حیوانات بود و بوی تند نفس او داشت خفهام می کرد : « وقتی بهت می گم حرف بزن می ژنی ! » اما این کلمات را نرم و کشدار گفتم ، و همین نرمی او وحشتناك تر از فریادش بود . استخوانهای میچ دستم در چنگال او درد گرفته بود ، وسخت می ترسیدم که نکنند روبه روی مترسك حرکت زشتی بکنم . حتی موقعی که دختر بزرگی شده بودم ، بارها بر اثر خشم و عصبانیت بابام قوه ضط از دستم رفته بود و شلووارم را خیس کرده بودم . کابوس این ننگ هیچ وقت از یادم نمی رفت و هیچ فراموش نمی کنم که وقتی برادران و خواهرانم می فهمیدند چقدر مرانم خرمی کردند و من چقدر خوار و خفیف می شدم .

خدا رحم کرد و صدایم آمد سر جایش . همیشه اوفات ، آخر

فلیس هتینگز

کار که می‌شد صدایم باز پس می‌آمد ، اما مثل اینکه کسی به من گفته باشد ، می‌دانستم که بالاخره يك روز صدایم بالا نخواهد آمد و آن وقت مرتکب عمل وحشتناکی خواهم شد .

با صدایی بسیار آهسته گفتم : « چشم بابا . » البته این جواب ، جواب هیچ يك از سؤالات او نبود ، ولی اهمیت نداشت ، برای اینکه من بالاخره حرف زده بودم و همین کافی بود .

مج دستم را رها کرد و خشنود و راحت به‌صندلی تکیه داد و گفت : « حضرت آقای مترسک و من با هم رفیقیم . ما حرف همدیگر خوب می‌فهمیم ، اینطور نیس ؟ »

مترسک سرش را بلند کرد و بی آنکه حالتی در صورتش باشد گفت : « همینطوره »

« اومی دونه که من صلاح اونو بهتر تشخیص می‌دم و کارایی که من بهش می‌گم می‌کنه . بنابراین این ، دختر تو بی‌کارخودت باش و اوهم بی‌کارخودش . » بابام با لحنی آرام و تقریباً دوستانه اینها را گفت . مثل اینکه خطر مرتفع شده بود ، و گره کور عضلات من اندکی شل شد ، اما در عوض ، جلوگیری از لرزیکه به‌تنم افتاد مشکل شد .

اما تقریباً در همان لحظه صدای رعد برخاست . صدا بسیار نزدیک بود ، ولی ادامه پیدا کرد و کرد تا بالاخره تبدیل شد به غرشی بسیار گوش‌خراش .

صورت بابام تیره شد و فریاد زد : « بر پدر این هوا لعنت ! حالا که علفا روچیدیم شکم آسمون ترکید . » غصه دارنشسته بود و فکرمی کرد . فکرمی کرد که چرا باز طبیعت هم مثل سابق دشمن اوست و چرا طوفان مخصوصاً صبر کرد تا او علفها را بچیند . از چیزهای ترسناک تماشا کردن بابام در این لحظات بود که شکایات خود را

علیه نیروهای عظیم و نادیده تنظیم می کرد و من نمی دانستم که باید برای بابام دلهره داشته باشم یا برای کل عالم . بعضی وقتها می ترسیدم که نکنند بادی یا برقی به خانه ما بزند و همه را خاکستر کند، و بعضی وقتها هم از خشم بابام می ترسیدم که مبادا خرمن علفها را بلرزاند و آب دریا ها را بخار کند . در این لحظات بود که آرزوی کردم اصلاحدایی وجود نداشته باشد، زیرا که اگرخدایی وجود می داشت بابام از او یزاری می نمود و این یزاری البته بسیار وحشتناک بود .
 و تیکه جدا شدم و به رختخواب رفتم نفس راحت کشیدم . بیرون ، طوفان غوغا می کرد ، اما در آشپزخانه ما حالاتی نامرئی وجود داشت که از طوفان بیرون هولناک تر بودند .

رعد و برق همیشه در من تأثیر شدید داشته است . تقریباً ، از رعد و برق می ترسم ، اما هیجانی هم در من ایجاد می کند . از رعد و برق سرم درد می گیرد اما هنگامی که برق می زند چنین احساس می کنم که منتی از آن همه تیغه های تیز و زرد رنگ که در آسمان پخش می شود ، وجود مرا لبریز می کند . همین طور چشم به راه می نشینم و نگران و بی تاب منتظرم تا مگر چیزی بی نهایت زیبا ، یا حادثه ای بی نهایت هولناک دیدم آید . البته هیچ حادثه ای اتفاق نمی افتد ، ولی طوفان که فروکش می کند ، منم خسته و درمانده می افتم ، انگار که همان چیزها که انتظارشان را می کشیدم ، بالاخره اتفاق افتاده اند . آن شب ، کنار پنجره ایستادم و برق زدنه های آسمان را تماشا کردم . چشمم درد گرفته بود ولی نمی توانستم دست از تماشا بردارم و همین طور که برق پشت هم می زد و من خیره نگاه می کردم هیجان اندک اندک وجودم را می گرفت و لبریز می کرد . اما حس می کردم که هیجان آن شب من تفاوتی با هیجانات گذشته داشت . معمولاً هیجانات من مبهم بودند ، عیناً مانند اندوه مبهمی که با فریاد

جغد احساس می‌کردم یا آرزوئی که با شنیدن نغمهٔ بلبلان دردم
می‌افتاد. اما این مرتبه هیجان من مبهم نبود، بلکه مقصد و جهت
معلومی داشت.

لباسها را کندم و در اطاق را باز کردم و شروع کردم به گوش-
دادن. از پائین یلدها صدایی نمی‌آمد. آرام و آهسته از پله‌ها
پایین رفتم. البته احتیاج به اینهمه احتیاط نبود، زیرا که اکنون
صدای رعد، مثل آن بود که طبلی غول آسا را بکوبند و کاسه کوزه
غولان بشکند و چند غولی از بلندی سقوط کنند.

در اطاق مترمک را باز کردم و رفتم نو در را بستم. مترمک
در رختخواب بود اما نخواهی بود زیرا، نیم‌خیز به آرنج خود تکیه
داد و گفت: «چی شده؟»

گفتم: «من او مدم»

«چی می‌خوای؟»

«می‌خوام پهلوی تو بخوابم.» و شروع کردم به خزیدن در
پهلوی او. ناگهان از رختخواب بیرون پرید و رفت در گوشهٔ دیگر
اطاق. هیچ چیز تنش نبود، زیرا شب گرمی بود. بعلاوه که اصلا
لباس خواب در اختیارش نبود. اما خجالتی نداشت. شاید اعتماد
او به تاریکی شب بود که خیال می‌کرد بدنش را می‌پوشاند.

با العاح گفت: «اگنس برو کنار!»

دست نگه داشتم. فایده‌اش چیست وقتی که او در رختخواب
نباشد؟ هر دو ایستادیم، یکی این طرف و دیگری آن طرف
رختخواب و به یکدیگر نگاه می‌کردیم و البته جز در مواقعی که
برق می‌زد چندان چیزی از هم‌یکدیگر نمی‌دیدیم.

«من نمی‌خوام برم.»

«باید بری.»

« آخه چرا ؟ »

فاشکیبا گفت : « اگه تو دلیلشو نمی دونی ، من چطوری
حالت کنم ؟ خیلی طول میکشه تا بتو حالی کنم . »
« اما روزادلی که من تورو درست کردم اومدی تورختخواب
پهلوی من . »

« آخه اون موقع با حالا فرق داشت . من آن موقع نمی-
تونستم صدمه‌ای به تو بزتم . »

« خوب حالا مگه چه صدمه‌ای بمن می زنی ؟ »

« خیلی ، صدمه های زیاد. اونوقت بابات چی میگه ؟ »

« بابام اصلا خبر نمیشه . »

« خوب اینکار دیگه شایسته نیست ، درست نیس که آدم در
عوض آنهمه مهربونی اورو گول بزنه . »

« بابام مهربون نیس . تو خودت بهتر می شناسیش . »

« هیس ! بلند حرف نزن ! »

« اگه بلند حرف نزنم با این صدای آسمان غرنبه تونمی-
شنوی. چون تو مجانی کار می کنی بابام تورو می خواد . »

« ممکنه. اما بمن غذا و جای خواب می ده - پناهگاه هم داده. »

« امشب که با من مهربون نبود . »

« میدونم »

« دلت برام نسوخت ؟ »

« من همیشه برای مخلوقات کوچولو که آزار و اذیت می-
بینن دلم می سوزه . »

« پس چرا هیچی بهش نگفتی ؟ »

« موقعیت نداشت من دخالت کنم . »

« یعنی تو هم از اون می ترسی ؟ »

فیلیس هسینگز

« از اونمی ترسم . از تسلطی که بمن داره می ترسم . »

« برا خاطر پلیس ؟ »

« آره . »

« من اگه مثل تو به مرد بزرگ و قوی بودم ، از هیچ چی نمی ترسیدم . تو اینقدر قدرت داری که با مردم دعوا کنی . هر کی رو بخوای می تونی بکشی . »

« اوهو ، بواش ترا »

« چرا وقتی من از کشتن حرف می زنم می ترسی ؟ »

« برای اینکه کشتن اصلا کار خطاییه . »

« بابام که از این کار لذت می بره . خرگوشا و گنجشیکهارو می کشه . میگه این ورزشه . »

ناگهان رعد و برق زد و صدای شکستن و دریدن برخاست . بالاخره ترسیدم و رفتم آن طرف تختخواب و شروع کردم به رفتن به سوی مترسک . وقتی که صدایش شنیده شد دیدم به التماس می گوید : « ببین . اگنس ! برو اطاقت بگیر بخواب . باریک الله . اونوقت فردا با هم صحبت میکنیم . »

« توهمیشه همینومی گمی-فردا باهم صحبت میکنیم . اما هیچ وقتم نمیشه صحبت کنیم . تو که اصلا گرفتاری . تازه ، من هیچ دلم نمیخواد حرف بزنیم . »

« پس می خوای چکار کنی ؟ »

« دلم می خواد پهلوی تو ... »

حرفم را برید و گفت : « آره ، آره ، می دونم ! اما تونباس اینکارو بکنی . »

« آخه این طوفانها منو به حالی میکنه ، دلم به چیزی رو

می خواد و نمیدونم چیه . اما این دفه می دونم چی میخوام . »

در آن تاریکی ، شنیدم که آهی کشید و گفت : « می فهمم ، اگس . اما من براتو فایده ندارم . من به پرندای هستم که از- اینجا عبور میکنم . »

« یعنی میگی زمستون از اینجا میری ؟ »
 « نمدونم چه وقت میرم . اما انجام که هستم تو باید منو ندیده حساب کنی . »

خنده ام گرفت و دیگر هیچ مواظب بلند خندیدن خود نبودم .
 « هیس ! یواش » ناراحت شده بود « آخه چطوری تورو ندیده حساب کنم؟ من دائم فکر توام . تو مترسك منی . »
 « اتفاقاً باید بهت بگم که من مترسك تو نیستم . »
 « البته که هستی ! یادت رفته . »

رفت به طرف پنجره : « آخ که دلم میخواست آسون می شد برات شرح بدهم ! کاش که تو هم اینجور وقتها از من توضیح نمی خواستی ! »

همانطو که آنجا ایستاده بود دو واقعه رخ داد . سیل باران شروع شد ، انگار که آسمان فریاد می زند : « همه شیرها را باز- کنید ! » واقعه دیگر این بود که هوا برق زد ، اما نه یکی دو- نیفه ، بلکه يك صفحه بزرگ یکپارچه از نور ؛ انگار که لحظه ای همه جا روز شد و در این روشنائی من مترسك را دیدم . برق آسمان بدن لخت او را خیلی روشن تر از نور عادی زمینی نمایان ساخت . در يك لحظه ، هیکل او سخت نورانی شد و داغی از تصویر آن پیکر ، برای ابد ، بر مغز من نقش بست و فهمیدم که دیگر در عمرم هیکلی چنین دلپسند نخواهم دید ، نه در آسمانها ، نه در جنگلها و نه زیر نهانگاه پرچین ها . وقتی که آن پیکر را دیدم شعله ای به جانم افتاد و خیال کردم که برق مرا گرفته است . اما برق نگرفته بود زیرا دیدم

فیلیس هتینگر

که می توانم حرکت کنم. رفتم پیش مترسک و بدنم را به بدنش فشار دادم و مواظب بودم که حتی نور هم شکافی بین ما پیدا نکند. احساس کردم که بدن مترسک در برابر بدن من ذوب می شود، درست مثل اینکه دوجوی آب به هم برسند و مخلوط شوند. می دیدم که جلال و شکوه از آسمان به زمین فرود می آید، می دیدم که هر چه سؤال از خود داشتم همه دارند به جواب می رسند. اما نشد، مترسک مرا از خود دور کرد و احساس کردم که پاره شدن بدنهای ما صدائی سهمگین تر از رعد و برق به وجود آورد.

فصل یازدهم

به اطاقم ، و به سوی صدای گریه باران باز گشتم . در رختخواب افتادم و از فرط اندوه و اشتیاق به سختی گریه ام گرفت . من همیشه از خود می پرسیدم که اصلاً من چرا به وجود آمده ام . به نظر من آمد که خلق کردن من سعی باطلی بوده است ؛ راستی وجود من ، جز چشمی که خورشید را ببیند و گوشی که نغمه کاکلی ها را بشنود و پوستی که عبور باد را احساس کند چه بود ؟ بدون منم که خورشید و باد و کاکلی باز سر جاشان بودند . در باره مردم هم فکر من همین بود . هیچ کس به من واقعاً احتیاج نداشت . شاید مادرم استثناء بود ، اما ، حتی در نظر مادرم نیز من به سرعت تبدیل شدم به يك جفت دست کارساز و آغوشی برای بچه زیادی ، و در خانواده ما هم الحمد لله که بچه ها ، خیلی زود زیادی می شدند . دلم برای خودم که زیاد می بودم نمی سوخت ، برای اینکه به نظر من اکثریت مردم جهان همین وضع مرا دارند . بیشتر این مردم فایده ای که ندارند هیچ ، صدمه

فیلوس هتینگز

بسیار هم می‌زنند. می‌گویند نه، همه اینها را از بین ببرید، خواهید دید که وضع دنیا بدتر نمی‌شود، سهل است، یا کیزه تر، جادار تر و خوش هوا تر هم می‌شود.. اما وضع طبیعت فرق دارد. اگر برنده-ها را بکشید گرفتار بالای حشرات می‌شوید. حشرات را اگر بکشید قوت خاک از بین می‌رود. دستگاه طبیعت را برای هر چیز و هر حادثه‌ای مرتب و منظم کرده‌اند، اما نظم و ترتیب دنیای آدمها ساخته دست خودشان است.

این فکرها سالیان دراز در ذهن من وجود داشتند. منتهی اول مبهم و مات بودند، و بیشتر احساس بودند تا فکر، با اینهمه همین اندیشه‌ها، غرور مرا پاك غارت کرده بودند؛ طوری که دیگر در نظر من اهمیتی نداشت که در مدرسه چیزی یاد نمی‌گیرم، سعی نمی‌کنم شاگرد زرنگی باشم، و خانوادهم از من بیزارند و خجالت می‌کشند. همین طور که سنم بالا تر می‌رفت، این افکار هم کم‌کم واضح‌تر می‌شدند، ولی از همه آنها همین را می‌فهمیدم که تا چه حد نظر من درست و به‌جا بوده است. در مراسم دوران کودکی صبر کردم تا علت و دلیل هستی مرا بگویند ولی بیهوده انتظار کشیدم. پس معلوم بود که راقماً دلیلی در کار نیست. متولد شده بودم و داشتم زندگی می‌کردم و آخر سر هم باید فوت کنم و اهمیت این قضیه نیز همان قدر بود که مثلاً موجی از دریا، يك دانه ریگ به ساحل بیندازد و موجی دیگر آنرا بمکد و بدریا بکشانند. راستی که جز بیهودگی و فنای غایی هیچ چیز نبود. اما آنقدر که خیال می‌کنید این نتیجه آسان به دست نیامد. این فکر را نمی‌توانستم به قائل الفاظ درآورم، با اینکه در ذهنم الفاظ بسیار داشتم و از کتابهای مادرم آنها را یاد گرفته بودم و معنی این کلمات و الفاظ را خوب می‌فهمیدم، معذراً نمی‌توانستم آنها را به‌زبان بیاورم. بلکه فلسفاً

لَمَنْ - اگر دلتان راضی می‌شود که این اسم‌کنده را روی آن بگذارید -
 آهسته آهسته و بارنج به دست آمد: با تحمل اهانت‌ها و نامهربانی‌ها،
 با تنهایی و بیکی در آن آشیزخانه، با نومییدی کشیدن پادرمستانهای
 طاقت‌سوز، با آرزوها و اشتیاقهای ناشناخته‌ای که به دیدن مرغزارهای
 تابستانی به انسان دست می‌دهد.

وحالا، در يك طرفه‌العين، و در يك لمحہ برق آسمانی، فلسفه
 من سوخت و بریاد رفت. به چشم خود دیدم که بنای فکر من چقدر
 سست بنیاد و دروغین بود. معلوم شد که فلسفه من، بی آنکه مایه‌ای
 از صبر و طاقت داشته باشد، ساخته شده بود، انگار که نانی بدون آرد پخته
 باشم. بنا بر این، باید هم این بنا فرو می‌ریخت. حالا خوب می‌فهمیدم
 که چرا به وجود آمده‌ام. علت هستی من عیناً مانند نقش گلبرگ،
 سخت زیبا و متعادل بود. من به وجود آمده بودم تا به مترسک عشق
 بورزم. از این به بعد، من دیگر معدوم و بی‌هویت نبودم. من هم
 به اندازه مورچگان و کفشدوزان و زنبوران ارزش داشتم. حتی
 اگر هیچ امر مهم دیگری برای من رخ ندهد، همان يك لحظه‌ای
 که بدن من بایک مترسک تماس پیدا کرد، تجربه‌ای برای من
 حاصل کرد که بسیار ارزنده بود، و وادارم کرد که بازهم زندگی کنم.
 تعجب کرده بودم که چطور می‌تواند این امر جواب معمای دائمی
 مرا می‌داد. جفت شدن دو بدن نرو ماده که امری بسیار ساده و
 پیش‌پا افتاده است. جفت شدن نر و ماده اصلاً جزئی از تکامل فصول
 و جریان زمان و تغییر و تحول است. من جفت‌گیری حیوانات را
 تماشا کرده بودم و دیده بودم که قبل از جفت‌گیری چه بازیها در
 می‌آورند، اما هیچ ندیده بودم که شوق و جذبه‌ای نشان دهند. شاید
 پروانه‌ها را بتوان مستثنی کرد، ولی پروانه‌ها هم فقط روی بالهای
 خود می‌ایستند و می‌رقصد و گویا همین رقص به آنها حال و وجد

فیلیس هتینگز

می دهد. به هر حال، با یک تماس زود گذر، بسیار چیزها بر من روشن گردید، گو اینکه تماس بدن من تماسی بود روپوش دار، زیرا من همان لباس خواب فلانل خود را که تابستان و زمستان می پوشیدم، پوشیده بودم و کسی به من پولی نداده بود تا لباسهای نازک تر بخرم. از طرف دیگر مرا طوری بار آورده بودند که لغت خوابیدن را ناپسند می دانستم.

✕ احساس سرافرازی می کردم. البته که سرافراز بودم! اگر شما درست در موقعی که هیچ دلیل و علتی پیدا نمی شود، ناگهان دلیل و علتی پیدا کنید مثل این است که همه جهان را در مشت گرفته اید، و تازه دلیل و علت هستی، خودش مهم ترین همه دلایهاست. اما در عین حال ناراحت هم بودم، زیرا حالا دیگر چیزی داشتم که گم شدنی بود و می ترسیدم واقعا گم شود و از دستم برود. ساعتها در اطاقم دراز کشیدم و به صدای باران گوش دادم، و بعد خوابم برد و طوفان در همان ساعات خواب، فروکش کرده و تمام شده بود، و صبح با آن آفتاب درخشان و العاسهای ریز نمناک پدیدار شد.

سر میز صبحانه مترسک هیچ نگاهی به من نمی کرد. باحالی دردناک، که مخلوطی از سرور و نومیدی بود صبحانه او را دادم. مجبور بودم دستهایم را طوری به کار اندازم که اصلا به طرف او دراز نشوند، و هنگامی که از پشت سر او رد شدم گولش زدم و این طور به نظرش رسید که من بی اختیار به پشتش کشیده شد. بابام با حالی غمناک از پنجره به بیرون نگاه می کرد و باور نداشت که هوا تغییر وضع داده است. مطمئن بود که علفها خراب شده اند؛ آنقدر مطمئن بود که من فکر می کردم واقعا دلش می خواهد علفها خراب شده باشند تا بگوید دیدید حق با من بود. وقتی که ابرها به اندازه یک دقیقه خورشید را تیره کردند قاطع و مطمئن

عاشق مترسک

گفت: «هه!» و هنگامی که ابرها رفتند باز هم از صورتش سوءظن می‌بارید!

البته آن روز، باقی مانده علفها آنقدر خیس بود که نمی‌شد چید؛ این بود که بابام تراکتور را برای پاک کردن زمین برد. به مترسک هم گفت که شاخه‌های دو درخت کهنال را که افتاده بودند جمع و جور کند. در آن هوای گرم، کار کردن واقعا شاق بود، اما بابام رگ و راست گفته بود که مترسک سه روزه باید چوب ببرد و یک انبار هیزم تهیه کند. یک انبار چوب که هر یک به اندازه‌ی و پنج سانتیمتر طول داشته باشد مقیاس کار بود و یک کارگر مزرعه سه روزه می‌توانست یک انبار چوب به این قد و اندازه تهیه کند. به این ترتیب، بابام مصمم بود که در برابر مزد مترسک از او کار بکشد، گواشکه اصلا به او پول نمی‌داد.

دلم برای مترسک می‌سوخت، اما باز هم کیف داشت که از نزدیک صدای اره کشیدن او را در حیاط می‌شنیدم و خوشحال بودم که بابام آن دورها کار می‌کند و نمی‌تواند ما را غافلگیر کند، زیرا صدای تراکتور خودش علامت بود.

کارهای خانه را با عجله تمام کردم تا بتوانم بروم بیرون و مترسک را تماشا کنم؛ اما درست موقعی که می‌خواستم از خانه بیرون بروم مترسک به طرف من آمد.

همانطور که توی درگاه ایستاده بود، به نظر بسیار بزرگ و استوار می‌نمود، و من یک دفعه خجالت کشیدم، با اینکه پیش از اینها اصلا از او خجالتی نداشتم. گمان می‌کنم که مترسک، پیش از اینها، قسمتی از خوابهای من بود و حالا که از خواب بیدار شده بودم می‌دیدم مترسک یک وجود حقیقی است.

گفت: «می‌خوام باهات صحبت کنم.»

فیلیس هتینگز

به طرفش رفتم و او کنار کشید تا از پهلوش بگذرم . اما من يك راست از خانه بیرون نرفتم . در درگاه ایستادم و به چهار چوب در تکیه دادم و او در انتهای سنگفرش ، همانجا که کف خالی حیاط شروع می شود ، ایستاد . هر دو در سایه بودیم و نسیمی ناتوان و خنک ، گاه گاه به من مادست می کشید . . . از در حیاط که داخل می شدید آشیزخانه عقبی ما را می دیدید . داخل این آشیزخانه همیشه سرد بود و من در همین آشیزخانه بود که زمستانها از فرط سرما دستهایم ورم می کرد . اما جلو روی ما حیاط قرار داشت که از گرمای - درخشید . به بابام ایراد می گرفتند که آدم کهنه پرستی است برای اینکه مزرعه او کثیف بود و کپه های کود را خیلی نزدیک به خانه انبار می کرد و همیشه اوقات خرده گاه و علف زیر دست و پاریخته بود و باد به این طرف و آن طرف می پراکند . می گفتند که گاوهای او هم حال آدم را بهم می زنند ، زیرا که با دست ، شیر آنها را می - دوشند و همیشه این گاوها سر تا پا از نجاست خودشان کثیف اند . بابام در برابر این ایرادات فقط شکلک در می آورد و راه خودش را می رفت . اعتراف می کنم که در این مورد با بابام موافق بودم ، گو اینکه از او هم بدم می آمد و می ترسیدم . البته من مزارع پاکیزه تر دیده بودم ، اما مزرعه ما در نظر من خودمانی تر و آشنا تر بود . بوی مزرعه خودمان را دوست داشتم : و اگر مثلاً موقع رفتن به طرف نلمبه يك دفعه پا می گذاردم روی کله يك خوک پیر که نوی گل و لای غلط می زد ، ابدأ ناراحت نمی شدم .

آن روز صبح ، پس از طوفان شب پیش ، هوا روشنایی خاصی داشت . و من همانطور که به حیاط نگاه می کردم ، می دیدم زندگی چقدر شیرین و خوبست و چون مترسک هم در حیاط ایستاده بود ، روشنایی روز و در و دیوار حیاط زمینه و منظره کاملی برای او درست

عاشق مترسک

کرده بود و وجود خود او هم آن حیاط را به صورت سرزمین پریان درآورده بود. تعجب نکنید که من آن مزرعه بوگندو را سرزمین پریان می نامم، سرزمین پریان که جای بخصوصی نیست، در هر لحظه خاص، هر محلی ممکن است سرزمین پریان باشد.

به مترسک لبخند زدم، ولی صورت او را خوب نمی دیدم، زیرا که پشت او به نور خیره کننده خورشید بود، حرفی نزدم، لازم هم نبود حرفی بزنم. هر دو پیش هم بودیم و چند لحظه دیگر حرف می زدیم، وقت بسیار داشتیم.

اما او عجله داشت. فهمیدم که عجله دارد، و خودم هم نمی دانستم از کجا فهمیدم. و می دانستم که ناراحت است و حالا چه می خواست بگوید نمی دانستم ولی می فهمیدم که می خواهد حرفهایش را بگوید و آمده شود.

«اگنس.»

فکر کردم اسم مرا فقط برای اینکه خوش می آید بر زبان راند. دلیل دیگری در کار نبود، برای اینکه من رو به رویش ایستاده بودم و همه حواسم به طرف او بود. اما نمی دانم چرا دلش می خواست من جواب بدهم، زیرا اسم مرا با لحنی تندتر دوباره صدا کرد:

«اگنس!»

«بله» این بله اصلا معنی نداشت، اما حالا که او می خواست من این کلمه را بگویم چه اهمیتی داشت.

«راجع به دیشب.»

«آره، طوفان خوبی بود.»

«طوفانو نمی گم. مقصودم ... موقعی است که تو او مدی تو

اطاق من.»

منتظر ماند تا چیزی بگویم، اما من حرفی نداشتم و ایمن

فیاض هتینگر

بود که او ناچار شد ادامه دهد :

« دوباره اینکارو نکنی ها . »

« چرا نکنم ؟ »

« درست نیست . »

کمی فکر کردم و گفتم : « مقصودت اینه که گناه داره ؟ »

خنده عجیبی کرد : « من گناه چمدونم چیه . نه ، اگنس .

من وتو نگران گناه نیسیم . اینو قبول کردیم . اما من فقط علاقه‌ام

به اینه که همه کارا دراینجا همچین بی دردسر و راحت باشه و کسی

صدمه و آزاری نبینه . باید کاری کنیم که ناراحتی و مشکلی پیش

بیاد . اگر کارا گره بخوره اوضاع خراب میشه . »

پرسیدم : « عشق هم جزو مشکلا نه ؟ »

سخت و خشن جواب داد : « مارو چه به عشق ، درس مثل گناه ،

ما کاری باین حرفها نداریم . »

دستم را میان دو پستانم فشار دادم . مثل این بود که کلماتش

به همان نقطه خنجر می‌زنند : « برای اینکه تو از من بدت می‌آد ؟ »

ترم تر گفتم : « نه . اگنس . من از تو بدم نمی‌آد . البته که

بدم نمی‌آد . چطور بدم بیاد ؟ تو بمن خیلی مهر بونی کرده‌ای . »

« تو هم با من خیلی مهر بونی بوده‌ای . »

« من ؟ من براتو چیکار کردم ؟ »

« جان گرفتی و زنده شدی . »

پاهایش را به زمین کشید . مثل اینکه موضوعی ناراحتش کرده

بود : « خوب شاید همین موضوع خودش مشکلی باشه . تو در باره من

غلطی فکر می‌کنی . »

با غرور گفتم : « من يك عالمه فکر دارم . »

« تو منو مترسك صدا می‌کنی و خوب عیبی هم نداره . این اسم

هم مثل اسعای دیگهس . «

«مترسك اسم واقعی توست.»

« نه .»

اصرار کردم : «حتماً هس . من تورو درست کردم و تو مترسك

بودی . تو مترسك من بودی.»

« نه ، اگنس ، من مترسك نویسم .»

سرم را تکان دادم . باور نداشتم برای اینکه با چشم خودم

دیده بودم .

ادامه داد . «راه درش همینه که حالا بهت بگم . بچه‌ها

همه دیر یا زود موضوع بابانوئل را می‌فهمن . تا تو که دلت نمی‌خواد

تو بهشت احمقها باشی ، می‌خوای ؟ هیچ میدونی بهشت احمقها

چییه ؟»

« نه ، اما بدم نمی‌آد اونجا باشم . « بعد توضیح دادم : «آخه

میدونی ، من احمقم .»

« مترسك بمن اطمینان داد که : «بهترین مردم روزگار همه

احمق‌اند . اما فعلاً من می‌خوام حقیقتو برات روشن کنم . فکر تو بر

گردون بعقب ، به آن شبی که منو پیدا کردی . یادت می‌آد ؟»

«البته که یادم می‌آد!»

«رو زمین خوابیده بودم ، تو اون هوای سرد . داشتم از گشنگی

می‌مردم ، خسته و درمونده و وحشت‌زده.»

«از چی می‌ترسیدی؟»

« پلیس .»

«منم از پلیس می‌ترسم .»

«چند ساعت بود که دنبال می‌گشتم تا شکارم کنن . اوه که

لمدونی شکار کردن یعنی چی . حالامی‌فهم حیوانات چه حالی پیدا

فلیس هیتنکز

می کنن . قسم میخورم که دیگه هیچ حیوون وحشی رو دنبال نکنم. «
«حیوونای وحشی رو دوست داری؟»

« نه ، گمان نمیکنم ، اما دلم براشون می سوزه ، آگه جای یکی از این حیوونا بودی می فهمیدی. آدم وحشی پیدا میکنه که از کا بوسم بدتره ، بخودش می پیچه و تاب میخوره و میدوند که دیگه راه فرار نیس ، و بعدش هم آن لحظه ترسناک ، که دیگه آدم نمتونه یک قدم جلو بره و هیچ چاره ای نمیمونه جز اینکه برگسوده و با پلیس روبرو بشه . »

گفتن این حرفها ناراحتش کرده بود. بوی ترسی که از او می آمد به دماغم می خورد و دستم را بلند کردم تا ساکت شود . چرا میخودی ترسهای گذشته را بازگو کنی. دلم نمیخواست بشنوم . اما او همینطور می گفت :

« اونا منو بطرف دریا می روندن . بطرف این ده که فقط یک شانس داشته باشم. دیگه هیچ سوراخی نبود ، هر جا نگاه می کردی زمین باز بود و آنوقت تو اینهمه زمین به آدم ، درست مثل اینکه یه مگس روی سقف باشه. چندتام سگ داشتن . »

« میدونم. من خودم دیدم. »

« خوب حالا دیگه عاقبت کار معلوم بود. تقریباً از فرار دست کشیدم . یا حد اقل گمان میکنم فرار رو ول کردم ، اما پاهام بازم منو میکشیدن ، آره . اگر من نا امید شدم پاهام نا امید شده بودند. با اینهمه ، فکر میکنم کارم تموم شده بود، برا اینکه در آن موقع فقط دلم میخواست بیتم رو زمین و حداقل نفس بکشم و شاید یک خورده آب بخورم . حال من طوری بود که بنظر من می اومد این کار بهرچی آزادیه می ارزه ، بشمام آزادبهایی که آدما برایش جون دادن. بپاهام گفتم باید وایسین. بیست قدم دیگه برید جلو

عاشق مترسك

دیگه کارای احمقونه بسه . شمردم . چشمامو بسم تاراحت تر بشمرم .
وقتی که چشمامو باز کردم ، آن درختزار کوچولوی نورو دیدم .
با غرور گفتم : « آره ، اون طرف ، نزدیک تر از اون درختزار
بدریا هیچی نیس . »

« انگار که دعائی مستجاب شده باشه . فقط عیش این بود که
من دعا نکرده بودم . چطوری می‌نوستم دعا کنم ؟ رفتم تو اون
درختزار . اما همونجا وای نادم . با اینکه اصلا دلم میخواست خودمو
بندازم رو اون برگهای مرده و کهنه و صبر کنم . اما تو درختزار
دویدم . بعد مزرعه ذرت و مترسك تورو دیدم . خوب حالا دیگه میشد
یه کاری کرد . تمدونسم قدرتشو دارم یا نه ، اما داشتم . گمان میکنم
آدم هروقت لازم داشته باشه قدرتشو پیدا میکنه . لباسهای اون
مترسكو از نشش کندم - حتی چکمه هم داشت . خدا پدرتو بیامرزه !
می‌فهمی ، راستی هم که چکمه لازم بود ، برا خاطر اون سگها .
با اینکه نفهمیدم مقصودش چه بود حرفش را تصدیق کردم .
« هیچ میدونی آخر عاقبت آن بشکه و آن کدو تنبل و دست و
پاهای خاکیاره ای چی شد؟ »

« تبدیل به وجود توشدنند . »

« نه ، اگنس . اونجا يك تالاب هست . اینم یکی از اون عجایب
دنیا ، يك تالاب که انگار معجزه است ، هیچوقت خشك نمی‌شه .
مترسكو بغل کردم و پریدم تو تالاب . لباسای خودمو گذاشتم تو
آب و بشکه و کدو تنبلو روش گذاشتم که بالانیا . بعد او مدم بیرون
خودمو بصورت مترسك تو در آوردم . »

« دهه ، نخیر ! »

« دهه ، بله ! رفتم درست همونجا که مترسك تو بود و ایسادم .
اما اینقدر خسته بودم که نمتونسم دستامو بلند کنم ، فقط نا شونه‌هام

فلیس هیتینگر

اونارو آوردم بالا. بهت گفتم که خیلی آدما برای آزاد شدن چون دادن، نگفتم؟ خوب، حالا بدون که این آدما برای آزاد شدن شکنجه هم دیدن. من هم آن موقع شکنجه شدم، اما اهمیت نداره. تا وقتی که مغز بشر شکنجه اختراع میکنه آدمای ام هن کده شکنجه تحمل کنند. پلیسا حالا دیگه از موفقیت خودشون بادی به آستین انداخته بودن که نگو. درختزار خوب پیدا بود. خوب لابد من اونجا قایم شده بودم. صدبار درختزارو گشتن. لگدمال کردن و درختارو تکون دادن و هر جا یاشون رسید لگد زدن. همه سوراخ سنبه هاشو گشتن. پشت برگها را نگاه کردن و کاشونو تو - سوراخ خرگوشا کردن. یادشون رفته بود که دنبال آدم میگرددن. سوراخایی رو میگشتن که فقط شپش میثونس توش بره. تیرشون کسه بسنگ خورد از کوره در رفتن. عقل سگا بیشتر بود. مدتی بود که سگا ردبورا گم کرده بودن و دیگه علاقه ای نشون نمی دادن. اونارو غریزه کار میکردن، ولی پلیس دنبال منطق رو گرفته بود. منطق باونا حکم میکرد که جستجو رو هی ادامه بدن و من راست و درست اونجا وایساده بودم و تماشا شون میکردم. راستی که واقعه مثل روز آشکار بود، از دور داد می زد. علت موفقیت هم همین بود. شکار، مثل بره، آروم و راحت بشکارچی خشمناک نگاه میکرد، خوب تو حالا چی فکر میکنی، اگنس؟» سرمست از پیروزی خندید «چی فکر میکنی، اگنس؟»

من چیزی فکر نمی کردم. گیج شده بودم و پشت کاسه چشمهایم درد گرفته بود.

مترسك گفت: «بالاخره از زور ناچاری قضیه رو ول کردند، از مزرعه ذرت رد شدند اما از کنار پرچین میرفتن کسه منافه های تازه رو لگد نکنن. تصدیق میکنم که عمل پسندیده ای کردند. بین

عاشق مترسک

من و او نا فقط چند ردیف ساقه‌های گندم بود، با اینهمه وقتی که از او بجا رد می‌شدن فقط ادای منو در آوردن و متلکی گفتن. راسی که به مترسک درست و حسابی بودم.

« تو مترسک خوبی بودی، می‌بینی که نردن‌ها خوب بالا اومدن. »

« رسیدند بجاده کنار مزرعه و لابد همونجا با تو برخورد کردن. صداها خاموش شدن، اما من بازم اونجا ایامدم. می‌ترسیدم جنب بخورم. هیچ معلوم نبود که کسی نیگام نیکنه. تنها اطمینان من این بود که هیچ صدائی نمی‌اومد و منم جزیی از زمین شده بودم. بالاخره مدتی که برای من باندازه قیامت بود گذشت و آفتاب غروب کرد و یواش یواش تاریک شد، اما من بازم ایامدم. کمون میکنم دیگه اون موقع فلج شده بودم و نمونسم بیجنب. معلومه که اصلا فکر نمونسم بکنم. همین قدر میدونسم که منتظر تاریکی‌ام اما کمون میکنم اول من تاریک شدم بعد زمین تاریک شد. دیگه هیچی نفهمیدم تا موقعی که انگشتای تورو روی صورتم احساس کردم. »

کله‌ام دوران گرفته بود. با دستها سرم را سفت نکهداشتم و گفتم: « قصه قشنگی بود، مترسک، اما حقیقت نداره. »

« حقیقت داره، باید باور کنی. اکه اون حکایت خیالی‌رو ول‌نکنی بهت صدمه میزنه، میبرمت دم اون تالاب و چیزهائی‌رو که توش انداختم نشونت میدم. میخواسم اونارو بذارم همانجا باشه، اما حالا که پلیس برگشته باید درشون بیارم و ازین بیرم. اگنس، وقتیکه تو اون چیزارو دیدی خواهی فهمید که من مترسک تو نیسم، نیس؟ »

آهسته گفتم: « آره. » اما همین حالا هم فهمیده بودم. خودش

فلیس هتینگز

قضیه را برایم تعریف کرده بود و من مجبور بودم هرچه او می گوید باور کنم .

« وقتی بفهمی که من مترسک تو نیسم، اونوقت می فهمی که توهیج ... » مردد شد، انگار که کلمه مناسب را پیدا نمی کند. « ... هیچ حق صرفی رو من نداری . گمون نمکنم ، اگنس، از این حرف چیزی فهمیده باشی، اما نمدونم دیگه چه جوری برا تو شرح بدم. » آهی کشید و نزدیک تر آمد و مثل اینکه می خواهد با بچه ای صحبت کند ، آرام و مهربان گفت : « اونوقت که خیال می کردی من مترسک تو هم خیال میکردی که من مال توام ، نیس ؟ »

« آره ؟ »

« خوب، حالا دیگه میدونی که من مترسک تو نیسم. درسته ؟ بنا بر این مال تو هم نیسم. هیچ چی مارو بهم وصل نمیکنه. دوتا آدم جدا ایم، خوب حرفو میفهمی ؟ »
« آره ، مترسک . »

« اما ما میتونیم باهم دوست باشیم . انشاء الله ، تا وقتی من اینجام باهم دوست باشیم. اما چیزای دیگه ... اگنس، من بدرد تو نمخورم به درد هیچ کی نمخورم . پلیس دنبالمه . »
چنان نومید و درمانده حرف می زد که من با همه درد ورنج خودم، مجبور شدم او را تکین بدهم : « پلیس همیشه دنبال مردمه. عیشون همیشه. »

« آره، اما همیشه به یه علت دنبال مردم نیسن. توهیج از من نپرسیده ای چرا پلیس دنبالمه. میخوای بدونی ؟ »

« فکرش نیسم. »

« از زندان گریختم ! »

«کار خوبیه.»

«آره، منم گفتم کار خوبیه. اما حالا زیاد مطمئن نیستم. تو میدونی من چرا زندان بودم.»

«مهم نیس.»

«اشتباه میکنی. خیلی ام مهمه. اگنس بیرون چرا زندان بودم. بیرون چرا منو روونه زندان کردن.»

برای اینکه دلت خوش باشه پرسیدم: «چرا؟»

«یه نفروکشتم.»

فصل دوازدهم

دویدم به خانه و در رابتم ، مترسك بیرون ماند . بعد آهسته رفتم بالا به اطاقم . پلدها به نظرم طولانی و سرازیری می آمدند، برای اینکه هیچ قوتی برایم باقی نمانده بود .

× اطاق من زیر شیروانی است و آفتاب به شیروانی می تابد و خوب داغش می کند . افتادم روی تخت خواب و چشمهایم را بستم . هیچ کاری نداشتم بکنم . حتی چیزی هم نداشتم که فکر بکنم . مترسك ، مترسك من نبود . من او را نساخته بودم . پس بالاخره نشده بود که من بتوانم يك چیزی فشنك بازم . چیزهایی را که من ساخته بودم ، يك مشت آشغال بود و افتاده بود نوری تالاب . این وضع من بود و همیشه هم همین وضع ادامه داشت گ

راجع به اینکه آدم کشته بود ، اصلا فکر نمی کردم . به من مربوط نبود ، و به عقیده من به خود او هم ارتباطی نداشت گ مردم مدام

يك چیزی را می‌کشند. کارهای گذشته او، گذشته بود. اما کار همین امروز او این بود که امید را درمن می‌کشت، و کشتن امید هم بدترین جنایت‌هاست.

۲. به فکر نمی‌رسید که اعتراف او وضع را عوض نمی‌کند. راستی چگونه عوض نمی‌کند؟ حالا او غریبه بود، غریبه‌ها به درد من نمی‌خورند. معجزه جان گرفتن مترسک رشته ارتباط مادون‌فرد بود. و حالا بدون آن معجزه، مترسک هم آدمی بود مثل بقیه آدمها؛ سر می‌نشست، و توی مزرعه راه می‌رفت. من احمق را بگو که اصلاً انتظار معجزه داشتم. معجزه که برای آدمهای احمق و دست‌وپا چلفتی نیست، معجزه به دست آدمهایی اتفاق می‌افتد که مثل فرشته هوش داشته باشند و مثل روباه‌زرنگ باشند و مثل خطیب از فراوانی الفاظ باد کرده باشند. اما لفظ چیز خطرناکی است، به آدم خیانت می‌کند. مترسک، با الفاظ خوابهای خوش مرا از بین برد.

۳. بسیار خوب. منم حالا به هرچه لفظ است پشت می‌کنم. دیگر کاری با الفاظ نخواهم داشت. هیچ لفظی به زبان نمی‌آورم تا تنبیه شوند.

مدتی گذشت و بلند شدم و باز از پله‌ها رفتم پائین. بابام و مترسک نشسته بودند و نان و پنیر می‌خوردند و دیدم که بابام عصبانی است.

وقتی که چشمش به من افتاد فریاد زد: «این چه بساطیه. چرا غذای ورودی؟ مگه من بایس تاغروب تو مزرعه کار کنم و از گشنگی بمیرم؟»

سرم را انداختم پائین و یارچه دامم را لای انگشتانم گرفتم و هیچ نگفتم.

بابام فرمان داد: «جواب بده دختر!»

فلیس هتینگز

فکر کردم برای چه جواب بدهم، لفظ به درد نمی خورد .
بابام بلندشد ایستاد . دستهای سنگینش را گذارد روی
شانه هایم و شروع کرد به تکان دادن من ، چنان تکان می داد
که دندانهایم به هم می خورد و سرم لقی می کرد و درد
می گرفت : « چرا یادت رفت ناهار منو بیاری ؟ چرا ؟ چیکار
می کردی ؟ »

نه بابام توانستم نگاه کنم نه به مترسک .
« زبونتو خوردی ؟ » دو تا انگشتش را گذارد زیر چانه ام و
سرم را فشار داد بالا ، تا خوب بتواند نگاهم کند . در نتیجه این
فشار زبانم را گاز گرفتم و اشک آمد نوی چشمانم : « هم لالی هم
دیوونه . حضرت آقای مترسک . می بینی چه دختری برات دارم ! يك
کشیده این طرف صورتم زد و یکی دیگه آن طرف : « حالا حرف
می زنی ؟ »

اول بار بود که مترسک به صدا درآمد : « شاید دست خودش
نیس . »

بابام چرخ می زد و رو کرد به طرف مترسک : « ده ، راس میگی ؟
خوب چرا ؟ چطوریه که دست خودش نیس ؟ »
« شاید ضربه روحی خورده . »
« چه ضربه ای ؟ »

« شاید مال دیروزه که پلیس اومد . »
« امروز صبح که مثل بلبل حرف می زد . از صبح تا حالا چه
ضربه ای ممکنه خورده باشه ؟ جناب آقای مترسک شما خبرشو
دارین ؟ »

مختصر سکوتی پیش آمد و بعد مترسک آرام گفت : « من
نمدونم . »

«می دونی چیه، این دختره فقط لجوج و سرتفه. همیشه همینطوری بوده. سرتق و تنبل. از حماقتش سوءاستفاده میکنه تا زندگی رو راحت بگذرونه، اما من که زیر بار نمیرم. می شنوی دختر من؟ من زیر بار نمیرم. برا آدمایی مثل تو از این بنگاهها فراوانند و اگه تورو اونجا بفرسم هیچ کس تف و لعنم نمکنه. جناب آقای مترسك، حقیقت اینه که اگه برای این جونور نبود، دخترم نلی و شوهرش می اومدن اینجا برام کار میکردن. می فهمی، عوض اینکه بیخودی عرق بریزم و سروکارم با یه مخل و چل و یه زندونی باشه - برو بچه های خودم بایس دوروبرم باشن.»

«برزگر، خیلی ممنون میشم اگر منو زندونی خطاب نکنی.»
 «تا وقتی نون منو می خوری و تا وقتی که نگذاشتم بالا دار بری، هرچی دلم خواص صدات میکنم.»

«مترسك آرام گفت: «مثل اینکه بعضی وقتها چوبه دار ترجیح پیدا میکنه. برا اگس ام همینطور، اون بنگاهها براش ترجیح داره.»
 بابام به طعنه گفت: «هه! چه حرفهای گنده گنده، وقتی رفتی با یلیسا حرف بزنی، من هیچ متوجه این مطلب نشدم. اما این دختره هم بایس بفهمه ارباب کیه. بنگاه یا غیر بنگاه من سرم نمیشه، وقتی بهش میگم حرف بزنی باید حرف بزنی.»
 «مجبورش که نمتونی بکنی.»

«آخه حضرت آقا شما خبر ندارین، مدتهاست که يك كتك حسابی براش ذخیره کردم.»

مترسك از جایش بلندشد، ناراحت و مضطرب به نظر می آمد
 «نه نه، این کارو نکن.»

«راست میگویی؟ چرا؟ من باباشم، حق دارم، هرکاری دلم بخواد بکنم.»

« زه و کتک نمی‌زنم. »

بابام خندید: «زن؟ این جو نور دیوونه‌رو میگی زن؟ خوب حالا بگو ببینم چطور شده که زن اینقدره مقدس شده؟ زلم مثل مرد ساخته شده با په خورده تفاوت. »

«معهدا، نمیذارم کتکش زنی.»

بابام باز هم به طعنه گفت: «به به، چه آقای تمام‌عیاری! فائل به تمام‌معنی آقا.»

«غصه شو نخور من چکاره‌ام.»

«فائل جماعت، مدام از ترس حمله و جدان عذاب میکشه. بامزه ست آ، نه؟» بعد بابام لحن طعنه آمیز را رها کرد و حرفه‌ایش مثل دلدانه‌های تله فولادی تیز و برنده شد: «حالا موقعی است که به کدوم از شما دو تا بفهمیم ارباب اینجا کیه.» و بایک حرکت تند، که راستی از هیکل گنده او بعید بود، نفنکش را از سر بخاری برداشت و به طرف مترسک نشانه گرفت: «اینو که می‌بینی پره و منم همیشه وسط نشونه‌رو می‌زنم. دیر بازود می‌زنمت و هیچ لکه‌ای ام به شخصیت من نمیشینه. کی میتونه به یه دهقان پیر که از خود شو و مزرعه‌شو و دختر ضعیف بدبختش در مقابل به جانی ناامید دفاع کرده ابراد بگیره؟» مترسک جوایی نداد و بابام با آرنجش زده پهلوی من و گفت: «دختر برو طویله شلاق منو بیار.»

مترسک به التماس گفت: «اگنس! حرف بزنی! اذارا اینکارو بکنه. میخواد تو فقط یه چیزی بگی.»

اما نتوانستم حرف بزنم. نمی‌دانم که بیماری روحی بود یا عناد و غرور. همین قدر می‌دانم که پاهایم بیش از زبانم قدرت داشتند و آوردن شلاق خیلی آسان تر از این بود که بگذارم بابام بر من غلبه کند.

عاشق مترسك

این شلاق را بابام برای اسبها بکار می برد و مال موقمی بود که هنوز آنها را نفروخته بود تا تراکتور بخرد. شلاق سنگینی بود. برای اینکه بابام معتقد بود که شلاق يك نوع مجازات است و شما خوب می دانید که بابام در مجازات کردن خیلی دست و دل باز بود. مدتی بود که از آن استفاده نمی کرد و علتش این بود که تراکتور درد احساس نمی کند. اغلب فکر می کردم که بابام بعد از خریدن تراکتور اخلافتش بدتر شده است. و لابد این بداخلاقی از همان دفعه اول که تراکتور شکارش کرد شروع شد. حتماً آن موقع از تراکتور آمده پائین و مثل آدمهای بیچاره بنا کرده زل زل به تراکتور نگاه کردن و در نتیجه، خشم و عصبانیت او به قلبش فرو رفته و در همان حال تراکتور هم با سروصدای فراوان هر هر به هیکل بابام خندیده است.

شلاق را از دستم گرفت و تفنگک را نزدیک خود به زمین گذارد، و بعد مرا دهر و پرت کرد به زمین و شروع کرد شلاق زدن. البته دیگر ندیدم چه شد، اما فهمیدم که مترسك راه افتاد که بیاید جلو و بابام با شلاق به صورتش زد. مترسك ساکت شد، اما بابام در تمام مدتی که شلاق را بالا و پائین می برد و مرا می زد فحش می داد. با صدای بلند و اشتهای کامل فحش می داد، انگار که دلش می خواست لذتی که از کتک زدن من می برد، لذت صدادار باشد. فقط صدای بابام شنیده می شد، برای اینکه مترسك ساکت بود، من هم ساکت بودم. در آن جنگل خوئین درد ورنج، داد و فریاد نکردم. نه که خیال کنید من آدم شجاعی هستم، نه، لال شده بودم و در آن لحظه امکان داشت که بدون يك کلمه حرف بگویم.

کار بابام که تمام شد مرا بلند کرد و روی پاهایم نگاه داشت. خودم تنهایی نمی توانستم بایستم. خسته به نظر می رسید، اما مثل این

بود که تازه تر و جواتر شده است ، عیناً مثل روزهایی که مادرم هنوز زنده بود. ناگهان متوجه یک نکته شدم : قیافه بابام مثل مردی بود که تازه از لذت جنسی فارغ شده است .

مترسک پشت میز آشپزخانه ایستاده بود . داغ قرمز شلاق به صورتش بود و از روی لبهایش که بادندان گاز گرفته بود ، خون به چانه اش می ریخت . آرام ایستاده بود و صورتش هیچ حالتی نداشت و نمی شد بفهمی چه فکری می کند .

بابام مرا انداخت رو شانه اش و برد به اطاقم و پرتم کرد روی تخت خواب . پشتم آس و لاش بود و موقمی که باتشک سنت تماس پیدا کرد فریاد کشیدم . اما زبان بستگی و لالی من هنوز دوست عزیز من بود ، غلطیدم و صورتم را در بالش فرو بردم و دعا کردم که همانجا خفقان بگیرم و بمیرم .

نمی دانم وقت چگونه گذشت ، اما کمان می کشم چند بار بیهوش شدم و به هوش آمدم ، برای اینکه درد ورنج گاهی می آمد به اطاق و گاهی رحم می کرد و دور می شد . یکبار آدمی هم آمد توی اطاق و لباسهای مرا در آورد و خطوط سرخ نقاطی را که گوشت تنم پاره شده بود شست . بعد ها فهمیدم که این شخص مترسک بوده که شب یواشکی آمده به اطاق و هر چه از دستش برمی آمده برای من کرده است . به زحمت افتاده بوده چون هیچ روغنی برای زخمهای من پیدا نکرده بود ، اما مراقبت هایش اثر کرده بود زیرا بلافاصله بعد از کمکهای او به طور طبیعی خوابم برد و صبح توانستم بلند شوم . تماس لباس نازک پنبه ای من عذابم می داد ، و در هر حرکت مجبور بودم زخمهای پشتم را مواظب باشم و با احتیاط حرکت کنم . به هر حال راه افتادم و صبحانه را آماده کردم .

اگر بابام می فهمید که کتک های او چه زخمهای عمیقی

گذارده سخت تعجب می کرد و فکر می کنم که خیلی خوشحال می شد. به جهت یک نوع عجب و خودپسندی جبلی، دائم در اشتیاق استفاده از دیگران می سوخت، و کارش به آنجا کشیده بود که به دیدن یک خرگوش هراسناک و فراری هم کلی کیف می کرد. وقتی که زن داشت و چند تا بچه کم سال، تسلط و حاکمیت او خود به خود آشکار می شد و احتیاج نداشت که بازحمت آنرا اثبات کند. البته پدر دل سختی بود. اما آن زمانها کاملا وحشی نبود. ولی پس از مرگ مادرم و بزرگ شدن بچه ها و پراکنده شدن آنها، برای بابام پیدا کردن محل و موقع قدرت نمایی مشکل شده بود. لابد چون دید که تسلطش به سرعت از بین می رود بیشتر فشار می آورد و توی باقیمانده آن هی فوت می کرد تا مثل خیکه باد کند. او کوی کردن برای بابام افتخاری وحشت آور داشت و هیچ کس، حتی موجودات پست و بدبخت هم نمی بایست از این افتخاری نصیب بمانند. خوب واضح است که من نوکر اصلی بودم و تشر زدن به یک دختر هم البته خیلی رضایت بخش تر از اوقات تلخی بایک گوساله ماده بود. با اینهمه، تا این زمان، من از اخلاق بابام زیاد ناراحت نمی شدم. طبیعی است که از او نفرت داشتم و حساب می بردم، اما وحشتی نداشتم. عیب جوئی های او را در کمال رضا می پذیرفتم، و حتی گاهی جرأت می کردم و با او یکی به دومی - کردم و جوابش را می دادم. اما حالا دیگر اصلا وضع عوض شده بود. سالیان دراز وعده کتک زدن می داد و من خیال می کردم که وعده او همان قدر حقیقت دارد که مثلا خطر سقوط کمره زمین در خورشید. حالا، به وعده اش وفا کرد و به این ترتیب شخصیت او آن چنان متورم و عظیم شد که سراسر آسمان مرا پر کرد. فهمیدم که - خودش ثابت کرد - فهمیدم که هر چه بخواهد در حق من می کند. اگر می خواست می توانست هر روز مرا کتک بزند؛ می-

۴. توانست مرا به بیمارستان بفرستد؛ حاکمیتی مطلق داشت. خیلی
بیش از خدا ترس آور بود. در واقع، بابام خدا بود. تا وقتی که بابام
قلمرو دنیای مرا زیر پادرمی کرد و حتی موهای مرا می شمرد، خدایان
دیگر برای من چه فایده‌ای داشتند؟

پس از درک این مطلب، به من ثابت شد که هیچ وقت نباید
موجب نارضایتی اوشوم. عسایانهای جزئی و رازهای کوچک خود را
باید به گذشته سپارم. من آدم بادل و جرأتی نبودم، و حالا فرض می-
کنیم که بودم، فایده اش چه بود؟ رعد و برق آسمان همه در چنگال
ژوپیتراوند، آن وقت از آدم بادل و جرأت چه برمی آید؟ خلاصه، مرده
یازنده بایست بلند می شدم و صبخانه بابام را آماده می کردم.

مثل اینکه تا مرادید خوش آمد، اما شاید که فقط از خودش
خوش آمد. نگران به صورنش خیره شدم تا متوجه همه
دستورهایش باشم و او فقط یکبار سرم داد کشید و گفت عجله
کن. منم عجله کردم و حالا چطور با عجله کار می کردم خودم هم
نمی فهمیدم.

تا یک هفته نمی توانستم حرف بزدم و بعد ناگهان زبانم باز شد.
بابام من باب توضیح گفت: «زبونتو پیدا کردی، ها؟» همین و
همین. حرفهایی را می گفتم که لازم بود، چیزهای مربوط به غذا و
مزرعه. بیش از اینها دیگر چیزی نمی گفتم. اما هنوز با مترسک
حرف نمی زددم و او هم هیچ نمی گفت جز همین دو کلمه بی معنی
را « ممنوم ».

آن روزها افکارم مشوش بودند. راستش را بخواهید تا می-
توانستم اصلا فکر نمی کردم، برای اینکه تن من سراپا زخم وزیلی
بود و مثل حیوانات دلم می خواست تنها باشم و زخمها را بلیسم. از
احساسات تازه ام نسبت به بابام برای شما صحبت کرده ام. بیشتر وقت وقدرت

من صرف همین ها می شد. برای اینکه ترس آدم را وادار به مراقبت می کند و نفرت آدم ته می کشد. اما مسأله مترسك هنوز باقی بود و جراحات قلبی من همه به جهت او بود. وقتی که فهمیدم که مترسك مال من نیست تصمیم گرفتم خودم را از او جدا کنم و او را از افکار و احساسات خود بیرون برانم. اما فوری کشف کردم که این کار غیر ممکن است. مگر حلزون می تواند بدون لاک زندگی کند؟ اگر مترسك می رفت من هم می مردم. از فهمیدن همین مطلب که مترسك متعلق به من نیست، آدمی شده بودم نیمه جان. خاک گرم و شن دار مزرعه، سقوط برگها بر عضلات لخت من، تکانهای با شکوه آب دریا و زیبایی ردیف جعفری ها که مثل پرده توری کنار علفها کشیده شده بودند، هیچ يك برای من دیگر آن لذت قدیم را نداشتند. بیشتر سالها، گل های سرخ وحشی در نظر من میشد شادی بودند، مثل دوستان نزدیک سلامشان می کردم؛ همین طور آن گلهای سفید که بفهمی نفهمی از خجالت سرخ می شدند و همچنین آنهایی که بی خجالت صورتی رنگ می شدند. بیشتر سالها با عطر لطیف گلها عیش می کردم و آنها را می چیدم و به زلفهایم می زدم. البته زیاد نمی ماندند و می پژمردند، جذب بعضی از گلهای وحشی، و من از همین جا فهمیدم که خوشی و سعادت هم مثل گلهای وحشی هستند. مادر تابستان آخری، دیگر از گلهای سرخ وحشی رومی گرداندم و آنها را نمی شناختم. به جهت درد ورنجی که از جانب مترسك داشتم حتی منظره آنها هم از چشم می کرد. مثل گلهایی بودند که برای تشییع جنازه تهیه می کنند؛ اصلا همه آن منطقه بوی قبرستان می داد.

یادم نمی آید که این وضع تا چند وقت دوام پیدا کرد. البته نباید زیاد دوام کرده باشد، زیرا که در پایان آن، گلبرگها تازه

داشتند می ریختند و پرده توری جعفری ها هنوز به نیم خنک تکان می خورد. گمان نمی کنم بیش از دو یا سه هفته گذشته بود، ولی البته در نظر من يك قرن می آمد. از آن مدتهای طولانی بود که مورخین، هنگامی که برای پیدا کردن سرآغاز بشر به گذشته نگاه می کنند با آن رو برو می شوند.

يك روز سیح رفتن به کرت ریواسها، خیال نکنید که برای تفریح رفته بودم. رفته بودم ریواس بکنم برای غذا. همه جا سکوت و آرامش بود. هیچ کس به این کرت رسیدگی نکرده بود و مثل جنگل شده بود. برگها آن قدر گنده شده بودند که غریب می نمودند. سر برگها به شانه من می رسیدند. فضای بین ساقه ها نیمه تاریک و خنک و سبز رنگ بود. می توانستم همانجا چمباتمه بزنم و در دنیا را به روی آن محوطه ببینم. می شد که تقریباً از بابام هم در امان باشم.

مترسک مراد همین جا پیدا کرد. نمی دانم چه جوری پیدا کرد. شاید وقتی که می رفتم به آنجا مرا می یابید، شاید فقط بوبرد. که من کجا هستم و احتیاج به دیدن نداشتم. خود من هم اغلب بو می بردم که مترسک کجاست. البته ندیدم چه موقع از لای درختهای سیب جلو آمد و از کنار ساقه های بلند و در هم نخودها و کاهوها و لوبیاها رد شد. دولا شده بودم تا ریواس بکنم و ساقه ریواس مثل پای کره الاغ سفت و محکم بود. وقتی که کمر راست کردم دیدم مترسک آنجاست.

همین طور به هم خیره ماندیم. چند هفته ای بود که عمداً سعی می کردیم چشمان ما به هم نیفتد و چون می افتاد توقف می کردیم و انگار که در یک سرزمین غریبه داریم راه پیدا می کنیم. می دانید بعد از آن روزی که مترسک به من گفت که او مال من نیست، مراقب

عاشق مترسك

بودم تا به اونگاه نكنم، نه برای اينكه از دست او اوقاتم تلخ بود، نه، بيهوده سعی داشتم كه خودم را از او جدا كنم به اين اميد كه مايه خشنودی او بشوم. او هم نگاهش را مدام از من برمی گرداند و شايد خيال می كرد كه علتش را نمی فهمم. علت اين كه ايستاديم و به هم خيره شدیم همین بود. لازم بود كه خوب به صورت يكديگر نگاه كنيم تا دو باره آنها را بشناسيم؛ به عقیده من صورت ها مثل جزيره های ناشناخته هستند، مثل جزيره هایی كه جا به جا می- شوند و به خصوص صورتی را كه آدم دوست دارد زودتر از همه ناشناس می شود X

مترسك ناگهان گفت: «اگنس، حالت چطوره؟»

ومن هم خیلی جدی گفتم: «خیلی خوبم، متشكرم.»
«بشتمت چطوره؟»

بيرون كرت ربواس ايستاده بود، سخت افسرده بود؛ بيقرار و ناراحت هم بود، انگار كه دلش می خواست راه بيفتد و برود، ولی تا حرفهایش را نمی زد نمی توانست راه بيفتد.

«اگنس، چرا نمیتوستی حرف بزنی؟»
«نمدونم.»

«علتش حرفهایی بود كه من آنروز بتوزده بودم؟»
«شايد.»

«كاشكي اون حرفها را نزده بودم.»

«اگه حقيقت داشت، مجبور بودی بگي.»
«نه. حق نداشتم تورو بشناسم.»

«منو بشناسونی؟»

«كوچولو، لابد آنقدر ترسو نده بودم كه داشتی میمردی.»

همچی ترسو نداشتم، كه ديگه نمیتوستی حرف بزنی. آخه تونمردونی

فیلیس هستینگز

راجع باون قضیه من چقدر ناراحت بودم . اما مجبور بودم تورو
متوجه کنم . مجبور بودم بگم که من بدرد نومی خورم . کاشکی می-
گذاشتی آن روز حرفم تمام می شد و فرار نمی کردی ... »
« نمیخواستم دیگه گوش بدم . »

« آخه ، من برات توضیح می دادم ، اگه حرفها مونتا آخر
گوش میکردی کاری می کردم که کمتر تورو ناراحت کنه . »
« تونمتونی حرفها توطوری بزنی که کمتر منو ناراحت کنه . »
از این بابت اطمینان داشتم . « بدم اون کتک زدن بابات و من همین
طور وایسام و یک انگشت هم بلند نکردم که کمک کنم.... »
« آخه شلاق بصورت خورد. »

« نیاس اهمیت میدادم . بایست میرفتم جلو و باهات کلاویز می شدم .
من نصف سن او را دارم . حالا بعدونم تو منو چقدر ترسو می دونی ! »
به تعجب گفتم : « ترسو ؟ » اصلا چنین فکری به خاطر من
نگذشته بود : « با تیر می زدت . »
« این دیگه عذر نشد . من از تفنگ نمی ترسیدم . »
« تفنگش خیلی قویه . »

« نه . موضوع تفنگ نبود . موضوع پلیس بود . همین جاس
که او دست بالا رو داره و خودش میدونه . میتونه تهدیدم کنه ،
میتونه منو زیر پاش له کنه ، میتونه حق و حساب بگیره و من هیچ
کاری از دستم برنیآد . »

پیش از آنکه صحبت کنم با احتیاط اطرافم را نگاه کردم .
« برا من فرقی نمیکنه . نوبی انجیل نخوندی میگه : و وحشتناک
همچون قشونی با پرچم های بسیار ؛ بابای منم همین جوره . »
مترک زیر بار این حرف نرفت : « نه . فقط به پیرمردیه بداخلاق
و همین و همین . این ما دو نفریم که ضعیف هستیم . او از ترس ما سوء-

استفاده میکنه . »

« بایس سمی کنیم که همیشه راضی باشه . »
مترسك ناراحت پرسید : « آخه تاکی ؟ این بازی تاکی
ادامه داره ؟ »

« دیدم برای آدمی مثل مترسك، با آنهمه هوش، این سؤال
به کلی احمقانه است. خوب هر چیزی آنقدر ادامه دارد تا بالاخره
تمام شود. این قانون هر چیزی است ، اما آدم جز به وسیلهٔ فصول
سال ، نمی تواند تاریخ خاتمهٔ چیزی را تعیین کند. »

مترسك به حرف ادامه داد : « خوب، علت آمدن من به اینجا
این بود که از تو خواهش کنم متویبخشی. البته توقع زیادی است .
من واقعا خیلی اسباب زحمت و ناراحتی تو شدم . »

« ابرو در هم کشیدم و متعجب شدم. راستی این مترسك است که
جلومن ایستاده ؟ پس چرا مزخرف می یافد . این حرفها را بابام
باید بزند ، بابام مایهٔ درد و رنج من شده بود . بابام باید به من
التماس کند که اورا ببخشم. خوب البته او چنین کاری نمی کرد . گفتم
« تو رو ببخشم؟ مگه تو چکار کردی ؟ »

رنگک تندنومیدی شدیدی بر چهره اش افتاد و محو شد. برگشت
که راه بیفتند و این چند کلمه دروغ و بیمنی را گفت : « و لش کن مهم
بیس ، اگس، عیبی نداره . »

لحن صدا را شناختم . بارها شنیده بودم . این لحن ،
مال مردمی بود که با من مهربانی می کردند، منتهی فکرمی کردند
که کلهٔ درستی ندارم . انتخاب این طریقه ، پرهیز از توضیح بود ؛
چون فکرمی کردند که اگر توضیح بدهند من استعداد درک آنها
ندارم ؛ البته خانوادهٔ خودم به خودشان زحمت نمی دادند که اینقدر
مؤدب باشند ، حتی خواهران و برادرانم از دست انداختن من کیف

فیلیس هستیگار

می کردند، دورم می رقصیدند و آواز می خواندند : «هو هو ! کله اگه پوشالیه، مثل کدو توخالیه !» **X** این دو نوع مردم بیشتر از دست آناهائی ناراحت می شدم که باعن مهربانی می کردند.

اما عین این رفتار را از جانب مترسک نمی توانستم تحمل کنم . این بود که فریاد زدم: «صبر کن!»

سرش را بر گرداند و گفت: «چیه؟»

X داری میری برا اینکه خیال می کنی من استعداد فهمیدن ندارم. اما دارم، احمق توئی که از من تقاضای بخشش می کنی.»

برگشت و آمد جلو و درست کنار کرت ریواس ایستاد.

همینطور می گفتم: «حرفهائی را که بمن گفتی باید میگفتی،

برا اینکه اونا حقیقت دارن و حقیقت رو همیشه باید گفت ، خیلی

خوب ، میدونم حماقت من بود که خیال میکردم مترسک میتونه

چون بگیره، اما دلم میخواست این موضوع رو باور کنم. آدم وقتی

تنهاس ، مثل من، خودش و ادار میکنه که خیلی چیزهارو باور کنه.

من آخه هیچوقت هیچ چی نداشتم که مال خودم باشه **X** نومی

این کتابها نوشته بود که اگه آدم عاشق دیا هم باشه ، دیا مال

اون میشه، اما حالا می بینم اشتباه کردن . گنجشکها ، حیوونا ،

حشره ها همه برا خودشون به زندگی خصوصی دارن . کلهام وقتی

موقعش میرسه می میرند، و من اصلانی تو نم جلومردنشونو بگیرم. من

از همه این دیا مالک به تیغه علف هم نیسم . فقط اجازه دارم

تماشا شون کنم ، به شرطی که مواظب باشم ، درست مثل موقعی

که دخترای بزرگ سنجاق سینه و دستبند هاشون را به دخترای

کوچکتر نشون میدن. بهمین جهت برامن خیلی مهم بود که تومال

من باشی. **X**

مترسک سرش را تکان داد، انگار که دور سرش زنبورها می-

عاشق مترسک

چرخند، گفت: «نمی فهمم چی میگویی.»

«سعی کردم ساده تر بیان کنم: «من حالا میدونم که تو مال من نیستی. تو هم براخودت زندگی خصوصی داری، درست مثل سوسکها و عنکبوتها. منتهی وقتی این حرفو بهم زدی، ناراحت شدم. اما در گفتن این حرفها خطانکردی، و طوری نشده که من تورو بیخشم.»
چشمانش ناگهان برق زد، مثل این بود که تصویر آسمان در دوکانون سیاه چشمانش افتاد «پس تو از این جهت ناراحت شدی؟»
«البته»

«اما من اصلاً فکر این من برا این موضوع نبودم که از تو معذرت خواستم»

«موضوع دیگه ای هم در کار نیست که تورو برا اون بیخشم.»

«اتفاقاً هست! بتو گفتم که آدم کشتم»

«میدونم»

«من خیال کردم تو نرسیدی. فکر کردم تو از ترس ضربه ای خورده ای که از حرف زدن افتادی. خیال کردم تو دیگه از من وحشت داری.»

«از تو وحشت دارم؟» خنده ام گرفت.

«نمی خوای این موضوع رو برات تعریف کنم.»

«زیادته. به باد آوردن این چیزها، ناراحت می کنه. نه؟»

«همیشه اون چیزا به یادم هست.»

«خوب، اگه حرفشو بزنی ناراحت میشی.»

«درسته.»

«پس منم نمی خوام بشنوم.»

حیران به من خیره شد، انگار که قبلاً مرا ندیده بود. یا قبلاً طور دیگری بودم و حالا طور دیگری شده ام. «تو از من نمیترسی؟»

«نمیترسی که نیادا تورو صدمه بزیم.. یا.. مثلاً بکشم؟»
 سرم را بالا بردم و به آسمان نگاه کردم: «ممکنه خورشید
 منو بکشه، اما ازش نمیتروسم.»

آن وقت، ناگهان راه افتاد و زد به دریای ساقه‌های ربواس
 و آمد به طرف من. دستهایم را، درست بالای آرنج را، محکم گرفت.
 روز بعد که به دستهایم نگاه کردم، جای انگشتان دشت سیاه شده
 بود، برای اینکه مرا از زمین بلند کرده بود. لباش تشنه بودند، لبان
 منم تشنه بودند. لرزیدم و لرزیدم و خودم را سخت به او فشار
 دادم.

«ولش کن برو ۱»

کلماتی بودند تند و با صدای بلند، اما برای اینکه خوب
 به گوش ما برسند باید چند دفعه تکرار می‌شدند. گیج و مبهوت به
 اطراف نگاه کردیم و دیدیم بابام آنجا ایستاده است. صورتش قرمز
 شده بود و در برابر موهای زنگ‌زده سرش وحشتناک بود.

مترسک مرا اندکی از خود دور کرد، اما عقل به خرج داد و
 کاملارهایم نکرد، چون می‌دانست که آن شوق و جذبه همه قدرت مرا
 تحلیل برده و تا چند لحظه نمی‌توانم سر یا بایستم.

بابام به مترسک گفت: «تورو موقمی اینجا پناه دادم که مثل
 به حیوان وحشی دنبالت بسودن. نونت دادم. اطاقت دادم. تو این
 مملکت هیچ‌کی اینکارو نمکنه. پلیس که اومد و دنبالت میکشت
 بهش دروغ گفتم، راس‌راسی دیوونه بودم.»

بابام حالا خیلی آرام حرف می‌زد، و اگر داد می‌کشید من
 کمتر می‌ترسیدم. برای اینکه خشم پیرس و صدای او البته شدید و
 دردناک بود، درست مثل زخمی که آدم از گاو وحشی بخورد، اما

خشم نرم و آرام او، مثل مار زهراک، مکار و کشنده بود.
 بابام پرسید: «خوب، حالا توداری چه جوری جبران می کنی که
 نشون بدی ممنون هستی؟ پشت سر من میری دختر مو بفل میکنی.»
 صورت مترسك مثل گچ سفید شده بود. دستم را گرفت و از
 توی کورت بیرون آورد. به بابام گفت: «متأسفم، نباس اینکارو می-
 کردم. از مهمان نوازی تو سوء استفاده کردم. طبعاً تو منو برای
 معاشرت با دخترت آدم مناسبی ندونی.»

«آدم مناسب؟» درست توی چشمهای مترسك زلزد و بعد
 ناگهان خندید. بابام به اندرت می خندید و وقتی هم که می خندید
 معمولاً به تمسخر لبهایش را برمی گرداند توی دهنش. اما این دفعه
 همین طور که سداهای خنده عمیق و حیوانی از گلویش بیرون می زد،
 دولا و راست می شد و می پیچید: «آدم مناسب، هههه! چه خوب، آره
 بخدا حضرت آقای مترسك، تو چقدر محبوبی، نیس. هیچ نشنیدم
 به مردی خودش بگه برا این دختره مناسب نیس...»

مترسك جدی گفت: «حقیقت میگویم. من لایق نیسم.»
 «شاید اینجا حق با تو باشه. شاید هر دو سرونه يك کرباسین.
 یکی شله یکی چلاقه. یکی حقه بازه یکی الاغه. اما...» کیف بابام
 ناگهان ته کشید، انگار که سعلی بود و تپش سوراخ شد. نگاهش
 تندو زبانش مثل چاقو برنده شد: «اما جناب آقای مترسك، من
 بتو کاری ندارم. فکر دخترمم. او مثل زنای دیگه نیس...»

مترسك پرسید: «چرا باشه؟»

«... بهش همیشه اطمینان کرد. بهیچ زنی همیشه اطمینان کرد.
 مردم همین طوره. اما نوع زنهایی منته از اصلا خوب و بد تشخیص
 نمیدن. بعضی وقتام از زنهای دیگه شهوی تر میشن. گمونم تغییر
 فصل بهشون اثر میکنه، عین حیوونا، شایدم مهتاب علتش باشه.»

فیلیس هتینگز

نمدونم . اما اینو میدونم که نمی گذارم او استفاده بکنه . همین
نیگرداشتن او در اینجا باندازه کافی نامناسب هس . بیجه حرومزادشو
دیگه نیگرنمدارم .»

صورت مترسک بازهم سفیدتر شد : « معذرت می خوام که اگس
را ماچ کردم . اما حاضر نیسم بهش افترا بزنی . جناب برزگر این
دختر از تو خیلی عاقل تره ، و نازه با این حرف تعریفی هم ازش
نکردم . »

بابام يك قدم تهدید آمیز به جلو برداشت : « عجب ، کثافت فانتل !
دیدم که بابام دلش می خواهد بامترسک بجنگد ، اما بی سلاح بود
حتی يك تکه چوب هم نداشت و صلاح نمی دید که بادست خالی گلاویز
شود .

مترسک گفت : « و بازم عرض کنم که مدتها بایس بگردی تا
دختری به پاکی و بی گناهی او پیدا کنی . »

بابام خرناس کشید و گفت : « آره ، دیدم که داشتی خوب سعی
میکردی عوض کنی . بسیار خوب ، اینهایی رو که گفتم یادت باشه .
اون مال تو نیس . راستشو بخوای مال هیچ کی نیس .
« خیلی خوب ، اینطوری باشه . البته تا وقتی که مهمون توام
تا حدی بهت مدیونم »

بابام دوباره خندید ، اما بلند نخندید . خنده اش آب زیرکاه
و کم صدا بود : « وقتی از اینجا بری ، بدون شک وارد دنیای خیلی وسیع
میشی . البته مهمان علیا حضرت ملکه خواهی بود . »

« خواهیم دید »
بعد بابام ناگهان داد کشید : « اما تا وقتی تو مزرعه منی ،
دست باین دختره نمی زنی . »
« بسیار خوب . »

بابام ادای مترسک را درآورد: «بسیار خوب! بسیار خوب یعنی چی؟ یعنی نامن رومو برگردونم باز میری دوروبرش می پلکی.»
«قول میدم.»

«قولتو نمیخوام. قول تو معنی نداره. باید مواظب باشم. چه بدبخته زارع بیچاره که شب و روز چون بکنه تا بتونه سفف خوشو بالاسرش نیگرداره. چه بدبختم من که باید دائم نگران این اعمال ناپسند باشم و نه بتونم استراحت کنم نه بتونم کار کنم.»

اول بار بود که من حرف زد: «این شما این که کار بدمی کنین.» مقصودم این بود که بابام زیادی غرولند می کند. خودم شنیده بودم که مادرم بارها این دو کلمه را گفته بود: «این کار بدونکن.»

بابام نتوانست حرف مرا تحمل کند و فریاد زد: «من کار بد میکنم! منکه مته راهبدها هستم، منکه نزن می بینم نه صداشو می-شنوم، جز روزای بازار، اونم اون زناى شلخته کتیف که آدم دلش میخواد بساخوکا ولشون کنه تو مزرعه. خدایا عجب دختره ای شده! خیال دارم دوباره به کتکی بهت بزوم.»

«نه بابا، خواهش میکنم!»

«اما خوب، راههای دیگم هس. بهت یاد میدم بری اصلا لای ریواسا بخوابی. بهت یاد میدم چه جورى از این کارای بدت جلو گیری کنی و دائم دنبال هوسرونی نری. اگر م باید هوسرونی کنی، باید هوس چیزی رو بکنی که نیست درجهان باشه.»

به خوشحالی قبول کردم و گفتم: «چشم بابا» اما واقعا معنی حرفهای بابام را نفهمیدم، چون نمی دانید چقدر خوشحال شده بودم که شلاقم نخواهد زد. ختم شدم تا باز کمی ریواس بچینم، و بابام چنگ زد و موهایم را گرفت. فریاد کشیدم. اما بابام موهایم را رها نکرد. راه افتاد تا به باغ برود و من مجبور شدم همراهش بروم و اگر مقاومت

می کردم موهایم از ریشه کنده می شد.

نفس زنان پرسیدم: «منو کجا میبرین؟»

بامزاحی نفرت انگیز جواب داد: «میبرم که همراه من باشی
حالا دیگه نامدتی تنها نیسم و یه نفر همراه هست. یا تو یا حضرت
آقای مترسک.»

«چرا؟»

«برای اینکه بینم چیکار میکنین.»

تازه فهمیدم که من و مترسک زندانی شده ایم و من باید
نگاه خیره با بامرا، که مدام میخواست اسرار مرا از من جدا کند،
تحمل کنم. فهمیدم که از این به بعد روح خود را باید مثل چلو ارسفید
و بی نقش نگاه دارم. اشتیاقی داشتم برای زنده نگاه داشتن خاطره
آن چند لحظه که مترسک مرا در آغوش گرفت. و حالا باید بکوشم
و این اشتیاق را خفه کنم.

فصل سیزدهم

این تابستان آخری تابستان عجیبی بود. از همه تابستانهایی که بیاد دارم داغ تر، پرمایه تر و خشک تر بود. انبوه علفها بیشتر دور قوزک یا می یچیدند، تمشکها بیشتر خار داشتند و خارهاشان هم سوزنده تر بودند. پرچین هم پریشتر شده بود. عنکبوت و سوسک و پروانه هم زیادتر شده بودند و همه جفت جفت و همه آهنگ رقص عروسی می ساختند. خلاصه در این تابستان همه چیز زیادتر شده بود. انگار که تابستان گفته بود: «بذار باین مردم خیلی چیزا بدیم!» و بعد برپا ایستاده بسود و دامش را ناکهان خالی کرده بود.

بعد از آن طوفان کذائی، دیگر بارانی نیامد و علفها خوب بالا آمدند. آنها را چیدیم و زیرورو کردیم و گذاشتیم تا آفتاب همه را طلائی کرد. بعد آنها را به ردیف درآوردیم و سیر همه را بار گاری کردیم. در این مدت من و مترسک کنار هم کار می کردیم، اما

فیلپس هسینگز

به ندرت حرف می‌زدیم ، چونکه بابام مدام ما را می‌یابید .
بعضی وقتها هست که اگر آدم را بیایند مهم نیست . مثلا
موفعی که مراقب اهل احترام گذاردن باشد و صاحب حسن نیت و
تساهل . اما مراقبت بابام ، فضولی و تجاوز بود . چشمانش با شیطنت
تمام واری و نجس می‌کردند ، درست مثل این بود که آدم را با
يك شلاق نامرئی كلك بزنند ، و روز که به آخر می‌رسید نیروی منهم
ته می‌کشید .

اوائل دنبال این کیف بودم که گاهگاهی بدن من با سرعت
به بدن مترسک بخورد و رد شود ، ولی اگر مثلا بازوی لغت من به
بازوی مترسک می‌خورد و بابام می‌دید ، ولو اینکه چیزی هم نمی‌گفت ،
حالت صورتش زنده‌تر از صد تا فحش بود ، انگار که ناظر فوق و
فجوری بوده و از دیدن آن لذت برده است . بعد از هدئی فهمیدم
که اگر از دیدن و ملاصقه یکدیگر پرهیز کنیم کارمان زار می-
شود . خبر نداشتم که حال و روز مترسک چگونه است ، اما برای من
این پرهیز واقعا عذابی بود ، همین‌طور که هوا رو به گرمی می‌رفت
اشتیاق منهم تندتر می‌شد و در نتیجه خفه کردن آن ، گرفتار تشنج
می‌شدم و بدنم خیس عرق می‌شد . شب که می‌شد خوابهای شهوانی
می‌دیدم و خوابیدنم هیچ راحت و آرامشی به من نمی‌داد . تاریکی شب
هم ما را از کابوس ننگ و شرمساری نجات نمی‌داد . برای اینکه پدرم
در اطاق را روی من می‌بست و می‌گفت کلیدش را زیر بالاش خودش
می‌گذارد

هر روز ساعتها فکر می‌کردم چگونه از دست هشیاری و
مراقبت بابام فرار کنم . تنها امید من به شب بود ، زیرا که بابام شبها
سنگین می‌خوابید و گمان نمی‌رفت که باز از اطاق بیرون برود و پرسیه
بزند و مطمئن شود که من از اطاقم بیرون نیامده‌ام . آخ که کاش

راهی برای فرار از اطاق پیدا می کردم !

بالاخره خیال کردم که راه حل قضیه را یافته‌ام . با کمک مترسك می‌شد این کار را کرد و دیگر سریا بند نبودم تا حالی مترسك کتم . معه‌ذا سه روز به انتظار گذراندم تا بالاخره توانستم یواشکی با او حرف بزتم؛ ولی با دل راحت نشد حرف بزتم، بلکه در حال راه رفتن، خیلی به سرعت چند جمله‌ای گفتم و چند جمله او جواب داد . داشتم به طرف تلمبه آب می‌رفتم و اتفاقاً او هم همان موقع از حیاط عبور می‌کرد. نزدیک بود رد شود و به طرف من اصلاً نگاه نکند، این بود که دویدم و جلوش سبز شدم ، سطل هم درق درق به یاهایم می‌خورد.

تا جلوش ایستادم ، ناراحت نگاهی به اطراف کرد و گفت :

« آگس! وای نما، برو! »

آهسته گفتم : « راهشو پیدا کردم. »

« مواظب ماست. دائم مواظبه. »

« تو می‌ترسی. »

« برا تو می‌ترسم. »

« فکر من نباش. »

« هستم. وجود من بی‌فایده‌س. نعمتوم کمکت کنم. بهترین کار را

اینه که تورو تنهات بگذارم. »

« راستی فکر می‌کنی اینکار خوبه؟ »

لحظه‌ای صورتش حالتی بسیار ملایم و مهربان پیدا کرد :

« نه عزیزم . کار دیگه‌ای از دستم برمی‌آد؟ »

« ما باید تنهائی همدیگرو ببینیم. شب. »

« چه جور؟ »

« نرده بون تو اباره تا زیر پنجره اطاق من میرسه . وقتی

بابام خواهید بگذار زیر پنجره م.»
 مترسک انگار که خجالت کشید، سرش را انداخت پایین.
 «مگه نمودنی در اطاق منو هم قفل میکنه؟» و بعد با سرعت و با
 قدمهای بلند رفت توی خانه.

مثل اینکه آخرین امیدهم از دست رفت و حالم طوری شد
 که خیال کنید قلبم از خون خالی شد و جای آن نمک و آب تلخ
 ریختند. چند روزی بی حواس و بی توجه به هر چه می گذشت، در واقع
 خودم را این طرف و آن طرف می گشاندم. و آن وقت، یکروز ناگهان سر
 و کله گدا پیره پیدا شد. این مدت کجا بود نمی دانم. هیچ وقت هم
 نفهمیدم. اما چنان سر موقع برمی گشت که انگار یک تقویم به دست
 درشکدش بسته است. همیشه هم سه روز نزدیک ما اطراق می کرد
 و بعد می رفت.

بابام بارو را دوست نداشت. راستی هم هیچ کس یک پیر مرد
 ناسپاس و کم سخن و ژندریندی را دوست نداشت. اما بابام هیچوقت
 با او خشونت نمی کرد، و گاه آقایی را به کمال می رساند و چیزی
 هم به او می داد، اما شرطش این بود که آن چیز به کلی شکسته و
 خراب و بی فایده باشد. شاید بابام مردی خرافی بود و می ترسید که
 اگر گدای پیره را برنجاند بد اقبالی به او رو کند. در کار این قدیمین
 و آدم های مخبط و خانه بدوشان، همیشه خدا، یک معما و سری بوده
 که در سراسر تاریخ، ستمکاران آنها را کشته اند و ماده لوحان به آنها
 عزت و احترام گذارده اند. شاید هم بابام از شهرتی که به خست و پستی
 داشت ناراحت بود و دلش نمی خواست گدای پیره این موضوع را به سایر
 دهقانان خبر بدهد.

این مرتبه بابام یک کوزه لعابدار به او داد که آب ازش
 می رفت، و یک ماهی نابه که از زور کهنگی نهش قرمز شده بود.

عاشق مترسك

گدا پیره هر دو را خوب معاینه کرد و بعد با حرکتی شاهانه آنها را انداخت توی درشکه. اصلاً نمی گفت : «ممنونم»، برای او همین کافی بود که تحفه‌ها را قبول کند، برای اینکه اگر می‌خواست تحفه‌ای را رد کند، چنان خاموش بی‌اعتنائی می‌کرد و لبها را با چنان غروری پیچ و تاب می‌داد که تحفه دهنده سخت تحقیر می‌شد و دیگر هوس نمی‌کرد چیزهای به‌درد نخور را پیدا کند.

گدا پیره همیشه توی همان درختزار کوچک ما اطراق می‌کرد یعنی جنب مزرعهٔ نرت که مترسك را در آن کار گذارده بودم. تا وقتی که یادم می‌آید، خاک‌تر آتشی که روشن می‌کرد به‌صورت حلقه‌ای سیاه رنگ همیشه همانجا بود و قوطیهای خالی هم دوروبر این خاک‌تر انبار شده بودند. پلیس موقعی که دنبال مترسك می‌گشت، با این کپه خاک‌تر و خرت و خورت‌های دور آن خیلی ور رفته بود، وشك نیست که گدا پیره متوجه بی‌نظمی قضیه شده و رنجید؛ برای اینکه راجع به موضوع از من سؤال کرد. مثل يك كدبانو به خود می‌بالید و سخت حادت می‌کرد اگر کسی به‌منطقهٔ او دست می‌زد. هر دفعه که بر می‌گشت شك برش می‌داشت، اطراف را می‌گشت تا اگر کسی تجاوزی کرده علامتش را پیدا کند.

فردای آن روزی که گدا پیره آمد رفتم به‌درختزار و بیدایش کردم. بابام خبر نداشت، زیرا قرار این بود که من درخانه باشم و کار کنم، این بود که تنه‌ایم گذارده بود و در رفت و آمد آزاد بودم، منتهی مترسك را از نظر دور نمی‌داشت. هر دو می‌توانستیم تنها باشیم و در تنهائی آزاد بودیم، اما دو نفری پیش هم ابدأ.

ساعت یازده صبح بود، اما گدا پیره تازه داشت صبحانه‌اش را تمام می‌کرد. گمان می‌کنم که بیشتر وقتش را به خوردن و خوابیدن

فیلیس هتینگز

می گذراند و نیرو جمع می کرد تا دوباره بتواند راه بیفتد. بوی گوشت پخته می آمد و داشت با چندتکه نان ته یک روغن داغ کن بسیار کثیف را پاک می کرد.

شاخه های درخت را با ناراحتی کنار زد و پرسیدم: «اجازه میدین داخل بشم؟» بی شك سؤال احمقانه ای بود، برای اینکه فرار گاه او اصلا «داخل» نداشت و آن درختزار به هر حال مال بابام بود. اما گدا پیره هیبت و ابهتی داشت که معمولا بچه ها را می ترساند و فریاد کنان فرار می کردند. تا حدی که ما اطلاع داشتیم، گدا پیره هیچ کار خلافی نمی کرد، اما آدم بهش که نگاه می کرد درست مثل بغض که از رختشویخانه بیرون می آید، از و جناتش شرارت می بارید.

زیر لب گفت: «چی میخوای؟»

«شما امشب اینجا هستی، نیس؟»

«آره، فرداشبام هم.»

«نمدونم اگه یک کاری بگم برای من میکنین؟»

«چرا بکنم؟»

«براکمک بمن.»

«چرا کمکت کنم؟»

دلیل خوبی پیدا نکردم و شروع کردم به تملق: «خوب مردم

بهم کمک میکنن.»

«من نمیکنم. من بهیچ کی کمک نمکنم. هیچ کی ام بمن

کمک نمکنه.»

توضیح دادم: «عوضش مردم بتو چیز میدن.»

ماهی تابه ای رو که در دست داشت برای تأکید مطلب به طرف

من تکان داد و گفت: «بیشتر از اونیه که مدیونند نمیدن. راستشو

بخوای خیلی ام کمتره . بمن مدیونند برا اینکه خونه دارن، جواهر دارن و اتومبیل دارن ، اما من تو برف و بارون باید پیاده برم .

« بابام میگه شما زمتونسا بیرون نیخواین . میگه مردم مالیات میدن تا شما بری توی به عمارت خوب بمونی و اونجا رختخواب هاش از مال بابام خیلی بهتره . »

بدون آنکه لحنش تند شود گفت: « بابای تو پدر سوخته، بد زبان، سیاه قلب و بیجه حرامزاده خود شیطانیه . »

خیلی علاقمند شدم و رامتش را بخواهید خوشم آمد که هم عقیده ای پیدا کرده ام . پرسیدم: « چطور؟ »

« بابات وجدان نداره . هر کی بمن چیزی میده حس میکنه که وجدانش راضی شده ، اما بابای تو اینطور نیس . نه، وجدان بابات برعکسه ، اینته که وقتی می چزونه وجدانش راضی میشه . »

ریسختندش کردم و گفتم: « خوب آقا ، اگر شما بمن کمک کنین وجدانتون راضی میشه . »

مضطرب شد و گفت: « ای وای ! این حرفا فایده نداره ! ابدًا ! من نمیدارم کسی وجدان منو بیزه . اگه بذارم وجدانم آبکی میشه . به او اطمینان دادم : « خیلی آسونه . عوضش به چیزی بهت میدم ! »

« چی ؟ »

به جلو خم شدم و آهسته گفتم : « به کوزه مربا توت فرنگی . می دانستم که نقطه ضعف او مربای توت فرنگی است و این تنها چیزی بود که می توانستم باو بدهم ، زیرا درغیبت بابام ریختن مربا نوی کوزه ها کار من بود و می توانستم قبل از اینکه بابام آنها را بشمارد چندان کوزه را قایم کنم .

گدا پیره رفت نوی فکر و مثل این بود که مزه مربای توت

فیلیس هتینگز

فرنگی را حس میکند. بالاخره پرسید :

« چیکار بایس بکنم؟ »

اما قبل از اینکه جواب بدهم باید از بابت يك موضوع خاطر

جمع می‌شدم : « بدبا بام که نمیگی؟ »

« اسراره ، ها ؟ اسراری اینجاها هس . یه کسی بساطمنو اینجا

شلوغ پلوغ کرده . »

بی‌صبر و حوصله گفتم : « پلیس اینکارو کرده . »

« پلیس ؟ چی می‌خواستن؟ »

« دنبال یکی می‌گشتن . »

از تنه درختی که به آن تکیه داده بود کنار کشید و سیخ

نشت : « دنبال کی؟ »

« یه مرد . »

« اون یارو محکومه نباشه که فرار کرده؟ »

« شاید . »

« ده ، پس اینجاها بود ، شاید هنوزم باشه . پس تعجب نداره

که جایزه گذاشتن . تومی بینیش ؟ »

« نه . »

به فکر فرو رفت و خیره شده بود به گلپای آتشی که داشتند خاموش

می‌شدند : « یول ، یول . کمتر دستم بهوش میرسه . »

صحبتهای ما داشت کسل کننده می‌شد ، این بود که حرف را

برگرداندم به مطلب اول : « بابام منو کتک می‌زنه . »

« شاید حقت باشه . »

« در اطاقو روم قفل میکنه . »

« آگه همه زنارو تو اطاق خوابشون حبس می‌کردن ،

خیلی‌ها راحت میشدن . بشرطی که مردارو با اونا یکجا حبس

نمی کردن.»

«من میخوام، شب که همه خوابیدن، تو بیایی نردبونواز انبار
ورداری بذاری زیر پنجره اطاق من. پنجره مو بهت نشون میدم، نردبونم
میگم کجاس.»

بسه تنفر گفت: «همه اینکارا رو بکنم برا خاطر يك كوزه
مربا؟»

«آخه نمودنی چقدر شیرینه»

«خواب منم شیرینه.»

«آنقدرم سفته که باید باچاقو ببری.»

«حالا کی هست؟»

«کی؟»

«مردی که میخوای ببری ملاقاتش.»

«من اصلا نگفتم»

«نشد، دختر جماعت برا چیز دیگه ای از پنجره پایین نمی ره.»

«آقا، خواهش می کنم!»

«بنظرم کار درسی نیس.»

نومید و درمانده قول دادم: «یه چیز دیگم برات پیدا میکنم

یه ... یه کتاب بهت میدم.»

«با کتاب صنار نمیشه در آورد.»

در ذهنم، چندتا چیز مختصری را که داشتم و فکر می کردم

گداپیره خوشش بیاید، پس و پیش کردم. يك كت، خوب جاش چیزی

نداشتم و نمی توانستم آنرا بدهم. يك كلاه برای روزهایی که کلیسا

می رفتم. دوتار و جامه ای پشمی. يك دامن فاستونی. يك پیراهن نخی

و چندتکه زیر جامه. واقع اینکه هیچ يك از آنها را نمی توانستم

بدهم.

بعد چشم افتاد به یونین های گداییره و ناگهان به من الهام شد. بابام یک جفت کفش قهوه ای داشت که نونگه داشته بود. کفشهای محکمی بود و برای آدم در بدرعالی بود. می شد آنها را بدزدم و بدهم به او. البته بابام بعدها می فهمید، چونکه هر وقت بازار می رفت آنها را می پوشید، اما می شد و انمود کنم که خبر از گم شدنشان ندارم، و بابام نمی توانست گناه مرا ثابت کند. هر چه بود دیگر اهمیت نمی دادم. آینه را راحت و بی درد سر در خود آینده خوابیده بود. خودش می توانست از خودش مواظبت کند. تنها چیزی که برایم مهم بود، اشتیاق مقاومت ناپذیر من بود به اینکه پهلوی مترسک باشم.

پرسیدم: «میخواهی یک جفت کفش قشنگ بهت بدم؟ کفش محکمی داره و اگه بیوشی دیگه زمختی جاده را نمی فهمی و آنقدر کلفته که آب نوشون نمیره.»

برق طمع را در چشمان او دیدم، اما او هم احتیاط می کرد: «هم چنین کفشی از کجا می آری؟»
به دروغ گفتم: «دارم. مال برادرم بود، اما او حالا سربازی رفته و اینجا نیست.»

«باشه. کاری که گفتی می کنم. اما مریا و کفش هر دو را باید بدی.»

بعد از ظهر که شد گداییره آمد به خانه و من نردبان و پینجره اطاقم را نشان دادم. بعد کفشهای بابام و کوزه مریا را گذاردم توی دستش و او رفت.

و که بقیه ساعات روز چقدر طولانی شد! دقیقه ها کون خیزه می کردند و دلشان نمی خواست جا به دقیقه های بعدی بدهند. بی حواس و دیوانه وار و گیج کارهای خانه را تمام کردم. چند بار بابام مجبور

شد سرزنشم کند. خورشید از آسمان پائین رفت و رفت روی زمین نشست، اما برای خوابیدن هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌داد. گنجشک‌ها همین‌طور جیک جیک می‌کردند و شاعشان را عقب می‌انداختند. بابام چپقش را کشید و به فضا خیره شده بود و من نمی‌دانستم که چطور می‌توانم دستم را آرام نگاه دارم و نگذارم چشمانم به طرف مترسک نگاه کند.

اما بالاخره تمام شد. خورشید با عجله و تمام قد فرورفت، گنجشک‌ها نیز دست از حرف زدن برداشتند جز یکی دو تا که دیگران آنها را از رختخواب بیرون می‌کردند. آسمان گلی‌شد و بعد آبی تیره و ستاره‌ها روشن شدند. خفاشها شروع کردند به پریدن و شیر جهرقن. بابام بلند شد و چپقش را خالی کرد، صدای تق‌تق سرچپق، که همیشه مثل کوبیدن طبل سرنوازش بود، این‌دفعه چنین به نظر رسید که انگار کلونهای آهنین را می‌شکنند.

پس از آنکه بابام در اطاقم را قفل کرد رفتم و کنار پنجره ایستادم و دیگر از آنجا تکان نخوردم. حالا که وقت نزدیک می‌شد، این ترس شکنجه‌ام می‌داد که نکند گداییره به من حقه بزند و چون قبلا سهم خود را گرفته، ایفای به عهد نکند. خوب اگر آدم برای کارهایش روباہ را استخدام کند قاعده‌آ آن روباہ به طبیعت خود عمل می‌کند. و حالا اگر گداییره مرا گول می‌زد هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. وسیله‌ای برای مجازات او نداشتم و نمی‌توانستم حق خود را از او بگیرم و اگر هم او را سرزنش می‌کردم البته فقط می‌خندید. اما حقیقتش این است که جرئت شکایت نداشتم زیرا می‌ترسیدم به بابام بگویم. تکیه‌گاه من در این معامله فقط شرف گداییره بود که در آنهم شک داشتم.

بعد، همانطور که بی‌حرکت کنار پنجره ایستاده بودم،

به خاطر م گذشت که گداییره می خواهد مترسک را لو بدهد. حرفهایی که راجع به پول و جایزه زده بود به یادم آمد. ولی او که نمی داند مترسک اینجاست، بنابراین چطوری او را لومی دهد؟ فوری به سؤال خود جواب دادم. گداییره نفهمید که مترسک اینجاست. هنوز هم نمی داند اما بنزدی زود خواهد فهمید. کافی است که خودش را قایم کند و هنگامی که من از اطاقم بیرون می روم حرکات مرادنبال کند.

تا این فکر به ذهنم گذشت، پیشانیم که عرق کرده بود، خشک شد و بعد ناگهان سرد شد. فقط يك کار می شد کرد. مترسک را تنها بگذارم، نردبان را ندیده بگیرم، یا اینکه از نردبان بروم پائین و راه بیقیمت اما ساقی دور قدم بزنم، تا اگر گداییره جاسوسی می کند و مراقب من است، چنین تصور کند که فرار من صرفاً هوسی است که به سر يك دختر نیمه دیوانه زده است. به این ترتیب مترسک در امان خواهد بود، یا حداقل به اندازه ای که آدم در خانه بابام امنیت دارد، امنیت خواهد داشت. تنها راه همین بود، اما می دانستم که چنین کاری را نخواهم کرد. اگر نردبان گذاشته می شد من ناچار می رفتم و مترسک را به اطاقم می آوردم، و لواطش که با این عمل، خودم او را لومی دادم. شروع کردم به دعا کردن که گداییره اصلاً نیاید، ولی در آن حال که دعا می کردم تنم غش غش به عقلم می خندیدم و همانطور که پستان چپم را به چار چوب پنجره فشار می دادم، صدای ضربان قلبم را مثل صدای دار کوب می شنیدم. تنم از من بهتر می دانست که گداییره بالاخره خواهد آمد.

واقعیاً هم آمد. وقتی که از علفزار می گذشت هیچ صدایی نکرد و نردبان را که به دیوار گذاشت صدای خش مختصری آمد. و بعد لابلای سایه ها گم شد.

منتظر ماندم و نمی دانستم علت چیست ؛ شاید علیرغم حکم عقل و شعورم، حالاعقل و شعورم هرچه بود، امیدوار بودم که گداییره بعد از چند دقیقه، به اینککه من چه خواهم کرد بی علاقه می شود و بر-می گردد سرجایش و چون خواب را خیلی دوست دارد می خوابد. انتظار کشیدن چه عذابی بود، اما در عوض تسکین خاطری هم بود، زیرا هنگامی که ماه دوسه وجب در آسمان بالا آمد، به خودم گفتم که گداییره حالا به جای خود باز گشته است.

نردبان کهنه و رنگ و رو رفته بود و يك پله هم نداشت. اما من عیناً مثل عنكبوت که از تارهای خود به پائین سر می خورد، سبك یا مطمئن از نردبان پائین رفتم. چه قدرتی داشتم، نردبان را به دوش گرفتم، يك راست گذاشتم زیر پنجره مترسك، انگار که دسته گلی برای او برده ام. وقتی که نردبان سر جایش خوب محکم شد، رفتم بالا و شروع کردم بزدن به شیشه پنجره. قسمت بالای پنجره باز و قسمت پائین آن بسته بود. جوابی نیامد و وحشت کردم. اگر در خوابی سنگین فرو رفته باشد و اصلاً نشنود چه می شود؟ من تمام شب بسایب آنجا بایستم، و اینقدر نزدیک به او باشم و معیناً از فرط بدبختی دستم به او نرسد؟ محکمتر به شیشه کوبیدم، و دیگر در فکر این خطر عظیم نبودم که پدرم ممکن است بشنود. و بالاخره جنب و جوشی در اطاق پیدا شد.

مترسك نزدیک آمد و آرام پنجره را گشود: «اگس، چیکار داری میکنی؟»

«نردبون دارم. حالا میتونی بیای بیرون.»

«آخه...» گویا می خواست اعتراض کند و منصرف شد گفت:

«خیلی خوب. فقط دو دقیقه می آم بر و پائین و مواظب باش بفتی.»

پله ها را تا آخر پائین رفتم و نردبان را نگاه داشتم و اونیز

فوری پائین آمد. پیراهن و شلووار پوشیده بود، اما دیگر معطل نشده بود که سرش را شانه کند و موهایش ژولیده بود. ماه به مترسک می-ناید و نمی دانه از آن دو کدام یک باشکوه تر بود، ماه یا مترسک. هیجان و شوقی داشتم که انگار عظیم ترین لحظه زندگی من دارد نزدیک می شود، اما هیجان من، هیجان ماخولیائی دوره بلوغ نبود که هر وقت مرا می گرفت طاقت از دست می دادم و حرکات بی رویه می کردم. زیرا این طوفان، سکون و آرامشی بود و ترس و وحشتی در کار نبود. وقتی که دلم به این سرزمین آرام رسید به اندازه یک لحظه چیزی غریبه بر آن هجوم برد. لرزیدم و به اطراف نگاه کردم، و تقریباً به فظرم آمد که گداییره در آن حول و حوش است زیرا بوی ناسالم حضور او را استشمام می کردم.

فصل چهاردهم

رفتیم به طرف دریا. نمی دانم چرا، شاید ماه، که به بالای آسمان آمده بود، مارا می کشید و می برد، همین طور که می رفتیم، مترسک دست مرا گرفته بود و چند لحظه ای حرف نمی زدیم. بعد گفت: «چطوری اینکارو کردی؟»

در آن موقع دلم نمی خواست راجع به گدا بیره چیزی به او بگویم، برای اینکه نمی خواستم این لحظات آزادی را خراب کنم. این بود که گفتم از پنجره اطاقم بیرون رفتم و نردبان را آوردم و برای اینکه خوب از این فکر منصرفش کنم گفتم: «بابام به نامه نوشته.»

لحن صدایم سنگین و وحشت زده بود و مترسک خنده اش گرفت: «چرا ننویسه؟ خوب مردم دائم کاغذ مینویسن.»
«اما بابام نه. برایش سخته. کاغذ نینویسه مگه اینکه خیلی مهم باشه.»

فیلیس هتینگز

«خوب پس اینم مهم بوده .»

« شاید نوشته بدبوونه‌خانه که بیان منو بیرن.»

«چرند نگوا!»

به اصرار گفتم: «چرند بیست.»

«اگس جون. تو نباس این خیالاتو برت‌راه بندی. توهیج

عیبی نداری. اونا نمونن ترا زندونی کنن.»

«باپام بهشون میگه من دیوونه هم.»

«حرفشوباور نمکنن. اونا دکتردارن، دکترای خیلی فهمیده.

اونا می‌فهمن که تو سالم و باشعوری.»

قانع نشدم، گرچه سخت دلم می‌خواست قانع شوم. معهذا

گذاشتم که مترسک خیال‌کنند قانع شده‌ام، چونکه دلم می‌خواست

او خوشحال باشد. رفتیم به آخر کوچه، از مزرعه‌ها و مرنج‌ها رد

شدیم و رسیدیم به محلی که زمین وحشی‌سخره‌ها، جایشان‌را به زمین

اهلی داده بودند. وقتی که به این محل گشاده رسیدیم خوشحال شدم،

چونکه هر جا درخت و پرچین بود، مهتاب از همه آنها شکلهایی بسیار

تند و تیز و سیاه و قرم‌ای رنگ بریده بود، و من خیال می‌کردم

که گدا پیره حتماً لابه‌لای یکی از آن سایه‌های پررنگ قائم شده

است.

روی علفهای کوتاه ایستادم و به پائین دست، آن سوی سخره‌ها

نگاه کردم و مترسک ناگهان گفت: «دهه. شما اینجا دریا دارین.»

مثل اینکه دفعه اول بود که کشف می‌کرد.

تعجب کردم، البته من می‌دانستم که دریا همیشه همانجا کنار

سخره‌ها بوده است، ولی خیلی به ندرت آنرا دیده بودم، حتی وقتی

هم که به آن نگاه می‌کردم نمی‌دیدم. حالا خوب نگاه کردم. صاف

مثل آینه بود و مهتاب جاده‌ای پهن و قره‌ای وسط آن کشیده بود و

عاشق دترسك

انتهای آن از نظر معهود می‌شد. دلم می‌خواست می‌شد که قدم در این جاده بگذاریم و همین‌طور که دست در دست هم داریم، راه بیفتیم و از این عالم آشنای خود که پراز رنج و درهم‌ریختگی بود بیرون برویم.

ترسك اندوهناك گفت: «دریا یعنی آزادی.»

با این چندکلمه عقیده‌ام راجع به دریا عوض شد. دیگر دلم نمی‌خواست به آن جاده نقره‌ای قدم بگذارم. به جاده خودی کردم و بالحنی اهانت آمیز گفتم: «دریا هم سرده هم تره.»

«میشه بریم ساحل؟»

«آره به راه باریك هس، هواظب باشی اون سنگهای کچی

خرد میشن.»

سر خوردیم و با زحمت از سرازیری دامن صخره‌ها پائین رفتیم. به انتهای دامنه که رسیدیم دیدیم آن سرزمین به کلی غریبه است.

تخته سنگهای بزرگ و سفیدرنگ این طرف و آن طرف افتاده بودند و بین آنها کپه کپه‌شان جمع شده بود. تخته‌سنگها از زور سفیدی برق می‌زدند و سایه‌ها سیاه‌تر از سایه‌های بالا بودند. در حاشیه دریا، امواج کوچولو، چنان نرم به ساحل می‌خوردند که جز آه صدائی از آنها بر نمی‌آمد.

ترسك روبه‌من کرد و به بازوی لختم دست کشید: «چقدر تو

قشنگی.»

«علتش اینه که پیرهنم از مهتابه.»

«پیرهن تو همیشه از مهتابه. اصلاً تو مخلوقی هستی که از کارتنگهای

نازك خواب و خیال درست کردن. لباس بذارن روز بیائی تورو شنی.»

از اینکه بکارتنه تشبیه شدم خوشم نیامد این بود که گفتم: «مادرم

فیلیس هسٹینگز

می گفت کارتنه چیز کثیفه و باید جاروشون کرد.»
«ترسک اطمینان داد: «کثیف نیس، برای اینکه اونارو طبیعت میفرسته. فقط بشره که کثافت می‌سازه.»
«اما بشر را هم طبیعت فرستاده.»
«آره، و از همان روزاول هم بشر عادت های بدی پیدا کرد.»
به دریا نگاه کرد، مثل این بود که چیزی نظرش را گرفت. نگاهش را دنبال کردم، اما چیزی دیده نمی‌شد، این بود که گفتم لابد مشغول فکر و خیال است. ساکت شدم، چونکه اگر آدم افکار کسی را مغشوش کند، دیگر به آسانی نمی‌تواند آنها را سر جهاشان بگذارد.

وقتی که فکر کردنش تمام شد، برگشت و صورت مرا بین دودستش گرفت و به دقت، ریزه کاریهای آنرا مطالعه کرد، انگار که عکس یک شاخ گل را تعاشا می‌کند. با لحنی غمگین و شوخی آمیز گفت: «تصمیم های خوبی گرفته‌ام. چه خودداربها کردم. ضبط نفس آهین داشتم. اما اول هامخت نبود. آخه میدونی، ترس تیزی اشتها رو میگیره اما موقعی می‌رسه که حتی سایه جلادم نمونه جلو جزر و مد و جوشیدن آب روسد کنه، اگنس، من حالا فکر میکنم درست جلو درزندان هم میتونم از تولذت بیرم.»

قشنگ سرش را خم کرد و مرا بوسید، اما مثل آن دفعه که نوبی کسرت ریواس بودیم. بین ما آتشی شعله نکشید. این مرتبه از لبهای من نمونه برداشت، انگار که لبهای من یک فتجان قهوه یا شیرینی مر بایی بودند و اول لازم بود بچشد.
نمی‌دانم چرا این حرفها مرا ترساندند و نگران از او پرسیدم:

«تو عاشق منی؟»

«با لحنی بیگانه پرسید: «عشق؟ عشق چیه؟»

من خودم می دانستم عشق چیست و معنی می کردم حالی او
کنم، دنبال کلمات می دویدم و آنها را برمی داشتم و بعد کنار می-
گذاشتم زیرا کلمات درست گیرم نمی آمد: « بین ، عشق یعنی
زندگی ، نه نه ، عوضی گفتم . عشق یعنی بالاتر از زندگی
زندگی قسمتی از عشقه . مثل چراغیه که توی آدمو روشن کنه .
کمی از اون توی علفا هس که رشدشون می ده ، توی گنجشکها
هم هس که میتونن آواز بخونن . اما مثلاً توی سنگها نیس . برا
همینه که سنگ سخت و سفته و پای آدمو درد می آره . اما عشق
خیلی تنبله . بیشتر عمر آدم ، عشق میگیره میخوابه ؛ اتفاقاً
چقدر هم خوبه ، براینکه اگه عشق دائم بیدار باشه قلب آدم آنقدر
میزنه که بشرکه و بعد آدم میافته میمیره . تو مدرسه بما میگفتن
که عاشق خدا باشیم اما من نمیتونم کسی را که تمییزم و سدا شو
نمیشوم دوست داشته باشم ؛ من فقط عاشق باد و خورشید و درختها
و مزرعه ذرت و کاهو و ملخ و این چیزها بودم . انشاءالله که خدا از
دست من اوقاتش تلخ نمیشه . بین ، عشق یه چیزیه که آدم فقط
اونو احساس می کنه . وقتی که عشق فقط در ذهن آدم باشه ، چیزی
جز هوا نیست ، هوارو هم که همیشه توی دست گرفت . »

با صدای گرفته اش گفت : « خوب ، پس معنی عشق اینه . »
سرم را به عقب انداختم و دستهایم را به اطراف باز کردم ،
انگار که می خواستم پرواز کنم . فریاد زدم : « آره ، عشق من بتو
همین عشقه . » نمی توانستم فریاد ترم ، چونکه آن چراغ در درون
من روشن شده بود ، عشق بیدار بود و بالا و پائین می جست و خون
قلبم ، مثل امواج طوفان زده دریا که به صخره ها می کوفتند ، به دیواره های
قلبم می کوبیدند .

مترسک دستهایم را زیر بغلم برد و مراد و بدروی خود محکم

فیلس هتینگز

نگاه داشت بر مترسک در این موقع از تمام موازیدی که به یاد دارم ، گرم تر و جاندار تر بود . دوباره مرا بوسید و این بار بوسیدنش مثل آن بود که فنجان قهوه را لاجرم سر کشید . لبهایم را بوسید ، بعد چشما و بینی و حفره های زیر گوشم را . بعد آمد پائین به زیر گلو و لبهایش چنان محکم می فشردند که گوشت گلویم سوخت . مثل این بود که گروهی زنبور آن نقطه را گزیدند .

زیر لب گفت : « چرا فکر عشق باشیم . عشق حرفه ، مثل حرفای دیگه . ما عوضش اینوداریم . »

می خواستم از او پیرسم اگر این عشق نیست پس چیست ، اما فرصت نشد ، چونکه مرا با عجله برد بین دو تا از تخته سنگهای بزرگ . اینجا سایه ها تیره تر بودند و مرا ، سخت و محکم و در عین حال به نرمی بر زمین خواباند . سر ایام درد گرفته بود و نمی دانستم کدام یک درد است و کدام یک جذبه و شوق . همین قدر فهمیدم که پس از آن لحظه ، لحظات دیگر ، همه پست و توهم آمیزاند و زندگی در آن لحظات پست ، به منزله سقوط در این جهان است . همین قدر فهمیدم که بهترین و مناسبترین لحظه را برای مرگ پیدا کردم ، و دیگر در هیچ لحظه ای نمی توانم از مرگ به این خوبی استقبال کنم . فهمیدم که عمر آدم يك لحظه کامل و شایسته دارد ، يك لحظه دور دست و منزوی ، و حالا که من به این لحظه رسیدم ، لابد روزها و سالهای آینده بر اتم جز يك ساعت چیز دیگری نخواهند بود . اما وقتی که مترسک کارش را با من تمام کرد ، این افکار هم نا پدید شدند ، و من همانطور بی حرکت ، خوش و بسا نشاط از آن همه آسایش و سکونی که بدنم را در خود پیچیده بود ، بر زمین خوابیده بودم . اما لابد اشتیاق من خیلی زود برای دفعه بعدی باز پس می آمد ، اما حتماً مثل دفعه اول نخواهد بود ، عشق به بلندترین قله رسیده بود و

عاشق مترسك

نفس زنان پس افتاده بولا عشق ما قطعاً به این ارتفاع، دیگر دست نخواهد یافت. حتماً صورت بعدی آن چیزی خواهد بود شبیه يك عادت لذت بخش.

از آن سکون و بیحرکتی، هنگامی در آمدیم که ماه پشت صخره ها پنهان شده بود و با آنکه آب دریا هنوز می درخشید، ما هر دو در تاریکی بودیم. رو به مترسك غلتیدم. مرا بوسید و با دست نوازش کرد اما گفت: « نه دیگه، بسه، حالا نه. »

از او پرسیدم چرا؟ به نظر من چنین می آمد که آن شب تنها شبی بود که می توانستیم با هم باشیم و به این جهت معتقد بودم که شربت عشق يك عمر را، باید يك شبه در کام خود بریزیم. اما مترسك در این فکرها نبود و مسائل روزمره او را نگران ساخته بود.

« حالا چطور می بریم نواطاقامون ؟ »

« با نردبون. »

« اونوقت کی نردبون میزازه سر جاش ؟ »

این مشکل هرگز بدخاطر من نرسیده بود. فقط به راه هست. اول تو باید بری نواطاق، برا اینکه اطاق تو رو بحیاطه، بمجردی که با یام درو واکنه نردبونو می بیته. اما اطاق من رو بیباغه و میتونم نردبونو بگذارم همونجور زیر پنجره اطاقم باشه و صبح زود ورش دارم. »

مترسك فکری کرد و حرف مرا پذیرفت، اما هنوز موضوعی او را ناراحت می کرد: « اطاق تو بلند تر از مال منه، تو چه جوری از پنجره اومدی پائین ؟ »

تازه فهمیدم که جا داشت از همان اول موضوع را می گفتم. به هر حال قصد داشتم موضوع را بگویم تا او هم آماده خطر باشد.

« کدا پیره گذاشت، همون آوارهه. اونردبونو گذاشت زیر

پنجره من . «

از ترس بهتش زد : « پس موضوع منو بهش گفتمی ؟ »

« نه »

« پس چه توضیحی دادی ؟ »

« هیچ توضیحی ندادم . به جفت کفش و به کوزه مربا فوت

فرنگی بهش دادم . »

« فهم و شعور داره ، میشه بهش اطمینان کرد ؟ »

تاراحت اعتراف کردم : « نه . فهمید که عده‌ای به درختزار

رفتن . بهش گفتم که پلیس بوده . »

« نباش میگفتی . »

« اینطوری پیش اومد . مترسک جون . من واسه تو

مترسم . اومیخواه تورو پیدا کنه . خیال میکنه جایزه‌ای در کارهست . »

از جایش بلند شد و گفت : « همین طورم هست . از کجا

میدونی ما را ندیده ؟ »

« فکرمی کنم دیده . فکرمی کنم فایم شده و ما رو تماشا کرده . »

« اگس ، چکار کردی ؟ »

« دلم می‌خواست با تو باشم ، نمیتونم طاقت بیارم . »

« آگه بره پیش پلیس »

« بعقیده من میره . »

« باید از اینجا برم . »

« نه ، نه . » توی تاریکی دستم را به طرفش دراز کردم : « مترسک ،

نباید بری . خودم به راهی پیدا می‌کنم . صبح میرم گدا پیره رو

می‌بینم . »

« چی بهش میگی ؟ »

« میگم ، تو به کارگری که از مزرعه دیگه بی اومدی . »

به اسمی برات درس میکنم . میگم بابام دلش نمی خواد من عاشق داشته باشم اینته که یواشکی از اطاق اومدم بیرون . »

مترسك ، با صدائی آهسته گفت : خیلی ترسناکه . آدم انتظار بکشه 'و ندونه چی میشه . ندونه چه وقت و چطوری ضربه میخوره . آگه این ورو اون ور میرفتم بهتر بود . به جا موندن این این عیبوداره که آدم مبینه بله ، حالا دیگه توسوراخ گیر کرده.»

« اینجا از همه جا امن تره . »

« گمون نمی کنم . منم سعی کردم خودمو باین خیال راضی کنم ، اما حالا شك دارم . به بابات نیشه اطمینان کرد . اومنو برا راحتی خودش میخواد ، اما بسجودی که کار کم شه . »

« تو مزرعه هیچ وقت کار کم نمیشه . »

« و تازه اون کاغذی که بابات نوشته ... »

به التماس گفتم: « فکر اونونکن . » اما خودم ، موقعی که دیدم بابام با چه زحمتی کلمات را روی کاغذ می نویسد ، به کلی ناراحت شده بودم ؛ اگر سنگین ترین افزارهای مزرعه را به دست می گرفت ، خیلی بهتر از قلم آنرا در دست نگاه می داشت : « حتماً اون کاغذو بیکی از خواهرام یا برادرام نوشته . »

ناگهان بادی سرد از دریا وزید و من لرزیدم . غرق در عشق و شادی شدم؛ اما قسمتی از شکوه آن با افول ماه روبه تیرگی می رفت؛ آنرس ما ، مشکلات لاینحل ما جایی برای آن شکوه نمی گذاشت . مترسك ، بی حرف ، برگشت و رفت به طرف کوره راه صخره ها . منم به دنبالش رفتم و اودمتمش را دراز کرد تا کهمکم کند . ساکت و خاموش از کنار دریا دور شدیم و مترسك مدام اطراف را می پائید که مبادا کسی در آن حول و حوش کمین کرده باشد . اگر هم کسی در کمین بود ، او نمی توانست ببیند ، فقط صدا های شب به گوش ما

می‌رسیدند و چندتا جیک جیک کوچولو و چند تا پرپرزدن ، و فریاد ناگهانی يك پرندۀ مضطرب .

نردبان هنوز زیرینجرۀ اطاق مترسک بود، و چون وضع خانه هیچ تغییر نکرده بود تا حدی اطمینان خاطر پیدا کردم . و این یکنواختی و عدم تغییر مفرورم کرد . می‌دانید چرا ، آن آجر های زمخت و آن ملاط ها و آن کاشیها و شاخه های بلوط همه بی تغییر بر جای مانده بودند ، اما من که برده آنها بودم ، منکه آنها را جارو می‌کردم و می‌شستم، آزمایشی بس عظیم گذرانده بودم و اینک از آن آزمایش سربلند تر، عاقل تر و زیبا تر بیرون آمده بودم .

پای نردبان ، مترسک مرا در بغل گرفت و نفس در سینه حبس کردم و منتظر شدم تا ببینم چه می‌گوید . دلم خواستار چگونگی حرفی از جانب او بود، نمی‌دانستم، اما خیال می‌کردم اکنون چیزی خواهد گفت پر از شوز و اشتیاق و سرشار از شکوه ، چیزی خواهد گفت که شب از تعجب دهان باز کند و بر جای بماند. اما فقط گفت : «بیچاره اگنس !» و بعد از نردبان بالا رفت .

وقتی که در رختخواب افتادم، تازه معنی همه چیز برایم آشکار شد . آن شب در کشاکش جذبۀ هایی که بجانم افتادند ، بیشتر از صد بار به خود گفتم که این بدن به مترسک تعلق دارد . نرم و آرام به یگیری که از آن مترسک بود دست می‌کشیدم و می‌دانستم که از این پس تنها و بی‌کس نخواهم بود . احساس می‌کردم که خون ، تند تر در عروق می‌دود و همه اعضا هم آهنگ کار می‌کنند . این هم - آهنگی آن چنان بود که احساس می‌کردم تنم مثل ابریشم نرم شده است و از صرف نفس کشیدن لذت می‌بردم .

دلم می‌خواست بقیۀ آن شب کوتاه را بیدار باشم و عظمت آن لحظه‌ای را که با مترسک در آمیختم تا صبح زنده نگاهدارم : اما

عاشق متريك

خستگی و فرسودگی سالم من از آن همه ایشار ، چنان بود که
به خواب رفتم و زیاد خوابیدم و با یام نردبان را زیر پنجره من پیدا
کرده بود .

فصل پانزدهم

دیگر لازم نبود که نردبان را بردارم ، زیرا از صورت بابام فهمیدم که همه چیز را فهمیده است . حالت صورتش مخلوطی بود از خشم و لذت ، یعنی ، همین الان شروع می کند به سرزنش و کیف کردن از این کار . بعضی از مردم - که بابای منم یکی از آنهاست - احساسات منحرفی دارند و خوشحالی و کیف عجیب خود را درست و حسابی در سخت ترین محنت های بشر جستجو می کنند . آدمهائی وجود دارند که وقتی که از فقر به غنا می رسند ، باز هم تأثرات فقر را دوست می دارند . آدمهائی هستند که غم و اندوه و بیماری را به آغوش می کشند ، از گریه و زاری و درد و رنج لذت می برند ، انگار که این چیزها بهترین سرگرمیها هستند . اما بدتر از همه اینها ، کسانی هستند که با خشم و عصبانیت بازی می کنند و در این کار صمیمیتی ندارند . برای اینکه قسی ترین مردم همین ها هستند . اینها نه تنها برای لذت شخص خودشان خشمگین می شوند ، بلکه می خواهند اثر

آرامم در قربانی خویش تماشا کنند و کیف ببرند. بابام از این قماش بودم و منم که کاملاً بازیچهٔ او بودم، طوری بارآمده بودم که در مقابل چشم بابام بی اختیار به همان ترتیب که او می‌خواست عکس-العمل نشان می‌دادم و او بالاترین کیفها را می‌کرد.

آن روز صبح همینطور شد. دلم می‌خواست وقتی که برای شما تعریف می‌کنم بگویم آره، نمی‌دانید چه جرأتی پیدا کرده بودم، و عشق مترسک چه شجاعتی در عروقم ریخته بود که هیچ در فکر عاقبت کار نبودم. جلو بابام خوب درآمدم و او حیرت کرده و مثل باد-کنک بادش در رفت. اما واقع قضیه اینطوری نبود. خیلی بیشتر از سابق از او ترسیدم، زیرا که حالا دیگر خیلی چیزها را می‌توانست از من بگیرد، و همانطور که پیش روی او ایستاده بودم می‌لرزیدم. ترس من به خشم او بنزین می‌داد. بالا گرفتن شعلهٔ خشم او را با چشم خودم می‌دیدم؛ می‌دیدم که خون شتابزده، رگهای او را متورم می‌کند و چشمانش اندک اندک روبره سرخی می‌روند. می‌دیدم که آب دهانش سریعتر راه می‌افتد و گوشهٔ لبهایش به سرعت خیس می‌شود، می‌دیدم که عضلات دستش محکم تر و شوق و رق می‌شوند. با این مضطرب شدنها، من در واقع با خودم دشمنی می‌کردم، و معهذاً هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد و نمی‌توانستم ملاقات مانرا پنهان کنم.

« آه...! » بابام با این صدا به استقبال آمد. می‌بینید که در ادای این دوسه حرف چقدر صدایش کشیده است؟ صدایش نحریر داشت و پیشاپیش خبرها می‌داد: «بالاخره سرکار علیه بیدار شدند، مارا به حضور خودشان سرافراز فرمودند.» مقصودش از «ما» خودش بود، چونکه مترسک آن دوروبر نبود و فکر کردم حتماً ما به حال رفته‌است سرکار. «خوب اجازه می‌فرمائید بیرسم چه شد که اینهمه در بستر ماندید، خسته بودید؟»

فیلیس هتینگز

حتی توانستم با تکان دادن سر تصدیق کنم ، فقط به او خیره شدم و مبہوت ماندم ؛ درست مثل اینکه طبیعت ، يك صحنه ترسناك بازی کرده است و شخصی به تماشای آن نفس گیر شده است ؛ اما بابام با سکوت من کنار نرفت ، به مذاکرات یکطرفه خوب عادت داشت .

« شك نیست که خسته ای . اوه نه ! کار های نیمه شب پاك خسته ات کرده . » وبعد ناگهان این لحن مؤدب و طعنه آمیز را رها کرد . به طرف من دولا شد و به میز تکیه داد و فریاد زد : « بگو بینم کیه ؟ »

منتظر این سؤال بودم و توانستم جواب بدهم ، عمینطوری انتظار داشتم که بابام بفهمد آن شخص ، مترسك است . اما ظاهراً سر در نیآورده بود که مترسك با چه وسیله ای از اطاق خود بیرون رفته است .

بابام تکرار کرد : « بگو بینم کیه ؟ » و با آن دست کلفت و پر پشمش به طرف من اشاره می کرد : « اگه شده زنده زنده پوستت بکنم اسمشو می فهمم . »

من و من کنان گفتم : « کسی نبود . »
بابام ادای مرا در آورد « کسی نبود ! شلخته کثیف ، دروغگو و پس نردبون به میل خودش اونجا رفت ؟ راه رفت نه ؟ نه دخترم ، از این یکی نمتونی جون سالم بدربری . حالا دیگه مدرك دارم ، مدرك چند گیهای کثیف تو رو دارم ، به مرد داشتی ، همین و همین . حالا بالله ، بالله بگو بینم کیه ؟ اسمش چیه ؟ اون در بدرگدا نیس ؟ »

بی اختیار لرزیدم و خشم بابام از همین ترس من بنزین گرفت « هه ! مشکل پسند ! من و تو مشکل پسندیم ! امانه آنقدر که دزد کی بیرون نری

و نگذاری به مرد رو تو بفلته ... اونم چه مردی ، مردی که
لابد به اندازهٔ یه خروس که تو مرغدونی با مرغا جفت میشه وجدان
نداره .

نفس زنان گفتم : « من نکردم ! »

« پس راجع به اون نردبون می تونی توضیح بدی . »
بالعنی که ضعف دروغ مرا نشان می داد گفتم : « حتماً وقتی
خواب بودم یکی اومده نردبونو اونجا گذاشته . »
« کی ؟ »

« نمدونم . »

« جندۀ خل ! می خوای قبول کنم که تو یا کی ؟ »
« آره ، خواهش می کنم بابا ! » تضرع آمیز به او خیره شدم
دستهایم را به هم قفل کرده بودم و می کوشیدم او را متقاعد کنم ؛
برای اینکه من واقعا پاک بودم . عشق مترسك مرا پاک و تطهیر
کرده بود ، حالا دیگر بیش از همهٔ لحظات زندگی گذشتهٔ خود
پاک بودم .

بابام آهسته برخاست . بعد از میان دندانهایش صدای هبسی در
آورد و گفت : « خیال دارم خودم اسم یارو رو پیدا کنم . »
ناگهان متوجه شدم که قصدش چیست و گیج شدم ، سیاهی
جلو چشمانم را گرفت و آشپزخانه تیره و تار شد و چسبیدم به کمد تا
زمین نخورم . بعد بی حرکت ماندم و سعی کردم اصلاً نفس نکشم تا
بابام مرا ببیند . او مثل من ساکت و خاموش بود ، اما عظیم و هیولا ،
مثل دیوار ، بالای سرم ایستاد و اندکی یك بری شد . چرا دست به
طرف من دراز نکرد نمی دانم و هرگز هم نخواهم فهمید . شاید به
علت این بود که هنوز ذره ای شرم در وجودش باقی بود ، شاید
خاطرهٔ مبهمی که هنوز از مادرم داشت او را مانع شد که دست به

فیلیس هتینگز

زدن من دراز کند . اما هر چه بود ، کافی بود . زیرا آرام آرام شل شد و سر جایش نشست و همینطور ادامه داد به طعنه زدن و شرح کشف گفتن از عظمت گناهان من و بعد فکر کردن و حدس زدن راجع به شخصی که به من علاقه دارد ، آههم تا این حد که به انبار برود و نردبان را به دوش بکشد .

نام یکی از نزدیکترین همسایگان را برد : «پسر هری بو ، اما او جوون پسندیده‌ای است . آدمی مثل تو رو میخواد چکنه ؟ میگن تو ماوندی از وقتی زتش مرده زیر سرش بلند شده . او با من این معامله رو نمیکنه . اون خوکی که بهش فروختم ارزش داشت .»

و بعد همین طور جلو رفت و یکی یکی آشنایان را در مزارع اطراف نام برد . ولی هیچ یک را احتمال نداد که با من بوده‌اند و بعد فکر کرد که حتماً غریبه راه‌گذاری بوده است . اما غریبه چطور می‌تواند نردبان را پیدا کند و چطور می‌داند که از فلان پنجره ، یک ماده مادینه حاضر و آماده بگراست به دامن او می‌افتد ؟ سوء ظن‌های بابام تازه و تازه‌تر می‌شدند ، به اصرار خود افزود که من باید حتماً نام عاشق خود را فاش کنم . دست دراز کرد و هیگل جمع و جور شده مرا به طرف خود کشید و بین زانوانش نگاه داشت تا دستهایش آزاد باشد ، و بعد با انگشتانش شروع کرد به نیشگون گرفتن از گوشتهای بازوانم به خصوص قسمت نرم بالای آرنج را ، که پوست آنرا بین انگشت سبابه و شصت خود گرفت و بنا کرد پیچ دادن . فریاد کشیدم و گریه کردم و گفتم بابا رحم کن اما به هر حال اسمی بر زبان من جاری نشد .

وقتی که از شکنجه کردنم خسته شد ، رهایم کرد و با لگدی سخت که به ماتحت من زد ، باقیمانده خشم خود را بیرون داد . تصور

عاشق مترسك

می‌کنم که چون کتک نخوردم باید شاکر و ممنون می‌بودم ، ولی هنگامی که ناله کنان و فسخ کنان کار روزانه را شروع کردم دیدم قلبم جریحه دار شده است ~~لاستقوت~~ من از سعادت به بدبختی، از شوق و جذبه به ترس و وحشت، از لذت به درد بیش از حد ناگهانی بود. دلم می‌خواست به مترسك فکر کنم ، اما حواسم مدام می‌رفت به طرف دستهایم زیرا آهسته آهسته جای انگشتان بابام کبود می‌شد و تاول می‌زد.

هیچ وقت در زندگی برای من میسر نشد که ذهنم را متوجه موضوعات عملی بکنم و اگر هم کردم در آن واحد بیش از يك موضوع نبوده است. این بود که تا دردهای خودم اندکی فروکش نکرد و از ذهنم بیرون نرفت، به صرفات این نیفتادم که ببینم چه خطری مترسك را تهدید می‌کند. بعد یادگدا پیره افتادم و تازه فهمیدم که نباید وقت را هدر بدهم و باید به دیدنش بروم و یا به او رشوه بدهم یا تقاضا و التماس کنم که راز مرا به کسی نگوید. به مترسك گفته بودم که گدا پیره را گول می‌زنم و می‌گویم از پنجره یواشکی بیرون رفتم تا مرد دیگری را غیر از آنکه در تعقیبش هستند، ملاقات کنم، اما به قدرت خودم در این کار اعتماد نداشتم. من فقط می‌توانستم دروغ بگویم و در غیر اینصورت اگر لازم باشد ساکت بمانم، ولی ساختن داستانی که همه باور کنند از عهده من بر نمی‌آمد. گدا پیره مثل بابام ناافلا بود و حتی بیشتر از بابام سوءظن داشت ~~لاعلتش~~ هم این بود که او آدمی بود در بیدر و محروم از امنیت و شما می‌دانید که فقط امنیت است که برای آدم اعتقاد می‌آورد.

یواشکی از خانه به خارج خزیدم و سعی می‌کردم در سایه ساختمانها راه بروم، چون نمی‌دانستم بابام کجاست، ولی به آن کوچه که رسیدم دیدم واقعا لازم است که گدا پیره را هر چه زودتر ببینم

این بود که پا گذاشتم به دویدن. ضمن دویدن فکر می کردم حالا چه چیز پیدا کنم تا به او رشوه بدهم. چندان چیزی در بساط نبود. می شد خوراکی به او بدهم، اما فکر کردم لابد او اصرار دارد چیزی ماندنی تر از خوراکی بگیرد. رخت و لباس هم دوست داشت و همینطور بود اسباب خانه به شرطی که وضع آنها طوری باشد که بتواند آنها را بفروشد. اما چه چیزی را به او پیشنهاد کنم که بعد از چند وقت با بام متوجه نشود ؟

هنگامیکه به آن درختزار رسیدم هنوز تصمیم نگرفته بودم. روزی بود خاموش و بی صدا و کبوترهای جنگلی هم عوض آنکه این سکوت را بشکنند آن را غلیظتر می کردند. آدم باور نمی کرد که در یک فرسخی هم کسی نفس می کشد. من هر وقت به این درختزار می آمدم خوشحال می شدم. خوشم می آمد و قتیکه می دیدم در اینجا تنها و دریناه هستم، و هیچ چیز، جز آن چشمان براق کنجشکها و راسوها و موشها و خرگوشها، مرا تماشا نمی کند، تازه چشمان اینها هم چقدر مهربان بودند. بالای سر من شاخه ها به هم می رسند، اما زیاد بالا نیستند، برای اینکه بادهای تند شاخه های بالای آنها رازده است و با اینکه من همیشه از هیکل نجیب نارون خوشم می آید، عشق خاصی به این درختزار دارم زیرا همین درختزار کوچولو جرأت کرده و روبه دریا ایستاده و آن طوفانهای سخت را تحمل می کند و دم نمی زند.

هنگامیکه به اردوگاه گدا پیره رسیدم ناگهان متوجه شدم که رفته است. باور نکردم. لابد رفته گشتی بزند و خواهد آمد. اما می دانستم که این جووری نیست. قرارگاه او باز و پاکیزه بود، یعنی به همان صورت بود که گدا پیره می گذاشت و می رفت، خاک تر آتش او تقریباً سرد شده بود. نشستم زمین و شروع کردم به فکر کردن تا

شاید از علت عزیمت اوسر در آورم. این مرد با آن زندگی عجیب و غریب و با آن در بدری عادات ناهشی هم داشت و مثلاً عزیمت خود را يك روز هم به تأخیر نمی انداخت. راستی چرا صبح علی الطلوع و یواشکی راه افتاده رفته است. سرم گیج گیجی می رفت و سعی داشتم از قبول راه حلی که آشکار و قهری و گریز ناپذیر بود مفره بروم، اما مفری به دست نیامد. حقیقت را باید قبول می کردم. البته گداییره رفته بود نا پلیس را خبر کند. اگر حرفش را باور می کردند - چرا نکنند - بدزودی زود این طرفها پیدایشان می شد. و آنوقت، این مرتبه حمایی همه جا را زیر و رومی کنند، برای اینکه این مرتبه بنا به گزارش که به آنها رسیده کاوش می کنند آنکه بیخودی تیری به تاریکی بیندازند.

من آدم باهوشی نیستم. اینکه می گویند يك گوشه مغز من تاب برداشته شاید حقیقت داشته باشد. صلم اینست که بعضی وقتها گیج و پریشان می شوم و آنوقت بین مغز و زبان من پرده ای می افتد و کلماتی را که لازم دارم پیدا نمی کنم. خلاصه هر گوقتی داشته باشم آنروز صبح ذهنم هیچ عیبی نداشت و فهمیدم که مترسك به خطر افتاده و آنها چه خطری. افکارم مثل آب چشمه، زلال و روشن بودند. ناگهان کاری را که باید بکنم به ذهنم آمد و با کمال آرامی آماده بودم آن کار را انجام دهم. راستی که نقشه ای بود بسیار شیطانی، اما مصیبت مترسك هم شیطانی بود و شاید که اصلاً سرو کار ما با پلیس شیطانی می افتاد.

اولین مسأله این بود که باید بابام را از مترسك جدا کنم تا بتوانم به مترسك بگویم چه باید کرد. اما این کار راستی دردسر داشت، زیرا که بابام بیش از پیش موافق بود تا ما را با مترسك یا هر مرد دیگری تنها نگذارد. آهسته آهسته رفتم به خانه، و خوشمزه اینکه

هیچ يك از نباتات و موجودات زنده را در اطراف خود نمی‌دیدم ، برای اینکه چشمانم به درونم نگاه می‌کردند و چکش‌وار بر این مشکل لاینحل می‌گویندند.

ظهر که شد و ناهار را که حاضر کردم جواب مسأله پیدا شد. چندتا ساندویچ درست کردم؛ تکه‌های بزرگ نان ولای آنها گوشت و پنیر؛ و بعد مقدار زیادی هم از آن دوا که بابام هنگام یبوست معده می‌خورد به ساندویچ او اضافه کردم. شك داشتم که این دوا به موقع تأثیر کند. ناچار بودم این حقه‌را بزنم و برای اینکه مزه دوا معلوم نشود چندقاش پیاز هم لای آن گذاشتم.

بابام هیچ حرفی راجع به غذا نزد. حقیقت این است که ذائقه او خوب کار نمی‌کرد برای اینکه همیشه خدا غذا را می‌چپاند توی دهنش ، انگار گندابی است که بخورد خو کها می‌دهند. هیچ وقت از غذائی که من برایش می‌بختم تعریف نمی‌کرد، تحصیل تویخ او هم احتیاج داشت به خراب کردن يك وعده غذا.

آن روز بعد از ظهر هر سه نفر در مزرعه کار کردیم. بابام را خوب می‌پائیدم ، درست موقعیکه داشتم از بروز عوارض آن دوا مأیوس می‌شدم، دیدم علائم ناراحتی در صورتش پیدا شد ، مدتی مقاومت کرد و بعد من و منی کرد که شکم درد گرفته و خلاصه ما را تنها گذاشت و رفت. می‌دانستم که از پشت پرچین دیگر جلوتر نمی‌رود ولی حداقل همانجا صدای ما را نمی‌شنید.

به مترسك گفتم: «پلیس فوری میاد اینجا ، گدا پیره رفته اونارو بیاره.»

آهی کشید و به بیل تکیه داد و گفت: «بازم؟»

«آره، اما این دفعه فرق داره. اونا میدونن تو اینجا جایی و تمام سوراخ سنبه‌هارو میگردن دیگه نموتونی تو مزرعه بموتی!»

عاشق مترسك

«پس باید دوباره مسافرتامو شروع کنم.» فکر کردم از این امر خشنود خواهد شد. ولی غمناك صحبت می کرد و به من می نگریست.

«نه، مترسك، این كار غیرممکنه. اوتا ماشین دارن. تو همه جاده ها هستن. هیچ جایی نیس که بری.»

به تلخی پرسید: «پس چكار كنم. خودم برم به دیدنشون؟»
«نه، من به چیزی فکر کردم. خوب گوش بده. بابام دوسه دقیقه دیگه برمیگرده، توساحل به غار هست. غار حسابیم نیس برا اینکه گچاش می ریزه. اما تو خالیه و براتو پناه خوبیه.»
«مردم عنو می بینن.»

«چرا؟ تا چند کیلومتر اصلا راه حسابی بساحل نیس. اینجا ساحلی نیس که روزای تعطیل مردم بیانو و شنو کتن و ماهی بگیرن. پراز تخته سنگ و کلوخه س. خودت که دیدی. آب که بالا میآد روشونو می پوشونه. یائین که میره روشون پر خزه و لیز میشن. قایقها از اون دورها رد میشن. منکه هیچ وقت کسی رو اونجاها ندیدم جز خواهر و برادر ام اولم موقعی که بچه بودن.»
«چطوری پیداش کنم؟»

«از همون کوره راه - راهی که باهم رفتیم برو...» خاطرش شب گذشته ناگهان کلمات را در حلقوم متوقف کرد: «آخر کوره راه که رسیدی از همان طرفی برو که خورشید میره.»
«بطرف راست؟»

بی حوصله گفتم: «من چمدونم دست راست کدومه؟ اما میدونم خورشید کدومور غروب میکنه. بین اونجاس.» و دستم را در جهت آن راه تکان دادم.

«فاصله اش چقدره؟»

جواب این سؤال مشکل بود. چونکه درد ریا و درمرزهای دریا فاصله با فاصله های خشکی فرق دارد «به اندازه سه تا مزرعه بزرگ. وقتی اونا رفتن برات پتو و خوراکی می آرم.»

«چه وقت برم؟»

«زود، خیلی زود؟»

«بابات چی میگه!»

«نباید اصلاً بفهمه. بهانه ای بتراش.»

درمانده و ناامید پرسید: «آخه چه بهانه ای؟»

«عین بهانه بابام. برگرد بمزرعه و هرچی داری وردار، بخصوص لباسهای مترسک رو. اما قوتو طوری درست کن که کسی نوش نخواییده.»
«ایتکارو من میکنم اما ممکنه فرصت نشده.»
«کله بابام پیدا شد و بعد بقیه هیکش.»

«وقتی پشتمو پتو کردم، عوض کار کردن حرف بزنی.»

مترسک بالحنی اهانت آمیز اما دوستانه به پدرم گفت: «حالا نوبت من شد که دختر جاهلتو درس بدم.»

«اودست چپ و راستشو تشخیص نمیده.»

این صحبت ها بابام را خشنود کرد و مترسک مورد لطف او قرار گرفت. چونکه بابام واقعاً خوشش می آمد مردم از من ایراد بگیرند. با این کار برتری او ثابت می شد و حرفهاشان را قبول می کرد و تمام خطاهای مرا که دیگران یادشان می رفت بگویند، برای آنها شرح می داد.

«هه! داری وقتتو تلف میکنی. هیچی همیشه بهش یاد داد. کاش می دونسی معلمای مدرستش چی گفتن. اداشودرمی آوردن، ادا می نشستن شو، مثل آدمهای دیوونه مینشست. اونا ازش می پرسیدن پایتخت یاریس چیه، اما ادا اصلاً یک کلمه حرف نمی زد. اصلاً نمیتونس

عاشق مترسك

حرف بزنه . بالاخره ازش میپرسن مگه زبون نداری و او هم
زیونشو درمی آره و نشون میده . برا همین کارچوب حایبی خورده ،
یعنی بیشتر روزا برا همین کاراش چوب میخورد.

«اونوقت بازم میرفت مدرسه؟»

«آره . فایدهم برانش نداشت . اما قانون میگفت باید برم .
گماتم قانون به طوری عوض میشه.»
مترسك از ته قلب با او موافقت کرد : « مطمئنم که تغییر
میکنه . »

بابام يك ببری به او نگاه کرد و بعد به ناله و شکایت ادامه داد:
«مثلا، قانون بایس اجازه بده آدمی که بچه کله خراب داره بتونه
از دستش راحت بشه یعنی اجازه بده همچی که اینطور بچه ها به
دنیا میان خلاصشون بکنن. آدم مجبور نیس که بچه های بیفایده رو
فاطمی کثافت حیوونا نیگرداره.»

«آخه چطوری میشه گفت بچه نوزاد کلهش خرابه؟»

بابام سرش را خاراند و گفت: «آه ! همینجا کار خراب میشه.
همیشه گفت. این دختره رو نیگا کن ، از آب بارون سالمتر مینماد.
وقتی بدنیا اومد خوشگلم بود ، از همشون خوشگل تر بود.»
در جریان این صحبتها از فرط ناراحتی روی پا بند نبودم ،
نه که خیال کنید میخواستم ببینم چه حرفهایی راجع به من میزنند،
نه، می ترسیدم اگر مترسك مواظب نباشد وقت فرارش بگذرد. سعی
کردم اشاره ای به او بکنم، اما پیش از آنکه اشاره مرا ببیند، خودش
فهمید و ناگهان خم شد و شروع کرد نالیدن.

بابام پرسید : «چیه؟»

یکی دوسه ثانیه مترسك وانمود کرد که از درد قادر به حرف
زدن نیست و بعد گفت : «شکم پیچ میزنه.»

فلیس هتینگز

« عجیبه. منم همین طور شدم. لابد غذا مون عیب داشته.» بعد
رو کرد به طرف من: «دختر، لای نوتا چی چیونده بودی؟»

جواب دادم: «چیزای همیشگی رو. گوشت و پنیر و پیاز.»

«معلمنی چیز دیگه نداشت؟»

«چیز دیگه نبود که بگذارم.»

قیافه ام طوری بود که انگار داشتم فکر می کردم، بعد گفتم:

«شاید گوشتا کمنی خراب شده بود. هوا خوب گرم شده.»

مترمک دوباره خم شد و نفس زنان گفت: «گمون می کنم...»

گمونم یه دقه بایس برم.»

بابام با سرش تصدیق کرد و گفت: «احتیاج نیس زیاد

اون در ا بری.»

مترمک دستهایش را به شکمش گذارد و تلو تلو خوران از نومی

مزرعه رد شد. بابام پرداخت به کار. چیزی نگذشت که شروع

کرد به سفره کردن: «خیلی وقته رفته.»

من جواب ندادم، برای اینکه از من جوابی نمی خواست، و

اگر زیادی به موضوع توجه می کردم موجب سوءظن می شد.

بابام دستهایش را دور دهنش گذاشت و فریاد زد، و تا

می توانست اول اسم را با فشار و قدرت ادا کرد و بعد آخر

اسم را هم خوب کشید. خیال می کرد اینطوری صدای او دورتر

می رود:

«متر- - - مک ! متر- - - مک!»

جوابی نیامد. خوب، مترمک راحت می توانست ساکت بماند.

حتی کاکلی هم آوازه خوانی خود را دل نکرد.

بابام ترشرو پرسید: «چیکار می کنه؟»

«شاید مریضه.»

عاشق مترسك

بابام غریب: «مريض اونم به دل پیچۀ ساده! پس من چی، منه پیرمرد. پریدم اونور پرچین ویه چشم بهمزدن بر گشتم! تنبلی، فقط همینه، دل پیچه رو بهاته کرده که امروز رو کار نکنه. اما نیتونه، من از این جناب مترسك محبس نشین باندازه کافی کشیدم! آگه خیال میکنه مزد میدمش که تنبلی ---»

«بابا، شما مزد بهش نمیدین.» گفتن این حرف خیلی ترس داشت، اما نمی شد نگویم.

بابام فریاد زد: «بس کن دیگه! غذا بهش میدم، اطاقم میدم. آگه اینا مزد نیس دیگه نیدونم مزد چیه. درس منه اینه که پول بهش بدم و بعد برای همین چیزا پس بگیرم. درسه؟» جواب ندادم و بابام ناچار فریاد زد و تکرار کرد: «درسه؟»
«بله بابا.»

«معلومه! این روزا مردم هوش فکر یولن. آخه پول آدمو کجا میرسونه؟ وضع منو ببینین! به مزرعه خوب دارم به عالمه خوراکی» حرفش را قطع کرد و کوشید تا نعمتهای دیگری به خاطر بیاورد و بشمارد، و چون چیز دیگری به خاطرش نیامد محکم تکرار کرد: «... به عالمه خوراکی. پولی در بساط نیس که حرفشو بزتم. با پول چیکار میخواسم بکنم؟»

آزادش گذاشتم تا هر چه دلش می خواهد از بیفایده بودن پول حرف بزند، گو اینکه ظاهراً هر چه بیشتر راجع به پول فکر می کرد، بیشتر ناراحت می شد. اما حداقل فکرش از مترسك منصرف می شد و نظر منم همین بود، زیرا در حال حاضر هر لحظه ای که بیشتر از او منصرف می ماند ارزش بسیار داشت. اما فوری موضوع را تمام کرد، زیرا اصلاً عادت نداشت که زیاده روی يك موضوع بایستد. بعد برگشت به موضوع اول و گرد و خاک کردن درباره مترسك

فلیس هستیگر

وبالآخره طاقت وحوصله اش تمام شد و باعصیانیت گفت: «برم این بیشرفو پیدا کنم. حالا میرم و حسابی شلاق کاریش می کنم. خیال میکنه چون از دست زندون یونان تونسه فرار کنه از دست منم میشونه. اگرم بیست سال از من جوون تر باشه، انقدر میزنمش که له و لورده بشه و بالتماس بیفته. » راه افتاد که از توی مزرعه برود، اما هنوز سه قدم نرفته هردو صدای آمدن ماشین شنیدیم. این مرتبه دیگر یک اتومبیل نبود، چندتا و از چند طرف هجوم آوردند و انگار که میخواستند مزرعه را میان ماشینها خرد و خمیر کنند.

بابام ناراحت شد: «عجب باطیه، این چه قشقرقی؟ آدم نمتونه تو ملک خودش راحت و بی دردسر زندگی کنه! میخوان اون مسافربری آرو حالا اینجا راه بندازن؟»

فوری گفتم: «شاید پلیسا باشن.»

بابام گوش به زنگ ایستاد و سرش را یک بری کرد تا خوب بشنود. «پلیس؟ آره، حتماً همینه. خوب چی میخوان؟ براچی دوباره اومدن؟ پیشتر اومدن و کسی رو پیدا نکردن. نمدونم حالا اون احمق کجارتفه، اگر مواظب نباشه یه راست رو بروشون سبز میشه دختر، براچی وایسادی؟ بهتره بریم بینم چی میگن. ادب باید داشت.» دنبالش رفتم و او همچنان حرف میزد و اصلاً سرش را هم بر نمیگرداند: «دختر، مواظب حرفات باش.»

«چشم بابا.»

«بایس حقیقتو به پلیسا بگی، اما مواظب بزوت باش که منو به زحمت ندازی و گرنه پوست از سرت میکنم.»

«چشم بابا.»

«اگه اون احمق خودشو گیر بندازه منم گرفتار میشم. درهر صورت نمیشه پنهان کرد که او سابق اینجا بوده. اما بهتره تو

اصلا حرف نزدی.»

«چشم بابا.»

«اگه وقت بیشتر داشتم به حرف حسابی فکرمی کردم. مته

عزرائیل سرمیرسن. اما دختر تو مواظب حرفات باش!»

«چشم بابا.»

«اما فقط اگه ازت چیزی پرسیدن جواب میدی. جواباتم

بایس فوری و عاقلانه باشه و بایس درست مته سر باز که امر مافوقشو

اطاعت میکنه جواب بدی.»

«چشم بابا.»

«بایس خودمو بی خبر نشون بدم بینم چی میشه.»

با لحنی پر از تقوی گفت: «بالاخره آدم بی اطلاع رو که نمتونن

مجازات بکنن، می تونن؟»

یاد آن همه لحظات افتادم که بی گناه و بی اطلاع بودم و باز هم

مجازات شده بودم، اما بر حسب وظیفه گفتم: «نه بابا.»

آقای پنی فدر، هفتش بزرگ، دم در مزرعه ما را ملاقات کرد.

پشت سر او هم چند مرد با لباس شخصی و چند نفر پلیس بودند.

مثل مورچه این طرف و آن طرف می دویدند و تازه به خوشگلی مورچه

هم نبودند. چشمان هفتش بیشتر از پیش سرد بودند. درست مثل

برفهای یخ زده وسط زمستان که زمین را قلنبه سلبه می کنند، اما از

چشمانش جرقه های سرد می برید، مثل موقعی که گاری از توی جاده های

یخ زده رد می شود و از چرخهای آهنی آن جرقه می برد. بدمن نگاه

نمی کرد، به بابام نگاه کرد و گفت: «همچی میدونم که به زندونی

فراری تو مزرعه داری.»

فصل شانزدهم

بابام آدم کند هوشی بود و به نظر من از رفتار و لحن مطمئن مفتش دستیاچه شد ، برای اینکه مفتش از او پرسید: « یه زندونی فراری اینجا داری یا نه؟ » بلکه گفت : « همچی میدونم که... »
اماراجع به خودم بگویم . تنها ترس من از این بود که مبادا مترسک هنوز در مزرعه باشد و يك راست به دست پلیس بیفتد . دلم میخواست آنها را همانجا مشغول حرف زدن نگاه دارم ، اما نمی دانستم چه جوری .

بابام کلاهش را کشید جلوسرش و پشت کلاهش را خاراند: « چطور شده این عقیده رو پیدا کردین؟ »

مفتش تند و گستاخ گفت: « به تو چه! دارم می پرسم جبالا کجاست. »

« منکه هیچ محکومی ندیده‌م و از آن دفعه آخری که او مدین

تمام این طرفارو یائیدم. من از دزد و این چیزا خیلی می ترسم و مدام توهول و ولام. خوب آد؟ پیره مزد اونم بایه دختره دیوونه چیکار کنه، تازه این خرت و پرتارو هم باید مواظب باشم نبرن .

« برات بهتره که تسلیمش کنی . می دونی مجازات اونایی که زندانیهای فراری رو قایم می کنن چیه؟»

بابام بالحنی شتاب زده و پر حرارت به او اطمینان داد: «دهه، من هرگز همچی غلطی نمی کنم.»

مفتش رو کرد به پلیس ها و گفت: « حلقه بزین دورمرعه تو کرتا ولای کبه علفا و همه جارو بگردین . مام می ریم توخونه .» بابام عرق می ریخت ، اما عرق او فقط از گرما نبود. معطل شد و نگران اطرافش را نگاه می کرد . مفتش دستور داد: «بالله راه بیفت!»

بابام بالکنت گفت: «می شه . می شه دختره جلوتر بدوبره؟»

«براجی؟»

«بره درووا کنه.»

«باهم میریم . خودمون می تونیم درووا کنیم .» مفتش خیلی مطبوع خرف می زد اما صلابتی در کلماتش بود و پوست صورتش سخت تر و سفت تر روی استخوانها کشیده می شد .

تزدیک خانه هم یک ماشین بود بادوتا پلیس و یک کارآگاه. آنقدر زیاد شده بودند که سرم داغ شده بود و گیج می رفت . مترسك چطوری می تواند از دست این قشون فرار کند؟ چطوری از این چشمهای تیز و جاسوس پنهان می شود؟ ناگهان دادم دلم می خواهد موضوع غاررا برای آنها تعریف کنم . دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم ، برای اینکه حس می کردم پلیس ها همین راز من می خواهند. مجبور شدم دستم را به دهانم ببرم و انگشتانم را سخت

فلیس هیتینگر

گاز بگیرم تا جلو فریاد زدنم را بگیرم .
آقای پنی فذر مرا واداشت تا با او توی خانه بگردیم ، و همین
طور سخت و سفت به من نگاه می کرد و منتظر بود تا از من فاش
شود .

تقریباً هم خودم را لودادم و فکر نکرده گفتم : « این اطاق
مترسکه . »

« مترسک ؟ مترسک کیه ؟ »

بابام که دنبال ما می آمد شنید و ناراحت خندید : « آخه او برا
من مترسک درس میکنه ، میدونین ، مترسک که گنجشکها رو فرار
میده . »

مفتش با دقت اطاق را نگاه کرد ، اما چیزی که معلوم کند
از اطاق استفاده میشده ، دیده نمی شد . ملافاها صاف و هموار بودند .
گلیم کف اطاق هم بی چین و چروک بود . نوشته « خدا مراقبت می-
کند » همانجا سر جای همیشگی روی دیوار بود و آفتاب هم از پنجره
می تابید و خطهای نورانی و بسیار پاکیزه روی زمین انداخته بود .
قلیم از خوشحالی فرو ریخت و شروع کرد به تند تند زدن .

مدتی که مادر خانه بودیم ، آن یکی کار آگاه و پلیس ها توی
سایبان و انبارها را گشتند و آنها که در ماشین های عقبی بودند ، کرتها
و کوره راهها را خوب و ارسی کردند . همین قدر می دانستم که ممکن
است تا کنار صخره ها رفته باشند و اگر از آنجا به بعد از راه درست
می رفتند امکان داشت که رد پای مرا تا پایین پای صخره پیدا کنند . به
فرض که رفته باشند؟ اگر هم بادست و پا به پائین صخره سر می خوردند
و آن لباسهای پاکیزه شان را گچی می کردند ، تازه ، چه پیدامی کردند؟
یک مشت نخته سنگ لغت و غلفهای کج و کوله و داد و فریاد امواج
و بعد یهنه و وسیع آب . خوب ، حالا محلی با این کیفیت چه جور

از آدم آواره‌ای که به غذا و پناهگاه احتیاج دارد، پذیرائی می‌کند؟

نه دیگر ترس این را نداشتم که مترسک را پیدا می‌کنند، اما سخت ترسیدم از آن هفتش چشم آبی، موفعی که از کارشکار مترسک دست کشید و کنار میز آشپزخانه گرفت نشست، انگار که نازه اول کار است.

به بابام گفت: «اطلاع قطعی دارم که توی مزرعه تو مردی را دیدن با همان اوصاف زندانی، بگوینم اینجا کی روداشتی؟» بابام فوری جواب داد: «هیچ کی.» حالا که جستجوی پلیس-ها نتیجه‌ای نداده بود، بابام بیشتر راحتی احساس می‌کرد: «من تنها کارمی‌کنم و راسی که چون می‌کنم. آدمای دیگه زادورود خودشون بهشون کمک می‌کنن. خدا رو شکر، آدم اینهمه بچه بزرگ کنه و بعد یکیشون نیاد زیر بال آدمو بگیره. نه، نه بابا، هیچ‌تنبانده‌ای پیش من نبوده.» بااطمینان تمام حرف می‌زد، زیرا نمی‌دانست که گداپیره به پلیس خبر داده و نمی‌دانست گداپیره اصلاً ناظر چه چیزی بوده است.

آقای پنی فذربه ملائمت گفت: «عجیبه، براینکه همین دیشب یه مردی از یکی از این پنجره‌ها بیرون آمده از نردبونی که قشنگ زیر پنجره گذاشتن رفته یائین.»

همین دیشب! راستی همین دیشب بود که مترسک مرا برای خودش برداشت و برد؟ به نظر من می‌رسید که زمانی بیار دور بود، آن قدر دور می‌نمود که از یاد آوری آن خوشحال شدم و حرارتی مطبوع به تنم دوید.

اما تا چشمم به صورت بابام افتاد خوشی از یادم رفت. خشمگین و بی‌اعتقاد به من خیره شده بود، باور نمی‌کرد که من

آنقدر زرنک باشم که بتوانم او را گول بزنم ، خشمکین بود برای اینکه بی اعتقادی خودش را نمی توانست قبول کند.

مفتش البته باهوش بود، اما بین من و بابام چه می گذشت - آن طوفانها، نفرت ها و وحشی گریها - هیچ خبر نداشت و حالتی را که در صورت بابام دید حمل بر این کرد که بابام ملامت و مبهوت شده است. « می بینم تعجب کردی . »

بابام انگشتش را به سوی من تکان داد و اخطار کرد : « این کار دخترس . فقط دیوونه نیس ، هرزه هم هس . مثل سگا که فصلش می رسه ، دنبال مردا موس موس میکنه ، آره همینه ، زندونی شمارو این دختره قایم کرده . وحشی و سرکش که هس ، مثل رو باهم مکاره . سعی کردم باکتک ازش بکشم ، نشد که نشد . »

« یعنی میگی او بدون اینکه تو بفهمی یارو را قایم کرده؟ »

بابام فریاد زد : « از خودش بیس ! از خودش بیس ! »

اول که شنیدم بابام مرا متهم می کند و انگشتش را به طرف من نشانه رفته و حشتم گرفتم . همیشه نسبت به من بی رحم بود و اصلا محبتی نداشت . ولی این کار او به کلی چیز دیگری بود . البته بابام تنها پدیری نبود که بد رفتاری می کرد ؛ اما این اتهام او کاری بود که اصلا با کارهای دیگرش فرق داشت . این خیانت بود . خیانت پدر به دختر بود . بدبوختی بود که منکر نخمه خودش بود . عملی بود که از ظلمت و هراس ما یدمی گرفت / به این ترتیب معلوم شد که من واقعا تنها هستم و درست مثل پایتالی که دیوارش را بردارند ، تکیه گاهی ندارم . با اینهمه ، بعد از چند لحظه متوجه شدم که همین اتهام ، اگر چه سخت و وحشتناک است ، ممکن است به مترسک کمک کند . چیزی را که می خواستم بگویم خوب سبک و سنگین کردم ، و هنگامی که نقشه کار در ذهنم پخته شد دیدم مفتش با اصرار می گوید : « سعی کن

یادت بیاد ! »

به او خیره شدم . « چی گفتین ؟ »

با صبر و حوصله گفت: « این مرتیکه رومبکم ، ولی حوصله و صبرش مثل چاقو تیز بود ، چه شکلی بود ؟ »

منم انگار که خواب می بینم و با خوشحالی تمام او را وصف کردم : « سبزه است . موها و چشمانش تیره ن . گمون می کنم قوم و خویش شب باشه ، مثل جغد و خفاش و بلبل . ابروهای پرپشته ، وقتی اونارو پائین میندازه قیافش وحشی میشه . دهنش به نظر آدم غضبناک می آد ، اما چون خیلی غمناک و افسرده س دهنشو اینجوری نیگرمی داره . آنقدرم مهربونه که حد نداره . »

بابام من باب تحقیر من خرناسی کشید و به مفتش گفت :
 « بفرما ، به سطل خاکروبه تحویل داد . » مفتش گفت : « به عکس توصیف خوبه . خوب بگوینم اول دفعه کی دیدیش ؟ »
 « میدونم . »

« دیدی حالا ! حتما میدونی ، به خورده فکر کن . »
 بابام گفت: « بابا این دختره اصلا شعور نداره وقتو تشخیص بده . »
 « بیار خوب ، بذار جور دیگه پیرسم . اول دفعه کجا دیدیش ؟ »

« تو درختزارمون ، همونجا که گدا پیره اردو میزنه . »
 بابام توضیح داد: « گدا پیره آدم آواره ایه . »
 مفتش سری تکان داد: « میدونم . اینجا چیکار می کرد . مقصودم اون مرتیکه س ؟ »

« خواب بود . من بیدارش کردم »
 « بعد چی شد ؟ اقدام به ارباب کرد ؟ »
 « آره ، بمن گفت ممکنه ازتون خواهش کنم به خورده غذا

برامون بیارین . «

« نه نه ! مقصود اینه که تو رو ترسوند ، یعنی تهدیدت کرد ؟ »

« نعمتوس . آخه او آدم مهر بونیه . »

« صحیح . خوب اونوقت تو چیکار کردی؟ »

« غذا براش بردم . »

« حالا یادت نمی آد چندوقت پیش بود؟ دوروز ، سه روز ، یه

هفته ؟ »

« نه ، یاد نمی آد . »

« چند دفه برائش خوراکی بردی؟ »

« اینم یاد نمی آد ؟ »

« به بابات نگفتی؟ »

« نه . »

« چرا ؟ »

« ترسیدم کتکم بزنه . »

بابام خندید و دستپاچه شد و گفت : « حالا می بینین . این

دختر بیچاره دست خودش نیس که این حرفارو می زنه . اما وضع

روحیشون نشون میده ، نشون میده که همیشه به مشت ترسهای خیالی

داره . درست مئه اینه که من کتکش زده باشم ! »

مفتش حرفهای بابام را نشنیده گرفت و به من گفت : « خوب

بازم برو جلو ! »

ایستادم و پرسیدم : « کجا برم؟ »

« نه ، می گم حرفتو ادامه بده . »

« آهان ، همونی رو که می گفتم؟ »

« آره دیگه ، که موضوع روبه بابات نگفتی . »

« آره نگفتم.»

«خوب بابات نفهمید خورا کی هانيس؟»

لبخند مختصری زد: «آخه من زرتگم.»

بابام تکرار کرد: «خورا کيها نيس! عجب، اين دختره صاحب اختيار دولا بچه س. مته يه ملکه ناهار وشام می خوره. آره، هيچ وقت خدام چون و چرا نمی کنن. خوب معلومه نبايد می فهميدم خورا کی. ها چطور شدن.»

«کی آورديش توی خونه؟»

تأمل کردم زیرا در جواب اين سؤال هرچه می گفتم ممکن بود برای مترسك خطرناك باشد. بی خطر اين بود که بگويم نمی دانم اسامفتش را هم نبايد برنجانم: «خیلی بیشتر ها نبود. حدود دوشب.»

«چرا اينكارو کردی - اوچرا اين خطرو قبول کرد؟ اگه نو

نمی فهمیدی، او بايس می فهميد که بيخودی بی باکی ميکنه.»

«برا بارون بود.»

«دو هفتهس بارون نیومده.»

فهميدم که اشتباه کرده ام: «فکر کردیم هوا بارونيه. غير از

اين، رختخواب نرم هم می خواست.»

«نمی ترسیدی که بابات ممکنه بينه يا صدا تونو بشنوه؟»

«وقتی بابام تو مزرعه بود ما اومدیم توخونه.»

«اما فرض کن بابات می رفت تو اون اطاق؟»

«هيچ وقت نمی ره.»

بابام غری زد و گفت: «چه اطمینانی داره. می بینن، اين

وضع منه. و اونوقت چه طوری حقه می خورم! اونم از دختر خودم!

به خدا که ازش سرشکسته ام.»

فلیس هتینگز

مفتش ادامه داد : « نورودیدن که نردبونو بریدی و زیره پنجره گذاشتی . چرا اینکارو کردی ؟ »

« برا اینکه متر... برا اینکه او بتونه بره بیرون .
چرا از پله‌ها پائین نیومد ، از همون راهی که رفته بود
بالا ؟ »

« بابام خوابیده بود . ممکن بود بشنوه .
ولی خودت که بایس از پله‌ها می‌اومدی پائین . نمی‌ترسیدی
بابات صدا یاتو بشنوه ؟ » به این سؤال نمی‌شد جواب داد ، این بود
که ساکت ماندم .

بابام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : « می‌بینی ، این
وضع دختره س . گیج و ویج . بیشتر وقتا اصلا نم‌دونه چکار داره
میکنه . »

ناگهان چیزی به یادم آمد و فاتحانه فریاد زدم : « قفل
بود ! »

« چی چی ؟ »

« در اطاق . »

« کدوم در ؟ »

« در اطاق او . »

« چرا ! »

« می‌ترسیدم بابام بره توشونیکا کنه . »

« اما تو گفتی بابات هیچ وقت تو اون اطاق نمی‌رفت . »

« باز می‌ترسیدم . »

« با این وصف ، وا کردن قفل که از آوردن نردبون آسون -

تر بود ؟ »

باز جوابی نداشتم و بعد از لحظه‌ای مفتش نفسی بلند کشید و

عاشق مترسك

ادامه داد: «خوب، حالا این مطلب باشه. اما نکته مهم اینه که وقتی از نردبون پائین رفت چیکار کرد؟»
«گفت خدا حافظ.»

«بعد؟»

«رفت.»

«گفت که کجامیره؟»

«گمون نمیکنم.»

آقای پنی فذر رو کرد به طرف بابام و گفت: «راستش اینه که آدمارو احتیاج دارم، اما مجبورم یکی دوسه تاشون رو بذارم همین جا باشن. شاید یارو برگرده.»

فهمیدم که دهانم از ترس باز شده، و نتوانستم جلو خودم رابگیرم و نگذارم آن صدای عجیب از دهانم خارج شود. حقیقتاً وحشتناک بود، زیرا که اگر چند نفر پلیس برای یاس دادن در مزرعه می ماندند، معنیش این بود که مدام مرا می پائیدند و آن وقت اِسلانمی توانستم یواشکی غذا و یتوبه مترسك برسانم. مترسك هم در آن غار، گرسنه و سمرمازده، مهجور و متروک می ماند؛ می ماند تا می مرد و مد بزرگ آب دریا می آمد و بر صخره ها می کوبید و می رفت توی غار و آن قدر او را می لبید تا فقط استخوانهایش باقی می ماند، یک مشت استخوانهای سفید و به رنگ همان سنگهای گچ که دور و بر او بودند. آن چشمها چه می شدند، آن چشمها که مثل یک جفت مروارید هستند. بعد هم خرچنگ های کوچولومی آمدند و از سر و کولش بالا می رفتند.

مفتش صدایی را که از دهانم درآمد شنید و برگشت و به من خیره شد. «چی؟ چی شد؟» تازه آن موقع فهمیدم که چطوری به مترسك کمک کنم و به عمد جوری وانمود کردم که خیال کنند پاک

دیوانه‌ام: «جنوب، جنوب، به خورده گوشت خوک بخوره، و به عالمه شکر و به دریا مریا.»

آقای ینی فذر ابروها را بالا داد و می‌خواست به بابام حرفی بزند که ناگهان سرش را برگرداند و به من: «چی گفتی؟»

«این حرفها رو اومی زد، این همونجاس که اورفته. جنوب برا گوشت خوک.»

«جنوب، گوشت خوک؟ نکنه مقصودت سات هم تون باشه؟»
خوشحال با او هم قول شدم: «آره، میخواس بره اونجا به قایق پیدا کنه و بزنده بدریا» مفتش سری تکان داد و گفت: «البته بندرارو مواظبن. اما ما به راست می‌ریم اونجا و جلوشو میگیریم. بشرطی که حرفهای دختره درست باشه.»

بابام آرام آرام گفت: «حتماً درست میگه. برا اینکه سات همتون از اونجا ها نیس که او به دفعه هم اسمشوشیده باشه، و کمونم نمکنم دختره از خودش ساخته باشه.»

«بسیار خوب» آقای ینی فذر ظاهراً آماده عزیمت شد: «در این صورت احتیاج نیس اینجا آدم بگذرام. هیچ علتی نداره یارو برگرده، مگر اینکه....» به من خیره شد: «این یارو»

1 - Southampton بندری در انگلیس. در این نام دو جزء South (جنوب) و Ham (گوشت ران خوک) مشخص تر تلفظ می‌شوند. دخترک که در مقام تظاهر به دیوانگی هفراط است چند بار می‌گوید جنوب و گوشت خوک، و مفتش که قاعدهٔ خیلی با هوش است این دو لفظ را به هم ارتباط می‌دهد و می‌فهمد مقصود زندانی شهر Southampton بوده است؛ خواننده البته توجه دارد که این قسمت ترجمهٔ پذیر نبوده است.

با تو خیلی مهربانی می کرد ؟

« او ... خیلی مهربون با من حرف میزد . »

بابام باطمینان تمام اعلام کرد : « بایدم بکنه ! تا این بیچه بدبخت بیگناه را واداره بهش خوراکی بده . کاشکی بیچنگک من افتاده بود . »

مفتش به بابام گفت : « اگه دیشب خواب و بیدار بودی ، خیلی آسون بیچنگک میافتاد ، راسی تو الان دختر تو هرزه قلمداد کردی . »
بابام از لحن مفتش خوشش نیامد ، اما او هر وقت با قوی تر از خود سروکار پیدا می کرد ، مثل پلیس ، مواظب بود که از جا در نرود ، این بود که عذرخواه گفت : « از دستش عصبانی شدم . آخه پدر را نگران میشن . ولی خوب ، هیچ مقصود بدی نداشتم . دختر خوبیه ، گو اینکه هوش و حواس نداره . »

آقای پنی فذر از من پرسید : « بگو ببینم یارود خالتی به کارتو نمیکرد ؟ »

« نه ، هر کاری میخواستم میکردم . کاری بکارم نداشت . »
« مقصودم اینه ... » مفتش ابرو درهم کشید ، انگار که چیز ترشی در دهان دارد . « ... مقصودم اینه که با تو عشقبازی نکرد یا هیچ جور ی بتو دست نزد ؟ »

با صدای بلند گفتم : « نه ! »

بعد به بابام گفتم : « اگه میخواستی دخترم معاینه بشه ... »

بابام با عجله جواب داد : « خیلی ممنونم ، اما این موضوع هیچ مهم نیس . » و بعد با لحنی چرب و نرم گفت : « این دختر کوچولوی من ساده لوح هس ، اما پاک و بیگناهه ، مته بره . »
مفتش به بابام گفت : « همین ها هسن که صدمه میبینن . »
« بله ، ولی من برا دخترم نگرانی ندارم . اگه خبر بدی

شده بود به بابا باش میگفت .»

وہ کہ نا آقای پنی فڈرپلیس ہا را جمع کرد و با ہاشین ہا رفتند يك قرن شد ! وقتی ہم کہ دیگر دور شدہ بودند باز ہم گوش-ہایم از صدای آنها دنگ دنگ می کرد .

من و بابام در حیاط ایستادیم و رفتن آنها را تماشا کردیم ، درست مثل دوستان کہ با ہم خدا حافظی می کنند . قیافہ بابام همان حالتی را داشت کہ وقتی می خواست جلو کسی یز بدہد آن حالت را می گرفت؛ و معنیش این بود کہ محض طرف او سردوخشک بودہ است، درست مثل آفتاب زمستانی . اما لابد برای او خیلی سخت و ناراحت کننده بود کہ چنین قیافہ ای بہ خود بگیرد ، چونکہ تا ہاشین ہا از نظر دور شدند ، ناگہان حالت صورتش بر گشت بہ وضع اول وزیر-لب گفت : « پدر سوختہ چہ خوب خلاص شد ! »

من دستہایم را از خوشحالی بہ ہم کوفتم و گفتم : « اونارفتن! »
 « آره ، هیچ دیگہ دلم نمیخواد نہ اونارو ببینم نہ اونو .

حالا کجا ہس ؟ »

« گفتم کہ ، رفت سات ہم تون . »

« دروغ میگی . »

« برا چی دروغ بگم ؟ »

« پدر سوختہ ہرزہ ، مگہ کارای دیگت دلیل دارہ ؟ ہمینکہ میدونسم بایہ مرد بودی خودت شرم آور بود ، و حالا ہمین برام موندہ بود کہ بفہم مرتیکہ کی بودہ . هیچ شرم و حیانتداری ، هیچی برات ننگ و عار ندارہ . فکر شو بکن ، آدم بغل یہ محکوم ، بغل یہ قاتل می خوابہ ! کثافت اندر کثافت . »
 حملہ ای بسیار ناجوانمردانہ بود و باید اعتراض می کردم :
 « بابا ، من شما را لوندادم . تفصیرارو بگردن خودم انداختم . ہمش گفتم شما نمی دونینن مترسک اینجاس . حالا دیگہ بزحمت

نمیافتم، نه بابا؟»

«نه، منته اینه که بالاخره به دفته اقبال بمن رو کرد. امل
آخرین دفته س که اینطوری دل بدریا می زتم. این پلیسا حالمو
بهم می زتن.»

من به تأکید گفتم: «واقعا اقبال داشتن بابا، برا اینکه من
رازشما رو نیگردداشتم.»

«آره معجزه ای شده که فضولی نکردی.»

«بابا، معجزه نبود، می دونم چی دارم می گم. می خواستم
شما روزمعر که کنار نیگرددارم.»

«هه!»

«حالا که شما را کمک کردم چی بهم میدین؟»

«اینوا!» غرید و با پشت دست چنان به سرم کوبید که پیلی
پیلی خوردم و نقش بر زمین شدم: «آره، موش مرده متعلق! از
اینا بهت میدم و خیلی هم ذخیره کردم.»

«آخه بابا...»

«غصه نخور، همین روزا بکسره کار تو میسازم.»

آن روز، لابد خیال می کردم آدم خیلی باهوشی هستم، زیرا
همان روز و در همان لحظه اشتباهی کردم که دیگر جبران پذیر نبود و راه
حوادث بعدی را هموار کردم. شاید هم به هر حال آن حوادث رخ می داد؟
کسی چه می داند؟ زمانه راه برگشت ندارد. با نفرتی تمام به بابام
نگاه کردم و گفتم: «ا که زیاد بمن بیرحمی کنین من هر موقع باشه
میتونم حقیقتو بیلیس بگم.»

فصل خفدهم

شب هنگام ابرها فراهم آمدند، ابرهای نرم و اسفنجی و خاکستری رنگ؛ و بارانی نرم و ملایم شروع به ریزش کرد. پدرم نشسته بود و چپ می کشید من هم نشسته بودم. صحبت نمی کردیم. آن روز، صحبت از حد افراط هم گذشت و هم اکنون درودیوار خانه. ما از انعکاس آن صحبت ها، تقوی می کرد. منتظر بودم که وقت خوابیدن برسد و مدام تکران مترسک بودم. لابد از این باران خیس شده؟ نمی دانستم غار را یافته است یا نه، از گرسنگی چه بر او می گذرد اما بیم زده هم بودم، می ترسیدم باز هم بابام در اطاقم را قفل کند. درست است که بنا بر آنچه بابام می دانست دیگر علتی برای زندانی کردن من در میان نبود، اما بابام مردی بود اهل عادت و سنت، خاصه اگر آن عادت باعث رنج و عذاب دیگری می شد. اگر بابام در اطاقم را قفل می کرد، مترسک باید صبر می کرد تا فردا صبح برای او پتو و خوراکی ببرم؛ اما مطمئن

عاشق مترسك

بودم او صبر کند و می ترسیدم از نهانگاه خارج شود. شاید هم فرصت را مغتنم می شمرد و می گریخت و مفری تازه برای خلاصی پیدامی کرد. این انتظار و شك و تردیدها زیاده بر طاقم بود و هنگامی که بابام گفت حالا موقع خواب است، راستی که دیگر رقی برایم نمانده بود.

لباس ها را نکندم. بیش از آن دستیابچه بودم که به قدر معمول صبر کنم تا بابام خوابش ببرد. در نظر من هیچ چیز مهم تر از این نبود که با سرعت تمام خود را به ساحل برسانم. از رختخواب خود پتوئی برداشتم و پاورچین پاورچین از پله ها پائین رقم سرد و لایچه؛ گرده نانی و مختصر پنیری در دو لایچه بود. اینهارا به اضافه يك بطری آب در پتو پیچیدم و آماده حرکت شدم.

شبى تیره بود، نه از آن شب های خیلی تاریک، زیرا که ماه از پشت ابرها نوری مروارید رنگ می افشاند. باران نیز ریزه باران و گرم بود، مثل اینکه شب تابستانی از فرط گرمای گریز کرده باشد. بیشتر راه را دویدم و هنگامی که به کوره راه صخره ها رسیدم از نفس افتادم اما وقتی که به ساحل رسیدم ناچار شدم آهسته راه بروم زیرا که سنگهای ساحل پاهایم را سنگین کردند و مزاحم بودند؛ اندازه های مختلف داشتند؛ سنگ ریزه ها به پاهایم می چسبیدند و قلوه سنگها پاهایم را زخم می کردند و نخته سنگهای گچی هم که سقوط کرده بودند، دیواری غلطان جلو رویم می ساختند. دریا و باران فقط در گوشه باهم صحبت می کردند و سکوت آنقدر سنگین بود که ناگهان وحشم گرفت. باور نمی کردم مترسك آنجا باشد؛ این بود که شروع کردم به دویدن و بعد به زمین خوردم و برخاستم و دویدم و باز به زمین خوردم. از فرط ترس آن قدر گیج و کور شده بودم که از غار رد شدم و خیال کردم که غار از بین رفته یا اصلا غاری در جهان نبوده است. حماقت کردم و باز هم رقم و رقم،

فیلِس هتینگز

انگار که در خوابم و بالاخره حواسم سر جایش آمد و فهمیدم که زیاد جلورفته‌ام. برگشتم و دربرگشتم، آرام آرام گام برمی‌داشتم. در پای صخره‌ها، تمام سایه‌ها را معاینه کردم و بالاخره غار را پیدا کردم.

هنگامی که داخل غار شدم و فهمیدم که مترسک آنجا هست بغضم ترکید و خودم را انداختم روی ریگها. نیمی از تنم درون غار بود و دستهام در گرمای تن او شادی می‌کردند، درست مثل بار اول، مثل همان روز که خیال کردم مترسک به دنیا آمد و خاک اره‌ها تبدیل به گوشت جاندار شدند.

فریاد زد: «گشتمه! چیزی آوردی؟»

حق‌حق کنان گفتم: «آره.»

«پس چرا معطلی، دبدبه من!»

پتو را باز کردم و مترسک نان و پنیر را تقریباً قاپ زد و شروع کرد به بلعیدن. پتو را هل دادم به ته غار تا باران نخورد و بعد نشتم و شروع کردم به فین کردن دعاغم.

با دهان پر پرسید: «چت شده؟»

«نم‌نوم غارو پیدا کنم.»

«دختر نادون! تو که بهتر از من باید اینجارو بلد باشی. من صدایاتو شنیدم، اما جرأت نکردم صدات کنم. می‌ترسیدم کس دیگه‌ای باشه.»

«من فکر کردم تو دیگه رفته‌ای.»

«خوب حالا که نرفتم. اما در عمرم بعد از ظهر و غروب به این درازی ندیده بودم. دیگه بواش بواش داشتم هوس می‌کردم برگردم زنون.»

«وای، مترسک!»

عاشق مترسک

«آخه آدم اونجا بالاخره امنیت داره. اینجا اون رو هم ندارم. چرا نمی آیی تو؟ اونجا خیس میشی.»

خیس بودم ، اما به داخل غار خزیدم . محوطه غار برای دو نفر تنگ بود و من از همین خوشحال شدم . چنان به هم پییده بودیم که وقتی نفس می کشید حرکت دنده هایش به بازوی من فشار می آورد . ناگهان گفت : «من شنیدم پلیس سر رسید . گمون می کنم بموقع فرار کردم .»

«آره .»

«خیلی موندن؟»

آهی کشیدم : «باندازه به قیامت . هر جا هم دستشون رسید گشتن .»

«اثری پیدا کردن؟»

«نه ، و بعد راهشونو کشیدن رفتن . فکر نمکنن تو اینجایی.»
«به به ! پس بابات هنوز نداد .»

«نه . می ترسید بزحمت بیفته .»

«خوب حالا بایس نقشه هامو بکشم .»

«نقشه ها ؟»

«آره . برام سفرتم.»

«اما، مترسک ، تو تو خیال نداری که منو تنها ول کنی؟»
خندید ، خیلی باکیف خندید ، انگار که حرف من به کلی بیجه گانه از روی نفهمی بوده است : «ا که بخوام بر گردم بمزرعه خیلی خطرناکه .»

«آره ، آره . بابام دیگه تو رو نمی پذیره . دلش میخواهه که هرگز از اول چشمش بشو نمی افتاد .»

مترسک به تلخی گفت : «شاید او تنها این طور نیس . من خیلی

باعث زحمت شده‌ام . اما بالاخره مشکل می‌تونم اینجا بمونم نه ؟

«چرا نم‌تونی ؟»

«وقتی اینجا می‌خواهم نم‌تونم پامو دراز کنم ، وقتی هم که می‌شینم سرم می‌خوره بسنگای بالا .»

«عوضش اینجا امنه .»

«جاهای دیگم ممکنه امن باشه .»

«هیچ‌جای دیگه امن نیست . پلیس می‌خوان دورات کنن .»
«اینجا ؟»

«نه . سات هم تون .»

«سات هم تون ! من اتفاقاً می‌خواوم همونجا برم .»

«اونا میدونن . خیال می‌کنن الان تو راهی .»

«مگه کی بهشون گفت ؟ اگنس اتو گفتی ؟»

«آره ، من گفتم . مجبور بودم ردشون کنم . می‌خواسن دوتا

پلیس بذارن مزرعرو بیان . اونوقت دیگه من نم‌تونم پیام اینجا

و برات خوراکی و چیزای دیگه بیارم .»

آهی کشید و قبول کرد : «آره نمیشه .»

«براکمک به‌تو این کارو کردم .»

«میدونم .»

«امن‌ترین جاهمین جاس .» مجبور بودم این حرف را تکرار

کنم تا از ماندن در غار احساس راحتی کند . دنبال کلمه‌هایی می-

گشتم که در وصف غار بگویم و آنجا را به‌نظرش زیبا جلوه‌بدم :

«اینجا قلمرو پادشاهی توست .»

خندیدو خنده‌اش طوری بود که آره . واقعاً این حرف توشوخی

نیست : «چه قلمرو عجیبی ! پادشاهها همشون در قلمروهای عجیب

و غریب پادشاهی کردن . اما هیچ‌کدوم از اونجاها عجیب‌تر از اینجا

عاشق مترسك

نبوده ! به تخته سنگ، به حاشیه ساحل و به دریا . شاید در این مورد وضع من بدتر از ناپلئون نباشد .

بالحنی اطمینان بخش گفتم : «وضع تو بهتره .» اما راستش این است که نفهمیدم مقصودش از آن حرف چه بود .

«اوه، اگنس، من ممنون توام . خودت میدونی . اما مدام که همیشه این وضعو داشت . تابستون تقریباً تموم شده . تابستون عجیبی بود . پراز خطر و مدام جا به جاشدن، اما مته این بود که افسون داشت ، مته اینه که آدم خواب باشه و از خواب بیدار شه و حس کنه که لبای یه نفر روی لبای آدمه . منتهی آدم ندونه اون لبای مال کیه .»

با حرارت قبول کردم : « از همه تابستونا بهتر بوده .»

«اما تابستون همیشه بد آخر میرسه .»

« تا وقتی که تو اینجاهی چه اهمیت داره تموم شه ؟ برات چندتا دیگه پتو میآرم ، یک عالمه می آرم و غذای داغ نوی ظرف . از خونه تا اینجا میدوم که سردنشه .»

«اوه ، اگنس ! اگنس !»

مدتی خاموش نشستم و من خیال بافی می کردم . در خیال اینطوری حباب می کردم که اینجاخانه من است و مترسك شوهرم . اگر دنبال دهنه غار یک تکه برزنت روی دوتاچوب ، مثل سقف ، کارمی گذاشتیم ، فضای غار دوبرابر می شد، از این چوبهای آب آورده جمع می کردم و برای پخت و پز آتش درست می کردم . از آن سنگها هم سدی می ساختیم تا مد آید به ما نرسد و شب که می شد راحت و بی خیال می خزیدیم زیر پتوها و طوفان هم از بیرون می توانست هرچه دلش بخواهد زوزه بکشد .

بالاخره مترسك گفت : « این حماقته اگه برم بیرون تو و

فیلیس هتینگز

خودمو بندازم بیچنگ قانون. «

«معلومه !»

« اونم با این همه زحمتها .»

«ما زرنگی کردیم ، نه ؟»

«آره .»

« منم زرنگ و باهوش بودم ؟»

« خیلی .»

بسیار خوشحال شدم

مترسک گفت: «غصه شو نخور ! بالاخره فکر شو می کنم.»

این حرف را چنان قاطع گفت که حس کردم دلش می خواهد من بلندشوم و بروم . سخت ترسیدم . در آن حال که در کنارش و آن همه تردبک به او نسته بودم ، وجودم از شور و هیجان داشت لبریز می شد . دلم می خواست بامن عشق بازی کند و نمی فهمیدم چرا همین فکر به خاطر او نرسیده است . نکند که اوقات جفت گیری را برای خودش جیره بندی کرده ، همانطور که ما جفت گیری چار یا بان را جیره بندی می کنیم و من مثل گاو باید صبر کنم تا سال دیگر ؟ اگر قضیه این بود که من واقعاً درمانده و سخت بدبخت می شدم . آن وقت مثل خر گوش دیوانه می شدم و می زدم این طرف و آن طرف و مثل خر گوش جفت گیری می کردم و بیجه می زاییدم .

غمگین برخاستم تا از غار به بیرون بخزم ، اما مترسک خندید و این بار خنده اش واقعاً از سر کیف بود ، و بعد صورت مرا بین دو دست گرفت و گفت : «بیچاره اگنس ! بیچاره اگنس !» و بعد مرا بوسه همین کافی بود . اگر هم عقلش به او حکم می کرد که خودداری کند ، جسم او مرا می خواست . عشق بازی شروع شد ، اما نه مثل شب پیش رسمی و موقر و مقدس و روحانی . روح خنده در جمعان

عاشق مترسک

حلول کرد و سراپا شاد بودیم . جنگیدیم و بازی کردیم و کشتی گرفتیم ، انگار که عشق را باید فتح می کردیم . تسلیم به تأخیر افتاد تا لحظه آخر ، و بعد در آن لحظه ، و فقط در آن موقع واقعاً از ترس رهائی یافتیم : ترس از اینکه مترسک را از دست بدهم . زیرا در آن لحظات ، من و مترسک به صورت یک موجود در آمدیم و شما می دانید که آدم نمی تواند خود را از دست بدهد .

فصل هیجدهم

حق با مترسك بود. تابستان تقریباً پایان یافته بود. رنگ از همه چیز رفت، علفها خسته شدند و وضعشان شلوغ شد و گزنها هم نخ نما شدند. در آن درختزار كوچك، درختها لاغرتر می نمودند، گوا اینکه در اطراف آنها هیچ برگی نریخته بود. در کشتزار نزدیک آن درختزار نیز گندمها خوب پخته و آماده شده بودند. البته ساقه های گندم در مزرعه ما زیاد قد نمی کشند، زیرا مزرعه ما نزدیک به دریا است و خاک آن چندان عمقی ندارد تاغله ما به حد وفور برسد، اما به هر حال محصول سالم و خوبی به دست آمده بود و بابام نظر داد که موقع خرمن کردن است.

بابام معمولاً موقع حصاد نسبتاً شاد و شنگول می شد، زیرا اساساً لذتش در این بود که از خاک همه چیز بگیرد و هیچ چیز ندهد. اما امسال، برخلاف همیشه عبوس و بدخلق شده بود. واقعاً جای مترسك را خالی می دید، اما حاضر نبود این مطلب را قبول کند، خودش

هم پیرتر و کج خلق تر شده بود و همین را هم قبول نداشت . وسایل ماشینی او روز به روز فرسوده تر می شد و پیام نمی توانست یا نمی خواست به جای آنها چیزی بخرد و سعی می کرد خودش آنها را تعمیر کند، که البته نتیجه نمی داد و بدتر می شد. این کارها خلق و خوی او را اصلاح نکرد و مدام از من و از همه کارهای من ایراد می گرفت ، حتی از طرز غذا پختنم ، با اینکه غذا پختن من هیچ فرقی نکرده بود، برای اینکه جز به طریق سابق جور دیگری بلد نبودم غذا بپزم. ولی باید اینرا بگویم که بابام نرغر می کرد اما کتکم نمی زد و من علت این را نمی فهمیدم .

چند روزی گذشت و شد یک هفته و بعد، از یک هفته بیشتر شد و مترسک همانطور در غار ساحلی به سر می برد. انگلب از رفتن حرف می زد اما اثری مشهود نمی شد. انگار که هر چه بیشتر در آنجامی ماند می دید تصمیم گرفتن برایش مشکلتر می شود . بعضی وقتها می گفت که حالا دیگر بدتر از سابق اسپر شده است .

یک روز گفت : « زندون بسته به اینه که آدم چه نظری داشته باشه. مثلاً به ریاضی دان نظریه ای داره که میخواد اثبات کنه، یا به شاعر میخواد شعر بگه ، خوب اینا در اطاقو رو خودشون می بندن تا کارشونو بکنن. اما اطاق اونا که زندون نیس.»

به نظر رسید که مترسک متوجه یک نکته ساده نیست. این بود که گفتم : «زندون وقتی زندونه که آدم نمونه از اونجا بره بیرون.»
« خوب می بینی که من از اینجا نمتونم بیرون برم . آه که دیگه همه اینجاها حالمو بهم میزنه. آن دریا را بگو . اصلاً منو بگو که خیال می کردم دسترسی بدریا یعنی آزادی ؟ دریا بهترین حصار طبیعی برای یفزندونی است و همچنین خیلی قشنگ دورتا دور جزیره رو میگیره . هیچ شکافی نداره . دروازه ای نداره . اصلاً هیچ فرصت

و مجالی بآدم نمیده.»

مدتی از آزادی صحبت کرد و از قاره‌های بزرگه. می‌گفت آدم وقتی که به این جاها می‌رود وسعت و عظمت را احساس می‌کند. بعد صحبت مرزها را کرد و می‌گفت صدها کیلومتر طول آنها است و هیچوقت هم کسی نمی‌تواند آنها را کاملاً مراقبت کند. از کوهها و بیابانها حرف می‌زد و می‌گفت آدمهای فراری امیدشان به اینجا است. فراریها به این کوهها و بیابانها می‌روند و فراموش می‌شوند. راستش این است که راجع به همه چیز که به فکرش می‌رسید خیلی زیاد حرف می‌زد.

می‌گفت: «روزای دراز واقعاً ختم میکنند. صبح که میشه و حشتم میگیره، هر روز صبح می‌گم آها، این دیگه خودشه. این همون روزیه که انتها نداره، و آن وقت واقعاً دیوونه میشم.»
 من خیلی ساده به او گفتم: «روزها مجبورن تموم شن، براینکه خورشید غروب میکنه و هوا تاریک میشه.»
 «آدم اینجا هیچ کاری نداره بکنه. میرم لب آب و سنگ میندازم تو دریا.»

نگران شدم: «باید این کارو بکنی مثرسک. ممکنه کسی تو رو ببینه.»

«مجبورم وقتو بگذرونم. قدم میزنم و بالا و پایین میرم تا بالاخره از دست اون ریگها عاصی میشم. از بس از آن تخته‌سنگها گچ‌کندم ناخن انگشتم رفته. سنگازو می‌شمرم، اگس تو نم‌تونی به کاری بکنی که روزا اینجا بیایی؟»

«نه جرأت نمکنم. بابام می‌فهمه نیسم واگه ببینه که هرروز از این طرف میرم....»

«می‌دونم» می‌دونم. هیچ کاری نم‌تویم بکنیم.»

عاشق مترسك

«عوضش می تو نیم همیشه منتظر شب باشیم .

» آره . اینکارو میشه کرد. »

ما شب هنگام زندگی می کردیم. شب، موقعی بود که مترسك بهترین غذا را می خورد، زیرا غذای تازه برای او می بردم و تازه گیها جرأت کرده بودم و کتری را روی آتش می گذاشتم بماند و هنگامی که آتش خاموش می شد، کتری هنوز گرم بود . با آب این کتری چای دم می کردم و توی قوطی حلبی می ریختم و می بردم برای مترسك. البته چای خوبی نبود، برای اینکه آب کتری جوش نمی آمد. اما برای مترسك خوب بود، زیرا که هر چیز گرمی در حال حاضر برای او نعمتی بود. ضمن غذا خوردن و بعد از آن مدام حرف می زد . کلمات همینطور مسلسل از دهانش بیرون می ریختند و یکدیگر را هل می دادند و می پریدند و بهم می خوردند . تمام روز این کلمات همگی در زنجیر بودند و به همین جهت وقتی که از زنجیر خلاص می شدند با آن عجله بیرون می ریختند. اغلب نمی فهمیدم چه می گوید، اما شنیدن صدایش را دوست داشتم و نمی دانید چقدر خوشحال بودم که می دیدم او اینهمه به من احتیاج دارد . وقتی که از دست کلمات خلاص می شد، تکین پیدامی کرد و بعد مرا در آغوش می گرفت و آن وقت شادمان می شد و ناراحتی های روز از بین می رفت. نمی دانید چه کنج دنجی داشتیم. توی آن تاریکی فقط ما دو نفر بودیم. چنان احساس ایمنی و رضا می کردم که مطمئن بودم هر کس آرزوی جدائی ما را دارد اشتباه می کند . یکی دوبار اتفاق افتاد که دعا کردم شب هرگز تمام نشود، اما البته خدا به حرف من گوش نداد .
X در دیا دعا کنندگان صاحب نفوذ، که احتیاج به آفتاب داشته باشند، خیلی زیاد هستند و آدم که نمی تواند همه مردم را راضی نگهدارد. روزهای گذشتند و من کم کم خسته می شدم. بیشتر ساعات شب

فیلیس هسٹینگز

را باعترسك می گذراندم و تقریباً بیش از سه ساعت برای خواب نمی ماند و اغلب هم می شد که یکساعت و خرده ای می خوابیدم. روزها، کارهای خانه را طوری انجام می دادم که انگار دارم خواب می بینم، گاهی می دیدم دارم چرت می زنم. در مزرعه برق نداشتیم و گاوها را باید با دست می دوشیدیم. یکی از کارهای من همین دوشیدن بود. آخ که چقدر دلم می خواست سرم را بگسازم به تهیگاه گاو و راحت بخوابم. نمی دانید چه غذایی می کشیدم تا خودم را بیدار نگه دارم!

البته مهم نبود که کم می خوابیدم. برای اینکه با مترسك باشم، بیش از اینها حاضر به فداکاری بودم، ولی با گذشت روزها، می دیدم کم کم دارم خرفت و احمق می شوم. کسانی هستند که خیال می کنند وقتی که کله آنها خراب باشد دیگر وجود آنها هم به کلی خراب است و خرابی کله اصلاً پایان کار است. اما قضیه به این صورت نیست. مگر کره زمین فصول مختلف ندارد؟ روح آدم هم فصول مختلف دارد، به همین جهت گاهی می بینم باهوش و عاقل هستم و بعضی وقتها متوجه می شوم که به کلی در تار یکی محض محو و سردرگم شده ام. این آمدن مترسك مثل این بود که مدی عظیم آمده باشد. با آمدن این مد، حس کردم که شیرهای بسیار زلال در تنم می جوشد و به طرف سرم بالا می رود و می دیدم که در ذهنم، افکار پشت سرهم مثل شکوفه می شکفند. می دیدم فکر کردن و عاقل بودن برایم آسان شده است و یواش یواش دیگر خودم را مثل سایر مردم تصور می کردم و به همین جهت غرور در دلم غنچه کرده بود. اما حالا بی خوابی داشت اثر می کرد و خوب می فهمیدم که روز به روز گیج تر و احمق تر می شوم. در گرما گرم آن حالات مختلف نرس و جذب و شوق نقشه کشی، من پاك فراموش کرده بودم که بابام نامه ای نوشته است و بعداً يك روز

عاشق مترسك

صبح به صرافت نامه افتادم زیرا بابام گفت : «غذا بیشتر تهیه کن نلی و فرد امروز می آن دیدن ما .»

از اینجا فهمیدم که بابام نامه را باید به همانها نوشته باشد، زیرا خواهرم ندره^۱ به دیدار ما می آمد و آنها فقط در موافقی که بابام به قصد خاصی از آنها دعوت می کرد. لابد موضوع مهمی بود برای اینکه آن روز از روزهای وسط هفته بود و فرد نمی توانست کارش را رها کند .

از آمدن آنها هیچ خوشحال نبودم . اصلاً آمدن هر آدم تازه ای به مزرعه، در آن موقع که مترسك پنهانی زندگی می کرد، خطری بود . اما اساساً، صرف نظر از این موضوع، هیچ میلی به دیدن آنها نداشتم . نلی هیچ وقت رفیق من حساب نمی شد . همیشه با نظر حقارت به من نگاه می کرد و از مردمی که می فهمیدند من خواهر او هستم خجالت می کشید . هرگز به خانه آنها ترفقه بودم زیرا هرگز از من دعوتی نکرده بودند و بنابراین نمی دانم خانه آنها چه جورى است . حتی نمی دانم از زندگی با فرد راضی بود یا نه . دانستن این موضوع برای من عملی هم نبود ، منکه قاضی نیستم . ما اتوبوس آمدند و جاده های فرعی را پیاده پیمودند . من

از این موضوع تعجب کردم، زیرا بار آخر که به دیدن ما آمدند با يك اتومبیل كوچك آمده بودند و آن روز فرد خیلی هم عصبانی شد ، زیرا ماده خوك ما پشتش می خارید و خودش را به ماشین او مالید و فرد می گفت ماشین را قر کرده است. یکی از مرغها هم رفته بود روی مبل اتومبیل و تخم گذاشته بود و نلی بی توجه روی تخم مرغ نشسته بود . فکر کردم حالا که با ماشین نیامده اند لابد آنها بیرون مزرعه گذاشته اند چونکه دیده اند حیاط ما آنقدر پاکیزه نیست که لایق ماشین آنها باشد

نلی کفش های پاشنه بلند به پا داشت تا نشان بدهد در شهر

فلیس هتینگز

زندگی می کند و بر دیگران برتری دارد؛ این بود که وقتی به خانه ما رسیدند پاهایش درد می کرد؛ ملتهب و بد اخلاق شده بود اما نلی اگر بد اخمی نکند واقعاً خیلی قشنگ است و لباسهای قشنگ هم خیلی دارد. آن روز يك کلاه به شکل زبیل به سر داشت و در حاشیه آنها چند تا گل زده بود که از دور تقریباً طبیعی می نمودند. کتش به رنگ گل گندم بود و پیراهنش پر از نقش و نگار بود و از نزدیک که نگاه می کردی می دیدی همه آن نقش ها، تصویر طیاره است. پیراهنی بسیار شیک و قشنگ بود. واقعاً آدم در مزرعه که هست از دیدن خیلی چیزها محروم می شود. فرد، همان آدم بد ترکیب سابق بود؛ شانه های فرد گرد و چشمانش مثل روپاه محیل است. اول چیزی که بابام پرسید این بود: «ماشینتون کجاس؟» نلی با اوقات تلخ جواب داد: «فروختیم، فرد بیگار شد.» فکر کردم بابام الان عصبانی می شود. معمولاً وقتی می دید کسی دچار اشکال شده اوقاتش تلخ می شد، برای اینکه می ترسید مبادا از او پول قرض کنند. اما این مرتبه در کمال تعجب دیدم بابام خوشحال شد و دستپایش را به هم مالید.

ناهارشان را دادم. فرد غذایش را بلعید، انگار که ماهی است چیزی نخورده، اما نلی با غذایش بازی بازی کرد.

گفت: «سبب زمینی؟ احمق نشو! من هرگز این چیزارو نمی خورم. آدمو مته خوک چاق میکنه.»

معنی این حرف را نفهمیدم، برای اینکه من اصلاً با سبب زمینی زندگی می کردم و چون من خودم نان خودم را در نمی آوردم، سبب زمینی هم از هر چیز دیگری ارزان تر بود. شاید سبب زمینی های شهر فرق داشت. با اینهمه من گفتم: «منکه چاق نیسم.»

نلی گفت: «هه، تو!» لحن او طوری بود که انگار با این

دو کلمه جواب همه چیزها را داده است . به هر حال هیچ از فضایه سردر نیاوردم . دبه‌ها و بشقابها و کارد و چنگال را از روی میز جمع کردم و خشک کردم . بابام و نلی و فرد هنوز در آشپزخانه نشسته بودند و من مردد بودم که به آنها ملحق بشوم یا نه .
بابام به تندی گفت: «مگه کار نداری؟»

بابام خوب می‌دانست که من کاردارم . در خانه ما همیشه کار بود. اما این بود پدر دستور دادن او به من، موقمی که می‌خواست مرا دنبال کارها بفرستد .

به قسمت سبزیکاری باغ معمولا کمتر رسیدگی می‌شد و با اینکه خورد و خوراک ما را می‌داد، در نظر بابام، نسبت به کشاورو دامها و تقریباً هر چیز دیگری که مربوط به مزرعه بود، بی‌اهمیت تر حساب می‌شد. به همین جهت، همیشه بعد از تمام شدن کارهای مهم و حیاتی به آن قسمت هم رسیدگی می‌شد و پرواضح است که با عجله و سرهم بندی. فکر کردم امروز آن تاج خروسها را که همراه لوبیاها در آمده بود بکنم و همین‌طور علفهای دیگر را. با اینکه آخرهای تابستان بود و علفهای اطراف به زردی می‌زدند، این علفها وسط آن قسمت سبزیکاری؛ قطعات سبز بسیار زنده درست کرده بودند . از توی حیاط رد شدم و رفتم از زیر یکی از سایبانها يك زنبیل برداشتم و راه افتادم به طرف باغ .

اما ناگهان چیزی مرا متوقف کرد. نمی‌دانم چه بود. اگر بگویم فکری به خاطر من رسید درست نیست . يك چیزی احساس کردم . همانجا ایستادم و با پاشنه کفتم شروع کردم به خاراندن پایم و بعد زنبیل را زمین گذاشتم و برگشتم .

از پنجره آشپزخانه دیده نمی‌شدم و همانطور که یواشکی داخل خانه شدم و به در تکیه دادم، سعی کردم کسی صدای پایم را

فیلیم هتینگز

نشود. در عوض تمام حرفهای آنها را می شنیدم.
«البته که میل داریم بیائیم.» صدای نلی بود که زنگ ناله داشت، انگار که از زندگی سخت کله دارد. این اخلاق همیشگی او بود، و مدام می گفت باید پولدار و اعیان بشوم و چون نشده بود خیال می کرد بد آورده است. به حرفهایش ادامه داد: «حالا اوضاع چندان خوب نیست. اگر فرد کاری پیدا نکند نمی دونم وضع چی میشه.»

فرد به دفاع از خود گفت: «من که سعیمو کرده ام.»
«نمی دونم، اما تو خیلی ایرادگیری. دلت می خواد کار درس اندازه قد و قامتت باشه.»

«بر پدرم لعنت اگه واسه اینجور مزدا که اونامیدن بیامو چون بکنم و تازه هیچ آیندهم نداشته باشه.»
بابام گفت: «منکه برا همیشه زنده نمی مونم.» اما از لحن او معلوم بود که به این حرفها اعتقادی ندارد: «یه روزی این مزرعه سپرده میشه دست کس دیگه. مزرعه خوبیه.»
نلی با مهربانی گفت: «ممکنه.»

«آره. چرا حالا نشه. من هیچ کمک ندارم. ولی اگه فرد از کارمیترسه...»

نلی به هیجان آمد و گفت: «نه نه، فرد اگه براش ارزش داشته باشه درکار کردن دست کمی از هیچ کی نداره.»
فرد حرفش را قبول کرد و گفت: «هه. کار بی آقا بالاسر به من بده بین چه می کنم.»

«اما بابا، من بارها گفتم که تاوقتی که اون دختره اینجاس ما نمی آئیم.»

لحظه ای سکوت شد، و من حتی از پشت در احساس می کردم

عاشق مترسك

که سکوت حالتی سنگین و منحوس دارد .

بابام سکوت را شکست : «اما اگه نباشه چی ؟»

نلی با عجله پرسید : « کجا می‌تونه بره ؟ »

«خیلی جاها هست.»

«مقصودت چیه؟»

« ماندن دختره اینجا نه درسته نه مناسب. احتیاج به مواظبت

داره . »

«چرا، چیکار کرده ؟»

«میدونی چیه ؟ قابل اعتماد نیس. کارای کوچیک کوچیک که

انتها ندارند . تازه وجود خودش برایش خطرناکه . »

«یعنی چطوری ؟»

«مجبورم شبها در اطاقشو قفل کنم . اما او از پنجره میره

بیرون و میره سراغ مردا .»

« نه ! » نلی با ادای همین يك لفظ در عین حال خشم و شك

و کنجکاوی خود را نشان داد و معلوم بود چقدر از کنجکاوی خود

لذت می‌برد و تقریباً می‌دیدم که دارد لبهایش را می‌لید

« به به ! » حالا نوبت فرد بود که اصلاً با کی نداشت حظ

شهوت‌آمیز خود را نشان دهد: «اصلاً کی فکرشو میکرد ! اونهم با

اون صورت محبوب ! میگن اونایی که ساکتتر بدترن .

نلی با لحنی تحقیرآمیز گفت : « حالا مرتیکه کی هست که

رغبت کرده با او باشه ؟ »

«دیگه حرفشو نزن!» بابام نمی‌خواست آنها چیزی از مترسك

بفهمند، و به هر حال دلش نمی‌خواست کنجکاوی آنها را تسکین بدهد.

زیرا اصلاً دوست نداشت کسی را راضی کند

«اينارو میگم نابودن من حق دارم کاری رو که می‌خوام بکنم.»

« تصدیقم برایش میگیری ؟ »
 « لازم نیست . نمی‌خوام که به او انخانه بفرستمش . »
 « آها! من خیال کردم مقصودت »
 « نه . میفرستمش دیوونه‌خونه، آسایشگاهی که معالجه روحی
 میکنند . »

« اما من دلم نمی‌خواه او خوب بشه، خیال میکنی من میرم
 خونمو میفروشم و دوستانمو ول میکنم و با قوم و خویشام قطع رابطه
 میکنم و... » نلی همانقدر که دوست و رفیق داشت قوم و خویش هم
 داشت، و گرنه اصلاً راضی نمی‌شد بیاید در مزرعه زندگی کند « همه
 زندگیمو بهم بزنم و اونوقت تازه موقعی که می‌خوام جایفتم و عادت
 کنم بیینم خانوم صحیح و سالم مراجعت فرمودن؟ »

« غصه این چیزارو نخور. معلوم نیست هرکمی بره اونجا بر-
 گشتن نوکارش باشه و اصلاً کاری میکنم که متصدیان اونجا بدونن
 همین‌تنها موندن توخونس که حال دختره رو بدتر کرده. »

باز همه ساکت شدند و این بار سکوت آنها معنی دیگری
 داشت. اگر سابقاً شما از من می‌پرسیدید که نلی اصلاً وجدان دارد،
 من جواب می‌دادم نه . اما شاید که آن وقتها در اشتباه بودم . نلی
 وجدان داشت، گویانکه الان اوضاع و احوال طوری بود که وجدانش
 راضعیف می‌کرد، ولی به هر حال وجدان داشت و معلوم بود که الان دارد
 با آن کشتی می‌گیرد زیرا پس از چند دقیقه گفت: « خوب عوض،
 اونجا خوش‌تر از اینجا بهش میگذره. » و این احساس عیناً احساس
 آدمی بود که سر قبر کسی می‌رود و بالحنی پر از تقوی و از روی
 رضای نفس می‌گوید: « خدایا هر زردش، رفت بدنیائی بهتر از اینجا. » یا
 « حالا راحت شد » اما از شاخ و برگ زیادی که بگذریم معنی این
 حرف این بود که بگوییم: « حیوانای بی‌زبون که احساس ندارند. »

عاشق مترسک

نلی پرسید: «چقدر طول میکشه تا این کار درست شه؟» انگار که برای پذیرائی از مهمان یا گردش روز تعطیل دارند نقشه می کشند.

«بهره یه ماه بمن فرصت بدین.»

نلی تقریباً دادزد: «یه ماه!»

«آخه، مگه تو نباید خونه تو بفردشی. خونه فروختن وقت

لازم داره.»

نلی نقاب تظاهر را یکسره کنارزد: «تو که خوب میدونی خونه

مال مائیس، بهترشم اینه که اون چند تا خرت و پرتارم بدیم جای

اجاره خونه که دو هفتهس ندادیم.»

«اما مجبوریم معقول و سنگین اینکارو بکنیم تا مردم نگوین برا

راحتی خودشون دختره رو میخوان دست بسر کنن. هفته دیگه که

میرم شهر میرم پیش دکتر بهش میگم دختره روز بروز بدتر میشه و

واقعا براما مصیبتی شده.»

نلی باز برکی پرسید: «حالا او مدیمو دختره بادکتر درست و

عاقلانه حرف زد و دکتر بگه که اونقدرها حالش بد نیس که

بهرمیش بره؟»

بابام گفت: «وقتی من همه حرفامو بدکتر بگم دیگه اون این

حرفو نمیزنه. آخه بابائی که مدام بادخترش سرهیکنه ازدکتری

که فقط چند دقیقه اونو می بینه که بهتر می فهمه.»

«خوب اگه اینطوره، مایه ماه دیگه می آئیم.»

«در حدود یه ماه. بهتره منتظر باشین من بهتون بنویسم و

خبرشو بدم.»

«حیف که همیشه زودتر بیائیم.»

بابام غری زد و گفت: «همین که اینجا می آین خودش کلی

برائون خوشبختیه. اگه مجبور نبودم که بعضی چیزارو خودم فکر

یکم و ...»

«اما، من نمودنم چه جوری این بهما رو سر کنیم . اگه بتونی به خورده پول بما قرض بدی...»

بابام قاه قاه خندید: «اصلا هیچ دیدین من پول بکسی قرض بدم ؟»

«نه تا حالا ندیده ام.»

«پس چرت و پرت نکوو گرنه میکم تواز خواهرت بدتری!»
باشتاب از آنجا دور شدم، زیرا احساس کردم که صحبت هایشان تمام شده است. رفتم آخر باغ و رسیدم بدلوبیا کاربها و بین دو ردیف از لوبیاها طاقباز خوابیدم زمین . بالای سرم ساقه ها توی هم رفته بودند و ساقه هائی نیز افقی توی آنها دویده بودند ، درست شبیه سقف کلیسا. زیرو دور و برم را جنگل سبز و انبوه لوبیاها و علفها گرفته بودند. در آنجا کاملا تنها بودم و دور از نظر .

با اینکه آنروز بعداز ظهر ، هوا داغ شده بود ، مدتی نم مور مور می کرد و بعد که مفهوم و معنای کامل آن مذاکرات به مغزم رسوخ کرد بحران وحشت بر وجودم مسلط شد و سخت به لرزه افتادم و بدنم پیچ و تاب می خورد که انگار به طرزی بسیار نفرت انگیز ادای کسی را درمی آوردم که در طغیان شهوت دست و پا می زند . تقریباً یک ساعتی به این حال گذشت تا آهسته آهسته توانستم فکرها ایم را جمع و جور کنم .

اینکه بابام می خواست مرا به دیوانه خانه بفرستد چندان تعجبی نداشت. بارها تهدیدم کرده بود که مرا به دیوانه خانه خواهد فرستاد ، اما اثر تهدیداتش زیادتر از آن بود که مثلا برف روی گلبرگها بنشیند ، یا پوست نرم و اطلسی نوجوانان را با کفن بیوشانند . ولی حالا شیخ تهدید ، وجودی حقیقی

پیدا کرده بود و بابام می‌خواست آنرا عملی کند. مطمئن بودم حالا که به نلی و فرد اعلام کرده حتماً به وعده اش وفا می‌کند. می‌دانستم که سالهاست دنبال فرصت می‌گردد و می‌خواهد حد اقل همین يك كار را به انجام برساند تا نلی بیاید برایش خانه‌داری کند و فرد هم در کارهای مزرعه کمکش باشد. می‌دانستم که آمدن مترسك عجله بابام را زیادتر کرده بود و بعد من که بابام را تهدید کردم و گفتم به پلیس خبر می‌دهم، در واقع مرحله آخر پرداخت آن تصویر بود. اما يك چیز را نمی‌دانستم، نمی‌دانستم از این سرنوشت هراسناك چگونه فرار کنم.

همانطور طاقباز خوابیده بودم و با سرنوشت محتوم کشمکش می‌کردم. سرم درد گرفت و مدتی آنرا بین علفهای روی زمین مالیدم. می‌توانستم فرار کنم. اما کجا بروم؟ و بعد يك آدم فراری مثل من چگونه می‌تواند مترسك فراری را كمك کند؟ دو نفری با هم، مثل دو تا بره می‌شدیم که باید آرام می‌نشستم تا پلیس سر برسد. می‌توانستم نقشه بابام را به دکتربگویم و شرح بدهم که همه اینها توطئه است، توطئه‌ای است که يك پسر مرد کینه‌جو چیده است، پسر مردی که برای تأمین راحتی و آسایش خودش قربانی لازم دارد و حالا دیگر مهم نیست چه کسی را قربانی می‌کند. اما دکترب حرفهای مرا باور می‌کرد؟ فکر نمی‌کرد که آره دختره هذیان می‌گوید و چون مغزش علیل شده بیخودی خیال می‌کند که دارند زجر و عذابش می‌دهند و موضوع را مدام در ذهنش بزرگتر و بزرگتر می‌کند؟ وقتی که به شکایت‌های من گوش بدهد، پیش خود نمی‌گوید همین حرفها دلیل بر این است که دخترك واقعاً دیوانه شده است؟ حقیقت آنکه از این سمت راه‌گریزی نبود و نمی‌شد انتظار كمك داشت، پس چکنم؟ دست و پا بسته تسلیم بشوم؟ بگذارم مرا بیندازند توی هولوفدون و آنوقت

در آنجا آنقدر بمانم که راستی راستی دیوانه بشوم؟ هیچ حرفی نزنم تا بالاخره مغز من، که الحمدلله هیچ وقت قوتی نداشته، دست از جنگ بردارد و سر بخورد و بیفتد در گوشه‌های ظلمات. یعنی همانجاها که دیگر از مغز آدم کاری ساخته نیست و هیچ چیزی هم نباید از آن انتظار داشت؟ در این لحظات اندوهبار، دیدم که خیلی بیش از سابق هوشیار و سالم شده‌ام. دیدم حالا که سینه به سینه وحشت قرار گرفته‌ام و خوب سرایبش را بر انداز کرده‌ام، اختلال حواسم به کلی مرتفع شده و روشن و منطقی می‌توانم فکر بکنم. درست مثل اینکه صفحات کتاب را ورق بزنی، افکار با نظم و ترتیب به ذهن وارد می‌شوند. راحت و آسان عواقب را پیش بینی کردی و رقت سراغ این که بینم چه شانسهایی دارم. شانس صفر بود و بالاخره چیزی را که نتوانستم پیدا کنم، راهی بود برای فرار؛ نوید و درمانده دستها را روی زانوان گذاشتم و سرم را خم کردم و بین دودست گرفتم و گریه را سردادم.

با اینهمه وقتی که به خانه باز گشتم راحت و آرام بودم. جز حلقه قرمز دور چشمانم، هیچ چیز غیر عادی نداشتم و کسی هم آنقدر از نزدیک به من نگاه نکرد که متوجه قرمزی دور چشمانم شود. برای نلی و فرد جای حاضر کردم و چندبار به آنها جای دادم. حتی هنگامی که خدا حافظی کردند و راه افتادند تا حیاط بدرقه‌شان کرد، انگار که مهمانان بسیار عزیزی بوده‌اند.

نلی تا لحظه آخر غرغر و نونق می‌کرد، اما حالا، حتی همان نونق و ناله‌هایش هم معلوم بود که رنگی از شادی و مسرت دارند. به بابام گفت: «شان شما نیست که برای اتوبوس نشستن پیاده تا سر جاده بری. پاهای من تا وقتی خونه برسم غرق تاول شده. شما باید اتومبیل داشته باشین.»

بابام جواب داد: «یه تراکتور که دارم.»

«چه تراکتور گنده‌ای هم هست! مگه میشه آدم با تراکتور
بره اطراف و دوروبر شهر بگرده! اگر يك كمك داشتی و از مزرعه
بیشتر پول درمی‌آوردی فوری می‌تونسی به ماشین بخری.» و بعد با
لبخندی معنی‌دار به بابام نگاه کرد.

آن شب، طبق معمول به ساحل رفتم. شبی کرم بود و از ماه
خبری نبود. آسمان يك سره افتاده بود دست ستاره‌ها. چون جز
حرف‌زدن و عشقبازی کردن تقریباً مشغولیات دیگری نداشتیم گفتیم
خوب، این آسمان با آنهمه ستاره مثل يك كتاب معصوم است و تماشايش
می‌کنیم. مترسک هم بعضی از ستاره‌ها و جای آنها را سابقاً به من یاد داده
بود و می‌دانستم که با گردش سال جای آنها عوض می‌شود. يك وقتی
عقیده‌ام این بود که ستاره‌ها به کلی سرد و بی‌حرکت‌اند، العاسهائی
هستند که برانگشتري کار گذاشته‌اند، انگشتري هیولای عظیمی که
از بس بزرگ است حتی نمی‌شود گفت عجب غولی است. اما حالا
دیگر می‌دیدم ستاره‌ها می‌آیند و می‌روند، مثل گل غنچه می‌کنند و
می‌پژمرند. ستاره‌ها همه دوستان من بودند، اسمهای عجیب و بسیار
قشنگی هم داشتند. مرابط‌الجوزاء، شعرای یمانی، شعرای شامی،
الدبران و اسمهای دیگر و لابد اینها دنیاهائی هستند زیباتر از دنیاى
ما. مترسک و ادا م می‌کرد تا این اسمها را تکرار کنم و خوشحال شد
وقتی که دید همرا از حفظ هستم.

منتهی آن شب، حال و حوصله ستاره‌ها را نداشتم. مترسک گفت:
«بین ستاره‌ها چه برق میزنند! امشب برا درس ستاره‌شناسی خوب
روشن و واضح‌اند. کاش تلسکوپ داشتیم!»
من خیلی سعی کردم اما نشد. مترسک فهمید که ناراحتم:
«اگنس چت شده؟»

جواب داد: «هیچی» موقعی که لای لوبیاها افتاده بودم و

فکر می‌کردم، تصمیم گرفتم اصلاً از مشکلات خودم حرفی به او نزنم. او خودش به اندازه کافی گرفتاری داشت و اگر چیزی می‌گفتم بار او را که سنگین می‌کرد به کنار، بار خود من هم سبک نمی‌شد؛ اصلاً فکر می‌کردم که حتی مترسک در آن مورد هم نمی‌تواند به من کمک کند. این بود که گفتم: «هیچی» و او دستش را دور شانه‌های من گذاشت و فکر می‌کرد که من هر غصه‌ای داشته باشم لابد ارتباطی هم به او دارد. البته این فکر چندان بیراه هم نبود: «عزیزم، من که هنوز نرفته‌ام، هنوز پیش‌تر توام. باز هم شبها با هم هستیم.» همین‌طور هم بود، ولی عنق آن شبها برای من غم‌آور بود و بوسه‌های مترسک قلبم را می‌شکست.

فصل نوزدهم

گمان می‌کنم که بابام بالاخره موضوع قایم شدن مترسک را می‌فهمید. آدم نمی‌تواند از خانه بیرون برود و به خانه برگردد و هیچ سروصدا هم نکند. بالاخره يك وقتی، صدائی از پله در می‌آید، یا آنکه آدم خوب حواسش سر جایش نیست و در صدامی‌کند؛ و تازه مسأله خورد و خوراك مترسک هم بود. از این موضوع بی‌اندازه ناراحت بودم، برای اینکه مترسک‌اشتهای بسیار خوبی داشت و با اینکه من سعی می‌کردم خیلی کم غذا بخورم و به این وسیله نگذارم قضیه آفتابی بشود، دیر یازود بابام می‌فهمید که من دارم زیادی چیز می‌خورم و از ابار هم بیشتر برمی‌دارم. اما اصلا لازم نبود من غصه این چیزها را بخورم؛ چرا؟ برای اینکه قبل از آنکه بابام راجع به مقدار و چند و چون مصرف خورد و خوراك مرا زیر استنطاق بکشد، تمام فضا با خاتمه یافت. يك شب بیدار شد و صدای پایم را شنید و فهمید که از کنار اطاق او رد شدم و از پله‌ها

پائین رفتم .

من متوجه موضوع نشدم تا وقتی که از سردولابچه برگشتم .
 علتش هم این بود که سخت سرگرم پیچیدن گوشت توی دستمال
 بودم و داشتم فکر می کردم که دل به دریا بزنم و یک نان درسته
 بردارم یا نه . خودم هم گرسنه بودم و بوی غذا بی طاقتم کرده بود اما
 فقط یک لقمه خوردم برای اینکه می ترسیدم اگر شروع به خوردن
 بکنم دیگر توانم جلو خودم را بگیرم . این بود که بسته های غذا
 را به دست گرفتم و برگشتم و راه افتادم بیرون ، ناگهان دیدم درست
 دارم توی چشمهای بابام نگاه می کنم .

بابام لحظه ای حرف نزد ، وهول و تکان منم چنان سخت بود
 که مثل چوب ، خشک و بی تکان ایستادم و حتی نمی توانستم فکرم را
 به کار بیندازم و ببینم از این مخصوصه چطور باید فرار کرد .

بالاخره بابام گفت : « کجا داری میری ؟ »

اگر هم جوابی داشتم ، دهانم آنقدر خشک شده بود که نمی-
 توانست کلمه درست کند . تنها کاری که توانستم بکنم این بود که زبانم
 را در آوردم و دور لبهایم کشیدم تا شاید خیس بشوند .

بسته ها را از من گرفت و معاینه کرد و محتوی آنها را که دید
 ته دلش قند آب شد : « آها ! لازم نیس بیرسم . پس باز این طرفا
 می یلکه . هم به من دروغ گفتی هم به مفتش . دروغ گفتی . نه ؟ »
 درمانده و بدبخت و در کمال حماقت گفتم : « سات هم تون . »
 بابام بالحنی نفرت آمیز گفت : « گند پدر سوخته . هرچی بگی
 برات زحمت کشیدم ، اما تو آدم به درد بخوری نیسی . نمتونی مردهارو
 تنها بگذاری . میری دور روشن موس موس می کنی ، حالا می خواد اون
 مرتیکه همون دربدره باشه یا اون جائیه . برای همینه که من نمتونم به
 ور دست اجیر کنم . » یواش یواش قیافه اش راضی شد ، برای این

که علتی پیدا کرده بود برای پوشاندن خست و پستی خود، علتی که خودش هم داشت باور می کرد: «نم‌تو منم و دردست اجیر کنم برای اینکه هر چیز که شلوار مردونه پاش باشه تو دلت براش می‌شنگه. از چو نووری مته تو هیچ مردی خلاصی نداره. تو خطزنناکی و باید انداختت به جائی و در و روت قفل کرد.»

وقتی که دیدم بابام وجدان خودش را اینطور پاک و پاکیزه نشان می‌دهد، سخت عصبانی شدم و ترس از یاد رفت و گستاخ گفتم: «من اینطور نیستم. من مردارو نمی‌خوام. فقط مترسک رو می‌خوام. ما عاشقیم.»

«عاشق! بابام زیرچشمی نگاه کرد و این کلمه را با لحنی تکرار کرد که انگار فحش است: «شما دختر با همین حرفا برای درد رفتن بهانه پیدا می‌کنین. عشق! همچین چیزی اصلا وجود نداره، اگر م داشته باشه تو از اون چیزی سرت نمیشه. بچه، کله تو خرابه. هنوز اینو نفهمیدی؟ مغزت ناب برداشته و هر چی از اون بیرون می‌آد ناقص و کج و کوله‌س. بعضیا پشتون قوز در میاره، بعضی آم مته تو مغزشون قوز در می‌آره.»

«مترسک میگه من عاقلم.»

«مترسک! این اسم را طوری گفت که انگار نف کرد: «اون قاتل! اون پست بی‌غیرت! میدونی اگه بگیرش چیکارش میکنن؟ از حلقوم آویزونش میکنن نگرش میدارن تا بمیره.»

«ایوای، نه!»

«اون وقت دبیگه به این خوشگلی نیمونه. چشماش غلیبی می‌زنه بیرون و زبونت مته گوجه‌ی قرمز آویزون میشه.»

«نه بابا خواهش میکنم!»

«دیگه ماچ کردنش اصلا کیف نداره. نه؟ فقط به مردی که

فیلیس هتینگز

عاقبتش اینجور به حاضر میشه بیاد تو نهر آب یا تویی به گودالی بغل تو بخوابه ، و اگر چیز دیگه گیرش نیاد ، بازم خودشواز تو مهبشر میدونه .

به بابام خیره شدم : «مقصودتون چیه ؟»

به تحقیر بسته های خوراکی را نشان داد و گفت : «براً ایناس که اون کارا رو با تو میکنه ، اگه نیس پس برا چیه ؟ الحمدلله دنیا پر زنه ، زنایی که برا بغل خوابی له له می زنن . همشون سالم ان ، عقلشون درست و حسابی کار میکنه ، شیک و پیک و مته گل خوشبو ، هیکل آئی دارن که دهن آدم آب می افته . مرد دنبال همچین زنها میره . خوب حالا بگوینم به مرد ، اگر مته اون پدر سوخته باشه ، نورو بر اچی می خواد ، د بگوینم ا»

«نمدونم .»

« ولی من میدونم . به جای امن میخواد که قایم شه ، به نفرم می خواد که بر اش خوراکی ببره . حالا چه جوری مزد این کارو بده ، خیلی آسون ! نورو راضی میکنه .»

از خجالت صورتم داغ شد : « این حرفها حقیقت نداره . مترسک عاشق منه ، اینهم حقیقت نداشت و حتی همان موقع که این حرف را می زدم می دانستم حقیقت ندارد . مترسک هرگز به من نگفته بود دوستم دارد . با کمال میل حاضر بودم تمام شکنجه های دنیا را تحمل کنم و مترسک این حرف را به من بگوید . اما نمی توانستم از او خواهش کنم . این مطلب ، مطلبی است که یا آدم باید با رضا و رغبت بگوید ، یا اصلاً نگوید . شما دیده اید که بعضی جاها چطور آب از لای تخته سنگها می جوشد ؟ اظهار عشق هم باید همین طور خود به خود از قلب آدم بجوشد . به همین جهت در آن حال که جلو بابام لاف می زدم و به این وسیله می خواستم

پوشی بر تحقیرهای او بکشم ، احساس کردم که قلبم منگینی می کند
و می ترسم ، ترس از اینکه ادعا کرده ام رابطه من و مترسک شکوه
و عظمت عشق را دارد و همین ادعا سبب شود که هرگز چنین شکوه
و عظمتی پیدا نشود .

« به ! آگه مرد ذمه ای به فکر به زن باشه که نمیگذاره
اون زن گرفتار پلیس بشه . لکه من نرفتم زندون ، دخترم تو دیگه
میری . مجبورم به پلیس بگم تویه دختر بدبخت و خل و دیوونه
ای و نمیدونی چیکار داری می کنی . »

گفتم : « پلیا رفته ان ، دیگه ام بر نمی گردن . »

« وقتی من بهشون بگم بر میگردن . »

« بابا ! نباید بگی ! »

« نبایس ! خیال می کنی خودمو به خطر میندازمو باز
اینجاها قایمش می کنم ؟ ابدأ ، به دفعه حماقت کردم اما دیگه احمق
نمیشم . بیفت جلو دختر ، منو ببر پیش اون . »
« نمی برم . »

« می بری . » میچ دستم را گرفت و کشان کشان به آشپزخانه برد .
« اگر نبری خودم پیداش میکنم . »

« نمتونین . قایم شده . اصلا بفکرتون نمیرسه کجاس . »
« آگه شده پرچین هارو هم بکوبم و انبارهارو زیر و کنم
بالاخره دستم بهش میرسه . اما اصلا لازم نیس که اینهمه وقت تلف
کنم . خودت منو به سره می بری پیشش . » شروع کرد به هل دادن
من به طرف درو بعد ناگهان ایستاد : « نه ! صبر کن ! » رفت طرف
بخاری و تفنگ را برداشت . با دقت معاینه اش کرد و بعد با سر
اشاره کرد که برویم . : « درست شد ! حالا برات آماده ام . اگر بخواد
جم بخوره می بیندیه گلوله تو شکمشه . »

« تیرش نمی زنین ! »

بالعنی قاطع و جدی گفت : « بمجردی که چشم بهش بیفته میزنم . اما نه ، پیش از اونکه چشم بهش بیفته با تیر میزنمش و پلیس هم يك کلمه توییخم نمیکنه برا اینکه خیلی از زحمتاشونو کم می کنم . یاالله درووا کن ! »

از جایم حرکت نکردم .

« باید بزور وادارت کنم ؟ »

« به زور نمیتونین . »

« نمیتونم ؟ ؟ »

« نه . » سخت می ترسیدم ، اما چیزی نبرومندتر از ترس در من بود . چه بود نمی دانم ، ولی می دانستم که هرچه هست ناشی از مترسک است ، یا آنکه مربوط به طرز احساس من نسبت به مترسک . هرگز به یاد ندارم که اینطور جلو بایام ایستاده باشم ، وحتى در همان لحظه هم می دیدم که مقاومت من علیرغم اراده من است ؛ میلم این بود که مقاومت نکنم و بدن حساسم یواش یواش خودش را پس می کشید .
گفتم : « اگه میخوای کتکم بزنی بزنی ، اما نیگم کجاس . »

« بزنی ؟ نه ، اینکارو نمیکنم . »

« قبلا اینکارو کردی . »

« ممکنه . اما حالا نمیکنم . » لبخند زد ، مثل گرکک نیش باز شد و دندانهای گراز وزرد و بسیار کثیفش را نشان داد : « هیچ راضی نمیشم آن تن و بدن مامانی کیود بشه . »

ناگهان موضوع را فهمیدم : « پس برا همینه که دیگه نمی-خوای کتکم بزنی ؛ نمی خوای دکتراتری روتنم ببینه ، اگه ببینه می فهمه که بمن ظلم می کنی و اونوقت دیگه هر چه راجع بمن

بگي باورنميكنه . »

« دكتر؟ كدوم دكتر؟ . »

فرياد زدم : « من ميدوم ، شنيدم . با نلي داشته ازم حرف مي زدي . خيال داري منورونه كني ، اما من نميگذارم . نياي اين كارو بكني ! » فريادم بلند شد ورسيد به جيج و داد و من نمي- توانستم جلوخودم را بگيرم . مثل اين بود كه اين صدا ها مال من نبودند . چيزي بيرون از وجود من بود ، خشمي بود كه زوزه مي- كشيد ، عيناً زوزه باد در آن هنگام كه طوفاني از دريا به سوي خشكي سر بگيرد : « نياي اينكارو بكني ! من ديوونه نيم . من فرقي با مردم ندارم . منم مثل بقيه آدمام . »

« خفه شو! » يك كشيده به صورتم خوابانند ، اما تقريباً درد آنرا احساس نكردم « من بهت ميگم نوديوونه اي ، داري ياوه ميبافي ، هيچ- كي حرفاي تورو قبول نمكنه . خودم حساب اون قاتلوميرسم ، وقتی حساب اونورسيدم . اونوقت حساب تورو هم مي رسم . »
به طعنه گفتم : « امتحان كن ! »

چشماتش مثل گرازي كه ما سابقاً داشتيم قرمز شده بود . حيوان خطرناكي بود و نزديك بود يكي از برادرهاي مرا بكشد و ناچار شديم راحتش كنيم . بابام گفت : « تو علاوه بر اينكه ديوونه اي خطرناك هم هي . دكتر كه بياد ميبيني دست و پات زنجير شده . بايں چند روزي تو زنجير باشي . بدكتر ميگم كه از ترس جون مجبورم زنجيرت كنم . اولوقت بين دكترخودش چي ميگه ! خوب حالا راه مياقتي بريم پيش يارو؟ »

« نه . »

« پس بزورميسمت . »

« چطوري ؟ چطوري مي توني ؟ من قدم از قدم برنميدارم . »

اگه هلم بدی یا کشون کشون بیروی نمودونی که از کدوم وریاید بیروی.
 دور وورشهرچند فرسخه ، تازه هوام تاریکه . هرگز نمودونی پیداش
 کنی . « غلبه من بر او چنان کامل بود که کلمات آخر را تقریبا با
 آواز ادا کردم . فهمیده بودم که اگر برای حفظ مترسک به قدر کافی
 قدرت نشان بدهم ، حد اقل آن شب را درامان خواهد بود . و من
 به اندازه کافی قدرت داشتم . دیگر از ترس خبری نبود . راست و
 مستقیم ایستادم و خیال می کردم که اصلا آسیب پذیر نیستم . و تاجی
 از شعرای یمانی والد بران بر سرم گذارده ام و پاهایم در عمق کجهای
 زمین فرورفته و امواج دریا آزاد کرد زانوانم می چرخند .
 بابام تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت : « رونت نشونه
 نمیگذارم . اما راههای دیگه ام هست . »

نفهمیدم مقصودش چه بود و حالا هم نمی دانم ؛ دستم را محکم
 گرفت و توی آتیشخانه کشاند . فریاد زد : « چیکار میکنی ؟
 منو کجا میبری ؟ » جواب داد : « بالا پله ها . اونجا خیلی
 راحت تره . »

دل و جرأت از بین نرفت ، ولی وحشت قدم به قدم در کنارم
 می آمد . نمی توانستم حدس بزنم قصد بابام چیست ، اما چیزی
 بسیار تر از دانستن ، در اعماق وجود من بود که به من خبر داد ؛
 مثل اینکه جلو چشمانم چراغ خطر روشن کرده باشند . خاموش و
 نومید دست و پا می زدم . اما هنگامیکه فهمیدم نمی توانم خود را رها
 کنم ، دندانهایم را در دست بابام فرو کردم و سخت گاز گرفتم ، گوشت
 دستش زیر دندانهایم جرجورد و خون فواره زد ؛ فریاد زد و فحش
 داد و با شتاب دستش را جمع کرد ، اما مغلوب شد . دست انداخت
 دور کمرم و بلندم کرد و انداخت روی شانه اش . مرد نیرومندی بود ،
 اما منم نیرومند بودم و او روز به روز پیرتر می شد . راه افتاد که از راهرو

عاشق مترسک

بیرون برو، و من بامت هایم مرتب به پشتش می گویدم ، اما انگار که به دیوارمشت می زدم. گیج و داد نمی کردم، برای اینکه فایده نداشت . هیچ کس در خانه نبود که صدای مرا بشنود.

بالای پله ها که رسید فرصتی بدست من افتاد. دستهایم نرده را یافتند و محکم به آنها چسبیدند . همانطور که مرا روی شانهاش گرفته بود کوشش او همه هدر رفت ، زیرا وزن من بر او سنگینی می کرد و در عین حال باید از پله ها نیز بالا می رفت. پس از چند لحظه ای کوشش کوشش متوقف شد ، هر دو نفس نفس می زدیم ، هر دو چسبیده بودیم و هیچ يك وا نداد . برای من این چند لحظه ، در واقع چیزی جز وقفه نبود، وقفه در کاری که باید انجام گیرد؛ در آن حال سرنگون، سخت خشمناک و گیج شده بودم. برای بار آخر کوشیدم و همه سنگینی خود را روی دستهایم که به نرده ها گرفته بودم انداختم و هیچکلم تبدیل شد به یک اهرم و بعد پاها را راست کردم و با تمام قدرتی که داشتم لگد انداختم. لگد به شکم بابام خورد و به نقاط حساس و نرم آن و از این ضربه گیج و مبهوت شد و دردی سخت در دلش پیچید . به جلو خم شد و لگدی دیگر بر کله اش کوفتم. اگر می شد که روی پا بایتم نجات یافته بودم . وقت بود که از راهرو فرار کنم و بروم به آشپزخانه و پشت آشپزخانه و بعد به حیاط و سرانجام در تاریکی شب ولی اول به ناچار با سرسازیر شدم و افتادم به انتهای پله ها و گیج و بی حس شدم .

درست موقعی که به خود آمدم دیدم بابام رو به من می آید . فرار کردم به ته راهرو و کوشیدم تا در آشپزخانه را به روی او ببندم اما مقابله کردن با سنگینی او روی در ، از طاقت و قدرت من خارج بود؛ به فرض هم که وضع و حال درستی برای فکر کردن می داشتم ، اصلا فرصت این کار پیدا نشد ، و هنگامیکه برگشتم و با عجله نوری آشپزخانه دویدم ، فهمیدم پیش از آنکه بتوانم در آشپزخانه

را باز کنم ، بابام به من رسیده است . در همان يك لحظه که مثل برق گذشت ، فهمیدم که دیگر نفس ندارم و قوتم به آخر رسیده است و همان همین الان است که می‌افتم. چند لحظه بعد ، دیگر مقاومتی در وجود من نمی‌ماند .

نمی‌دانم این واقعه چگونه و چرا به این صورت اتفاق افتاد . اصلا به گمان من مردم به ندرت چیزی می‌دانند . برای اینکه اگر آدم بگوید فلان چیز اتفاق افتاد ، مثل این است که داریم مسئله وقایع را نکوهش می‌کنیم که چرا به اختیار خود حرکت کرده‌اند . کاری را که من کردم مطمئنم که نقشه برایش نکشیده بودم و حتی راضی نبودم که این کار را بکنم. فکر می‌کنم در آن لحظه حماس اختیار افتاد به دست تن من . عمل آن چنان با سرعت و آنقدر بی-رحمانه صورت گرفت که بعید است من آنرا انجام داده باشم . دویده بودم نوب آشپزخانه و با آنکه می‌دانستم مفری نیست باز-هم می‌دویدم. تقریبا رسیدم به در آخری آشپزخانه و بابام دوقدمی من می‌دوید - چشمانم تفنگ را دیدند که به دیوار تکیه داشت ، پاهایم دست از دویدن برداشتند و دستام به تفنگ رسیدند . تفنگ را برداشتم ، برگشتم و بابام را با تیرزدم

به طرف او نشانه ترفتم . یادم نمی‌آید که ماشه تفنگ را کشیده باشم . صدای انفجار برخاست و با لگد تفنگ تلوتلو خوران به عقب رفتم. بابام ناگهان متوقف شد. داشت به من نگاه می-کرد. منم به او نگاه می‌کردم و دیدم که واقعا نمی‌تواند به من نگاه کند ، زیرا در آن محلی که همیشه صورت او قرار داشت ، اکنون جهراس هیچ چیز نبود . انگار که يك عمر گذشت تا بابام بالاخره بر زمین سقوط کرد .

تفنگ را با دقت بر زمین گذاشتم ، برای اینکه من اصلا از

سلاح گرم می ترسم. وقتی که بچه بودیم بابام به ما گفته بود که هرگز دست به تفنگ نزنیم. البته باید تفنگ را به سر جایش بالای بخاری می گذاشتم، اما برای این کار باید می رفتم بالای صندلی و می ترسیدم اگر صندلی زیر پایم بگذارم تفنگ از دستم بیفتد و تیری در برود.

مدتی ایستادم و به بابام خیره شدم. خوشحال بودم که دمرود افتاده بود، گر چه به همان صورت هم عاقلانه نبود خیلی از نزدیک نگاهش کنم. پشت و پاهایش کاملاً آشنا بودند. احساس کردم که باید کاری برای او بکنم، و گر نه اوقاتش از من تلف می شود، اما چکار می شد کرد؟ البته می دانید که بابام مرده بود. البته می دانم که برای مرده يك کارهایی می کنند، اما اگر زمین و زمان به هم می ریخت من نمی ترستم به این مرده، به این هیكل وحشتناکی که بر کف آشیزخانه نقش بسته بود، دست بزنم.

بالاخره به یاد مترسک افتادم و تعجب کردم که چرا او چطوری فراموش کرده ام. الان گرسنه است و نگران، برای اینکه حالا از روی ستاره ها خیلی خوب وقت را تشخیص می داد و می فهمید که دیر کرده ام.

رفتم سر دولا بچه و خوراکیهایی را که بابام از دستم گرفته بود برداشتم. خیلی بواش قدم بر می داشتم تا بابام بیدار نشود. ولی فقط عوفمی که به آشیزخانه برگشتم و بابام را دیدم که دراز به دراز بر کف آشیزخانه افتاده، تازه فهمیدم که دیگر احتیاج نیست آهسته و بی صدا قدم بر دارم. اگر می رفتم و آواز می خواندم و مثل جغد فریاد هم می زدم، بامثل روباه زوزه می کشیدم، بابام از جایش نکان نمی خورد. فکر غریبی به سرم افتاد، اما به سرعت دویدم بیرون. می ترسیدم اگر بایستم آن فکر را عملی کنم و آن وقت از سروصدایی

فیلیس هتینگز

که خود راه می انداختم هر اسان شوم .
تا دم صخره ها دویدم ، و هنگامیکه مزرعه را پشت سر
گذاشتم چنان می نمود که آنچه رخ داده است اصلاً اتفاق افتادنی
نبوده است . از صخره ها آهسته پائین لغزیدم ، زیرا در تاریکی راه
را به دشواری پیدا می کردم ، و اگر يك قدم عوضی بر می داشتم
سقوط می کردم و خرد و خمیر می شدم . آن شب نسیمی از جنوب
غرب می وزید . نسیمی سر سخت بود زیرا که سلسله امواج کوچک
پشت هم می آمدند و سرهاشان را بالا گرفته بودند ، عیناً مثل اسبهای
یال سفید که دنبال یکدیگر بورت می بایند . وقتی که برسنگریزه های
ساحل می کوفتند ، صدای پای آنها به گوش می رسید . هر وقت که باد این
جوری بود ، من ، هم از باد خوشم می آمد . هم از دریا . بادزد زیر دامنم
و لابه لای موهایم خسزید ، و خاطره بابام را ، مثل خوابی که آدم
شب دیده باشد و صبح از یادش برود ، به کنج کرد و خاک گرفته ذهنم
انداخت .

مترسک در غار بود . نمی دانم اگر مترسک آنجا نبود ، چه
می شد و من چه می کردم . وجود مترسک در آن موقع ، عیناً مثل
صخره سفید رنگی که پشت سرم قرار داشت ، برای من وجودی
پایدار و همیشگی شده بود .

مرا در بغل گرفت و بوسید : « اگس ! دیر کردی . »

گفتم : « بیا ، این غذانه . »

خوراکیها را گرفت ، اما مثل همیشه ناراحت و عصبی بود .

« چرا ؟ آخه چرا دیر کردی ؟ » سرو صدای دریا بلند بود و

مجبور شد فریاد بزند تا سؤال او را بشنوم .

به اصرار گفتم : « بخورا ! »

تازه فهمید خوراکی در دست دارد و با کیف تمام خورد ،

اما هنوز چیزی در ذهنش می‌خلید ، دیدم نیومدی نرس درم داشت .

«چرا؟»

«فکر کردم انتفاقی افتاده .»

«چه چیزی مثلا؟»

«پلیس .»

«دیگه ضمه پلیسو نخور . دیگه نیان ، اگر بیان نورود پیدا نمیکنن . هرگز اینجا پیدات نمیکنن .» با لحنی مطمئن حرف می‌زدم تا به او اطمینان خاطر بدهم ، و راستی هم خیلی دلم می‌خواست او را آسوده خاطر کنم ، زیرا اصلا به سبب او بود که واقعه‌ای درد ناك اتفاق افتاده بود . در این موقع ، فکر و ذهن من همه ابرآلود بود ، و خودم هم همین را می‌خواستم ، زیرا احساس می‌کردم که اگر به‌خودم فشار بیاورم ، چیزی به‌یادم خواهد افتاد که فراموش کردنش بهتر بود . دلم می‌خواست فکر و ذهنم را به‌همان صورت ابرآلود و تیره و تار نگاهدارم و همان اسبهای سفید را که با یورتمه به طرف ما می‌آمدند و هرگز به ما نمی‌رسیدند ، تماشا کنم ، دلم می‌خواست مترسك را وا دار به عشق-بازی کنم .

اما جریان بر وفق مرادم نشد ، زیرا هنگامی که مترسك سؤال کرد : «امروز چیکار می‌کردی؟» بدون ذره‌ای فکر کردن جواب دادم : «بابامو کشتم .»

فصل بیستم

مترسك مرا به غار كشاند و به دیوار آن تکیه داد و لبها را به کنار گوش یکدیگر گذاشتیم تا بتوانیم آهسته حرف بزنیم و صداعان را کسی نشنود.

«اگس، به مرتبه دیگه بگو، شه اینکه درست نشنیدم چی گفتی.»

«بابامو کستم.»

«نه، راسی میگی. لابد داری خیال میکنی. خواهش دارم

اذیشم نکن!»

گفتم: «با نیرزدمش.»

مترسك تکان خورد تا روی پا بایستد: «ممکنه نمرده باشه.

باید برم ببینم چیکار میتونم بکنم.»

مترسك را پس کشیدم: «بابام کاملاً مرده. من - من - حالا

میدونم - مغز - چه شکلیه.» با گفتن این کلمات حال تهوع به من دست

داد و چسبیدم به مترسك و می لرزیدم و زردایی را که به دهانم آمد.
بود دوباره قورت دادم.

مرا آرام و نرم نگاه داشته بود و مثل بچه قنداقی، یواش یواش تکان می داد. «اگنس آروم، آروم!» اما دلش می خواست بفهمد چه واقعه ای رخ داده، ولو اینکه گفتن آن حال مرا به هم می زد: «چرا اینکارو کردی. آخه چرا؟»

«نیدونم.»

«میدونی، حتماً میدونی، خوب فکر کن! این قضیه خیلی مهمه.»

فقط برای دلخوشی او، سعی کردم فکر بکنم اما بیهوده بود: «من که اصلاً نمیدونم اینکارو می کنم چه جوری بگم براچی کشتمش؟»

«مقصودت اینه که به یه تحريك آئی تفنگك رو درداشتی؟»

«تفنگو ورداشتم برا اینکه سردر عقبم کرده بود.»

«چرا سر در عقبم کرده بود؟»

«میخواست منو بگیره.»

«اگه میگرفتت اون وقت چیکار می کرد؟»

«نیدونم، بمن نگفت.»

«خوب پس تو چرا فرار می کردی؟»

دیدم مترسك عیناً مثل يك مفتش مرا به استنطاق کشیده

این بود. که بی حوصله گفتم «من همیشه هر وقت بابام دنبالم می کرد فرار می کردم. اینقدر سؤال از من نکن.»

مترسك صدایی کرد که به ناله شبیه بود: «آخه بایس کاری

بکنم که تو حالت بشه. این کاری که تو کردی خیلی خیلی

خطرناکه.»

فیلیس هستیگر

فوری گفتم: «بدتر از کاری که تو کردی نیست که.»
یکی دو دقیقه ساکت ماند، انگار که جواب من او را دستپاچه کرده است و بعد گفت: «کاری که من کردم فرق داشت.»
«آره، خوب تو به آدم دیگه ای رو کشتی. اما بالاخره یکی رو کشته ای، نه؟»

اذعان کرد که: «آره، کشتم.» و لعن او بسیار غم انگیز بود. «اگنس، منکه تورو محاکمه نمکنم، اصلاح ندارم. فقط میخوام کمکت کنم. آخه بگو بینم بابات داشت کتکت میزد؟»

«نه، از کتک زدن منصرف شد چون می ترسید اگه او را کیبودی هارو بتنم بینن باهش اوقات تلخی بکنن.»
«اونا کی باشن؟»
«آدمایی که قرار بود بیان منو بپرن و حبس کنن.»
«اوه! از کجا میدونی که بابات این نقشه رو داشت؟»
«خودم شنیدم که داشت با خواهرم، نلی، حرف می زد»
«ترتیب همه کارهارو دادن.»
«چرا پس بمن نگفتی؟»

«نمی خواهم تورو ناراحت کنم.»
«اگه بمن گفته بودی ممکن بود نگذارم این اتفاق بیفته.»
«اما من برا این نکشتمش که می خواست منو روونه کنه»
«بر؟»

«بر اون نبود؟»
«نه، یای تو هم درمیون بود.»
«من؟»

«امشب منو سردولا بچه که رفته بودم غذا بردارم دید. حدس

زد و فهمید برا کی غذا ورمیدارم و میخواست منو دادار کنه بگم تو کجا هسی. داشت می اومد تورو با تفنگ بکشه

مترسک دستهایش را از دور شانه های من برداشت و صورتش را توی دستها گرفت : «ای خدا ، ای خدا ! مگه یکی کم نبودا من آخه چند نفرو بایس بکشم ؟»

یاد آوریش کردم که : «تو که بابامو نکشتی. من کشتم. »
 «اما من باعث شدم . تو او رو برا من کشتی. مته اینکه من خودم تفنگو برداشته باشم . »

من سرم را با اطمینان تمام تکان دادم : «نه، من بابامو برا تو نکشتم. »

«پس چرا کشتی ؟»

تعیین اینکه کدام یک از دلایل مال من بود و به آن دلیل بابام را کشتم مشکل تر از این بود که بگویم کدام دلیل مال من نبود. بالاخره گفتم : «بابام مردی بود شریب. بجه ظلم می کرد و ظلم هم بدترین چیزه است. یما درم ظلم می کرد ، بخواهرام بیرادرام ظلم می کرد. نلی بکلی یادش رفته ، و گرنه زحمت نمیکشید دوباره بیاد مزرعه با او زندگی بکنه . راستی تو فکر می کنی نلی چون می بینه بزرگ شده و شوهر کرده خیال میکنه در امانه ؟»
 « من چمدونم.»

«مردم هیچ وقت خدا در امان نیسن. بابام خیال می کرد خودش درامن و امانه ، و حالا نیگا کن چه به سرش اومد ! میدولی چرا ظلم می کرده»
 « نه.»

« برا اینکه از هر کی، از هر چیزی نفرت داشت . از آدما و حیوونا نفرت داشت. حتی از سبزی و گندمی که خودش میکشتم

بدش می‌اومد. سبزیها و گندما و حیوانات اینو فهمیده بودن و اونام از بابام بدشون می‌اومد. لابد خیال میکنی علف و سبزی که نمتونه از چیزی نفرت داشته باشه، اما میتونه ومدام آزارش میداد، وقتی می‌اومد ردهشه به یروپاش گره می‌خوردن. حتی آچارماچارا هم که خودش با اونا کار می‌کرد ازش نفرت داشتن و هر وقت پاش می‌افتاد دستشو می‌بریدن. علت اینکه کشتش این بود، فقط باید بدونی که حقیقتاً من اونو نکشتم.»

« ولی خودت گفتی که ... »

« تفنگک اونو کشت. تفنگک می‌خواست اینکارو بکنه. اما تفنگکا که نمتونن خودبخود دربرن، این بود که تفنگک منو واداشت درس کنم. مترسک، من راستشو میگم، تو نمودنی من چقدر می‌ترسم کسی رو بکشم. من وقتی که برا غذا مون بجوجه احتیاج داشتیم، نمتونم حتی کردن جوجه رو بچلونم. حتی نمتونم یه عنکبوتو، زیر پا بگذارم. حالا چطور می‌تونم بابامو بکشم؟ »

« مترسک آرام آرام گفت: « کمون می‌کنم حالا می‌فهمم. بیچاره اگس! من بایس روونه میشدم و تو رو راحت میگذاشتم. چه بار سنگینی رو دوش تو گذاشتم. تو طاقت بارهای سنگین نداری باید آزاد و بی‌دردس باشی. چیزی سنگین‌تر از ترشح آب دریا و مهتاب نبایس رو دوش تو باشه. تو جز پرنده‌ها و کلها به هیچ چیز احتیاج نداری. »

« و به تو. »

« نه، من نه، من براتو بدم! »

دست کشیدم به پیشانی‌ش، همانجا که موهای سیاه پوست سفید پیشانی‌ش، مثل شب و روز، به هم رسیده بودند. « مترسک، لا تو برا من عزیزترین چیزی هستی که تا حالا داشتم یه وقتی خیال

می‌کردم بهار بهترین چیزهاست . اما تو از بهار هم بهتری .^۱ آ
 آهی کشید و صحبت را ادامه داد ، انگار که با خودش حرف
 می‌زند: «حالا دیگه خوب می‌فهمم چه علتی در کار بوده و چه محرک
 آنی سبب شد . اما پلیس که گوشش به این حرفها بدهکار نیس ؟
 متعجب شدم و گفتم : «پلیس ؟»

خنده‌ای کوتاه و بی‌لطف کرد و گفت: «بگو بینم لابد خیالم
 می‌کنی می‌تونی پلیس از این معر که دور نیگر داری ، نه ؟»
 «البته که می‌تونم ! نگه ما اونارو از تو دور نکردیم . این
 یکی آسون‌ترم هس ، برا اینکه بابام نمونه به اونا بگه .
 «اما آخه معلوم میشه بابات نیس.»

«نه همین امشب ، فردام نه .»

«من دارم آینده‌رو میگم .»

«پس آینده‌رو ول کن . بیا فراموش کنیم . اصلا مترسک تو
 میدونی آینده چیه ؟ من میدونم ، راجع به آینده فکر کرده‌ام ، تو
 رختخواب که می‌رفتم فکر می‌کردم ، آخه اونجا آسون می‌شه فکر
 کرد . آینده یه چیزیه که هنوز اتفاق نیفتاده ، چیزی که اتفاق
 نیفتاده باشه اصلا نیست؛ اینه که تو داری از نیست حرف می‌زنی .
 «معهذا، همین نیست داره می‌آدویخه منو میگیره و می‌کشونه
 به عالم ناگوار واقعیت . عزیزم ، اگه میتونسم تورو با خودم می‌بردم ،
 اما برا دوستانی مون حتی مایهٔ یه شانس هم وجود نداره . اگه
 بیرمت مصیبت زیادتر میشه .»

باز تعجب کردم . آن شب این مترسک دائم مرا متعجب
 می‌کرد : «اما ما که نمی‌خوایم بریم، من در مزرعه خواهم موند.»
 «درسه ، درسه ، شاید عاقلانه‌م همین باشه . می‌تونی هونجا
 منتظر شون بمونی .»

فیلِس هتینگز

این مرتبه فهمیدم مقصودش چیست : «اصلا در دنیا چیزی نیست که آدم منتظرش باشه. فقط زمتون هست که اونم زمتونی گرم و نرم و راحت خواهد بود. تویه خرمن چوب می بری، و اگر سیب زمینی ها رو بکنیم به عالمه میشه. کنار آتیش می نشینیم و تو برام حکایت میگی. قصه اون شه بانورو میدونی که صد سال خوابید و شاهزاده او رو بوسید و بیدارش کرد ؟ اون حکایت مال ماس. یا، یا، بریم خونه.»

از غار بیرون خزیدم و راست ایستادم، مترسک هم دنبالم آمد. شب وحشی تر شده بود و تیغ های تیز باران و پشنگ آب، هوا را پر کرده بودند. من سخت مشتاق بودم که بدوم و خود را به پناهگاه مزرعه برسانم، و حتی از آن جسدی که بر کف آشپزخانه افتاده بود ذره ای واهمه نداشتم. به این کار مترسک رسیدگی خواهد کرد. اما هنگامی که دستم را دراز کردم او نگرفت و عقب کشید و زیر لب چیزی گفت.

تزدیکش ایستادم، سینه به سینه، زیرا فقط به این ترتیب صدای یکدیگر را می شنیدیم :

«چی گفتی ؟»

«توقع نداری که با تو بر گردم به مزرعه ؟»

خیره نگاهش کردم، گریه در آن تاریکی، صورتش لکه ای سفید می نمود و با دو حفرة سیاه که چشمانش بودند.

گفت: «اگنس، این کار فایده نداره. نمی فهمی. ما خودمون دوتایی چقدر برا آزادی من یکی جون کشیدیم. برا این آزادی چه چیزها که از دست ندادیم و حالا فایدهش چیه چیزی رو که به این گرونی بدست آوردیم بندها ز سیش دور؟ این کار افراطه، اگه من با تو بر گردم چند وقت بعدش می آو منو میگیرن.»

متهمش كردم كه : « باز داری از آينده حرف می‌زنی »

« خوب عيش چيه؟ »

« براما دونا آينده‌ای دركار نيس . »

« اينجا واقماً حق با توست . »

« زمان ، براما هميشه همين زمان حاله . ترس مترسك . من

هيچ نمی‌ترسم . بيا برگرد بريم و آمده باش . »

« نمتونم . »

« ميتونی . فقط خودت خودتو نيگرمی داری . »

درمانده و نو میدگفت : « آگه کاری از دستم می‌اومد ، می‌اومدم .

اما من هر کاری بکنم اوضاع فرقی نیکنه . راستشو بخوای ، آگه

منو اونجا پیدا کنن اوضاع بدتر اندر بدتر میشه . چرا بیخودی

خودمو با يه چیز دیگم آلوده کنم ؟ »

به يادش آوردم : « من تورو تنها نگذاشتم . خواهش دارم تو

هم منو تنها نگذار ! » مترسك به تلخی گفت : « اوه ، میدونم آدم

رذلی هستم ، من عاشق زندگیم ، بدون آزادی‌ام كه زندگی اصلاً

معنی نداره . تو خودت نمودونی داری از من چی تقاضا می‌کنی . »

خوب حس می‌کردم كه مترسك چقدر قلبش را عمداً نسبت

به من سخت کرده است ، و در همان‌جا با آنكه برای حرف زدن فریاد

می‌کشیدیم و بادکلمات را از لبان مامی قایید ، باز هم عناد و سرسختی

او را خوب درك می‌کردم

من تسلیم شدم و گفتم : « بسیار خوب . بر نمی‌گردیم . »

ناگهان سراسیمه گفت : « تو بایس برگردی . »

« بدون تو نه . »

« آخه تو نمتونی اینجا بمونی . »

« آگه تو میتونی ، من میتونم . »

به طعنه گفت: «اونوقت کی به ما قوت و غذا میده، پریای

دربائی؟

«قوت و غذایی درکار نخواهد بود.»

«پس ترجیح میدی از گشنگی بمیری و از من جدا نشی؟»

«آره، ترجیح میدم.»

درست مثل دریا، داشت خشمگین می‌شد. می‌کوشید تا مرا

آزار دهد، عیناً مثل دریا که اگر ساحل جلوش را نگیرد آدم را به

کام می‌کشد. اما همان طور که دریا نمی‌توانست مرا صدمه بزند، او

هم قادر به این کار نبود، زیرا که دیگر غروری برای من نمانده

بود. غرور یعنی چه، غرور داشتن مثل این است که آدم روی جوجه

تیزی بنشیند.

مترسک گفت: «اما اینجا نمیوم.» و کلماتش را مثل شمشیر

به کار می‌برد. «خیال دارم برم.»

«منم با هات می‌آم.»

«مابۀ کمال مسرتۀ! این کار درست جرفۀ آخری حساب

میشه.»

آرام گفتم، «معهدامی آم.»

«نمی‌آی! من نمی‌خوام بیای!» حالا دیگر مثل بچه‌ای شده

بود که آجری به دست گرفته و به کف اطاق می‌کوبد و عصبانی است،

چرا؟ برای اینکه نه آجر می‌شکنند، نه کف اطاق خراب می‌شود.

«ازت جدا میشم و درمیرم.»

«هر چه تند بری منم تند میرم.»

«وقتی خوابی یواشکی می‌زنم بیجاک.»

لبخند زدم: «من حتی موقعیکه خواب باشم می‌فهمم داری

میری. اما اگر بخوای حقۀ بهم بزنی ...»

عاشق مترسک

«خوب چی؟ اونوقت چیکار میکنی؟»

«اونوقت قدم میگذارم بآب و بکسر میرم نوب دریا.»

«تو دیوونه‌ای.» این حرف را با اوقات تلخی تمام گفت ،

اما لحن او مثل لحن بابام تند و زنده نبود ، و از طرز ادای این کلمات فهمیدم که واقعاً مرا دیوانه نمی‌داند . با هر کس عصبانی می‌شدم ممکن بود همین کلمات را به او بگوید ، ولو آنکه آن شخص با هوشترین آدمها می‌بود ، این بود که آن حرفها را تعریف حساب کردم و خوشم آمد .

فریاد زد : «خوب اگر میخوای اینقدر لکه خری کنی ، بر

کردیم توی غار ، من اینجا خیس شدم.»

منی دائم چه مدت آنجا نشستم و سخن نگفتم . هیچ ناراحتی نداشتم ، چونکه مترسک در کنارم بود ، و من درست دارم خاموش بنشینم و هیچ کاری نکنم ؛ اما حقیقت آنکه مترسک بی‌آرام بود ، برای اینکه می‌شنیدم با دست مدام سنگ‌ریزه جمع می‌کند ، در کف دست می‌گیرد و وزن می‌کند و دو باره می‌ریزد زمین .

سر انجام دست به زانویم گذاشت . «اگنسی ، تو برنده

شدی .»

«مقصودت چیه؟» نفهمیدم واقعاً مقصودش چه بود ، چونکه

ما مشغول بازی نبودم .

«من با تو بر میگردم . از همان اول میدونسم که بایس بیام .

اما هی سعی میکردم از گیرش در رم . راسی آدم دلش می‌سوزه که میبینی تمام نقشه‌های تواز بین رفت ، اونم فقط برا اینکه به شانس وجود داشت و تو اون شانسو نفهمیدی.»

چنان خوشحال بودم که آرام نمی‌گرفتم ، پیشا پیش مترسک

می‌دویدم و می‌رقصیدم . دهانم را باز کردم تا آب باران بخورم و

سعی کردم توی مشتَم آب باران جمع کنم . درست مثل این بود که خوابهای من تعبیر شده است ، تمام آن عکسهایی را که در ابرها می دیدم ، تمام آهنگهایی که از میان بادها شنیده بودم همه حقیقت پیدا کرده بودند . مترسک ، پشت سر من سنگین سنگین می آمد ، اما من خیال می کردم که به جهت آن چکمه هاست که چنین سخت قدم برمی دارد .

مزرعه هیچ فرقی نکرده بود و چراغ آئیز خانه هم چنان می سوخت . بابام را به مترسک نشان دادم و نلرزیدم ، چونکه برای من عادی شده بود بابام را همان جا بر کف اطاق ببینم ، و آن واقعه تأسف آور هم که برای او رخ داده بود ، حالا دیگر تمام بودمندی از آن گذشته بود .

مترسک به حرف آمد : « باید دفنش کنم . »

موافقت کردم . قاعدهٔ مردم مرده ها را دفن می کنند ، و ما هم باید همان کار را برای بابام می کردیم ، جز اینکه مراسم دفن خیلی ساده برگزار می شد و فقط ما دو نفر بودیم : « شاید فردا بهتر باشه . »

« نه نه ، همین امشب . »

« امشب ؟ حالا که هم تاریکه هم بارون هیآد . »

« چه بهتر . نمدرتم کجا دفنش کنم . »

مشکل می شد در این مورد تصمیم گرفت : « نه توی سبزیکارها ، نه توی کشتکارها که تازه شخم خوردن . اما آن درختزار ، هم ساکنه هم آرام . اونجا هیچ کی مزاحمش نمیشه . »

مترسک سرش را تکان داد : « اونا اول که بیان همونجا رو میگردن . »

موضوع مشکل تر از آن بود که من خیال می کردم ، و دیدم

دل‌م می‌خواهد که می‌شد او را به قبرستان می‌بردیم و در کنار مادرم دفن می‌کردیم. نه که خیال کنید من معتقد بودم که مادرم از اوبه گرمی استقبال می‌کرد، نه، اما چون در ایام حیات بدن زن و شوهر خیلی بهم نزدیک هستند بهتر است در آن دنیا هم بدن آنها کنار هم و نزدیک بهم دفن شود. حالا روح آنها با هم چه می‌کنند مسأله دیگری بود. فکرم را از قبرستان منصرف کردم و آوردم نزدیک تر به خانه.

«در حاشیه اون تکه زمینی که ریواس کاشتیم، به زمین نرم هست، اگه به عقیده تو اونجا بهش بی احترامی نمیشه بیریش اونجا.»

مترسك به خشونت گفت: «حال موقع احترام نیس»

«نه، ومام تو مزرعه اصلا زمین مقدسی که نداریم.»

«مقدس یا غیر مقدس، نزدیک یا دور، مخفی یا آشکار، اینا هیچ تأثیری نداره. اگه شده وجب به جیب زمینو بکنن بالاخره پیداش می‌کنن.» مترسك وسایل کار را آماده کرد. دو تا گونی آورد تا سر بابا را بیوشاند و يك بیل برداشت تا قبر بکند.

پیشنهاد کردم همراهش بروم و يك چراغ فانوس برایش نگاه دارم، ولی او ترسید کسی روشنائی را ببیند، این بود که در خانه ماندم و کف آشپزخانه را تمیز کردم. وقتی که مترسك برگشت آشپزخانه فر و تازه بود و قوری چائی آماده. اجاق هم پاك و پاکیزه بود و شعله آتش سرزنده و قرمز رنگ.

خودش را انداخت روی يك صندلی، معلوم بود که خسته و مانده شده است، اما من موقعی که توی فتنجان برایش چائی می‌ریختم، احساس می‌کردم که خودم بعد از این هرگز روی خشکی را نخواهم دید. نمی‌دانید چقدر کیف داشت که می‌دیدم حالا مترسك می‌تواند غذای گرم بخورد و توی خانه راحت بخوابد و سقفی بالای سرش باشد. میز و صندلی واقعی، تخت خواب واقعی، حالا همه اینها

در اختیار او بود .

به مجرد وقوف بر این احوال ، دستم را به سوی او دراز کردم و گفتم : « یا بریم بخوابیم . »

صورتش را به سوی پنجره گرداند و من دیدم صورتش از آن دفعه آخر که در توری قوی تر از مهتاب به آن نگاه کرده بودم ، چقدر تغییر کرده است . دور چشمهایش قرمز شده بود و صورتش شکیده و گونه ها و چانه اش به ریشی جوان و تنک آراسته شده بود ، گفت : « داره سحر میشه . » « ببینم . » رفتم به طرف پنجره و آنرا باز کردم و ناگهان بوهای خوش به آشپزخانه هجوم آوردند . باران بند آمده بود و باد از جانب غرب ، رفته بود بالای آسمان و دم ابرها را می گرفت و پیچ و تاب می داد و دنبالشان می کرد تا از نظر نا پدید شوند . دریا ، دور از ما و زیر پای ما می غرید ، اما از جانب مشرق ، روزی بسیار لطیف و زیبا داشت به دنیای آمد ، آسمان رنگی آبی و صورتی پیدا کرد و هوا پاک و پاکیزه شد عیناً مثل کف آشپز خانه ما ، و علفها و سبزیها و درختها سراپا شوق و ذوق شده بودند و از اینها معلوم بود که روزهم اکنون به دنیا می آید .

تکرار کردم : « یا بریم بخوابیم . »

متراک کشید : « نمیتونیم . باید گاوآرو بدوشیم . »

« اوه ، یادم رفته بود . خوب ، اول اونارو میدوشیم ، بعد میریم

میخوابیم . »

همین کار را کردیم . متراک ، در اطاق خودش را باز کرد ، اما من سرم را تکان دادم و بردم به طبقه بالا . وقتی او را به اطاقم بردم ، پاک شرم زده شدم ، درست مثل این بود که شما دونفر را که خیلی دوستشان دارید به هم معرفی می کنید ، و آرزوی کنید که آن دونفر از هم خوششان بیاید ، زیرا اگر آن دونفر با هم سازگاری وهم آهنگی

عاشق مترسك

بیدا کنند با شما هم هماهنگی پیدا می کنند؛ اما ناراحتی من می-
مورد بود، زیرا این اطاق، همان اطاقی بود که من مترسك را در
آن خلق کردم، همان مترسکی را که به آزاد شدن این مترسك كمك
کرده بود.

بیشتر آن روز را خوابیدیم، اما یکبار بیدار شدم و احساس
کردم چیزی روی چشمانم قرار گرفته است، و فهمیدم لبهای مترسك
است. وقتی که چشمانم را باز کردم، دیدم به طرف من خم شده است.
گفت: «اگنس».

خواب آلود گفتم: «چیه؟»

«اگنس، دوست دارم. خداوند یاریم کند!»

مدتها بود که در انتظار این کلمات به سر می بردم، و اکنون موجی
از سعادت وجودم را فرا گرفت و رفت به دورترین گوشه های پیکرم و
رسید به نوك انگشتانم. نفهمیدم چرا تکرار کرد که: «خداوند یاریم
کند!»، شاید لازم بود خداوند به ما كمك کند تا یکدیگر را دوست
داشته باشیم.

فصل بیست و یکم

نمی‌دانم در اینجا تا چه مدت ماندیم ، ما دونفری تنها. روز می‌آمد و می‌رفت و آرام به روزی دیگر تبدیل می‌شد . این تغییر آن چنان به نرمی و لطف صورت می‌گرفت که هیچ تفاوتی بین امروز و روز دیگر نمی‌دیدیم. درست به همان صورت بود که به مترسک گفته بودم . برای ما آینده‌ای در کار نبود . زمان را گرفته بودند و در قفس لایتغیر حال حبس کرده بودند . من حتی نمی‌دانستم چگونه و چه وقت این حال پایان می‌پذیرد، زیرا که سراسر آسمان و زمین مرا زمان حال اشغال کرده بود و از این حال راضی بودم . اما ساختمان وجود مترسک مثل من نبود. در چشمانش همیشه این فکرائی نمودار بود که سرانجام چه خواهد شد، با اینکه از هم به قدر کفایت راضی و سعادتمند بود و صورتش بهتر و بر اثر آفتاب نرم‌تر و براق‌تر شده بود و مثل خود من همیشه حاضر به خنده و خوشی و عشق‌بازی بود .

با اینهمه تن آسائی نمی‌کردیم. به مزرعه باید رسیدگی می‌شد

عاشق مترسك

زیرا که خاک به مردمی که می آیند و می روند اصلانگه نمی کند. مردم نوکر خاک اند و اگر یکی فوت کند، دیگری باید جایش را بگیرد. دوفری کشته را درو کردیم و سیبزمینی ها را کشیدیم و مترسك در نظر داشت که کشتزارها را شخم بزند و بذر گندم زمستانی را بپاشد. چیدن سیبها نیز کاری بود و من خوشم می آمد که بالای نردبان بروم و در عالمی که بین برگهای درختان پنهان بود بایتم و دستهایم را دور سیبهای سرخ و سفید کسه کتم و آنها را بچینم آری، دوره ای بود بسیار مشغول کننده، دوره باروری و تکامل بود که سالهای بی حاصل و غم انگیز را نه یکبار و دوبار، بلکه بارها جبران می کرد.

در این احوال، فصل تفسیر کرد. درختان یائیزی را شعله جذبه و شوق فرا گرفت، بوته های توت فرنگی ارغوانی شدند و هنگامی که ما در بستر خود گرم و تنگ هم می خوابیدیم جفدها از پائین و بالای آن وادی فریاد می کشیدند و حکایت از رنج می گفتند.

یک روز نامه رسان آمد، و به مجرد آنکه کاغذ را گرفتم فهمیدم که زمان حال آماده پرواز است و من هر قدر هم محکم و از جان گذشته به آن بیاوریم خواهد رفت و آنگاه، آینده سرد و ناشناس، آینده وحشتناک از راه می رسد و به درون خانه ما می خزد.

نامه از نلی بود و خطاب به بابام، خواندم و دادم به مترسك. نلی نوشته بود: «چرا از تو خبیر ندارم؟ قول دادی که یکماهه خبیر می دهی و حالا نزدیک دو ماه شده است، مدام انتظار کشیدم و انتظار کشیدم. فردهم بهوای اینکله پیدا کردن کار بی فایده است اصلا دنبال کار نرفت. ما هیچ نمی دانیم از کجا و از چه راه پول در بیاوریم و اوصاف نیست که ما را همین طور سرگردان نگاه داری

يك هفته دیگر هم صبر می کنیم و اگر خبری بما نرسید می آئیم
بمزرعه حال میخواید دختره را دست بسر کرده باشی یا نکرده باشی.
مترسک گفت: «بفرما، اینم از این.» جوابی ندادم زیرا
احتیاج به جواب نداشت.

از آن پس تغییر کردم، و مواظف گذشت زمان بودم و روزها
وساعتها وحتى دقیقهها را می شمردم. جیره ای که از وقت برای
ما مانده بود فوق العاده مختصر و بسیار گرانقیمت بود، بی آنکه باهم
قرار گذاشته باشیم، از روی غریزه، کار کردن را کنار گذاشتیم و فقط به
چار بایان رسیدگی می کردیم. کشت و کار در مزرعه مستلزم این بود
که آینده را موجودی مهربان فرض کنیم. کشت و کار به منزله اقرار
و ایمان و شهادت به وجود امنیت و دوام و ابدیت است و ما هیچ یک
از اینها را نداشتیم. این بود که خود به خود تعطیل کردیم و شروع
کردیم به پرسه زدن در حول و حوش شهر و البته از جاده ها و خانه ها
پرهیز می کردیم تا مبادا ما را ببینند. ساحل را خوب کاویدیم و
رفتیم به آن قسمتها که هرگز نرفته بودم و دیدم آن بخش از سواحل
انگلیس که محل تفریح مردم نیست چقدر متروک و منزوی است.
هزاران سال است که این سواحل جز ضربات آب دریا و فریاد مرغان
دریا هیچ چیز نشنیده اند و قیافه آنها از کهنه ترین کلیساها و قصرها
کهنه تر و کهنالتر می نماید.

فقط لب آب گردش نکردیم، در خشکی هم خیلی جلو رفتیم،
رفتیم آنجاها که درختهای حبابی داشتند و مدتها لابلای درختان
نارون، که عیناً مانند سرزمین پریان بود، قدم زدیم. سراپای درختان
طلایی رنگ شده بود و انگار که ما در فضایی پر از گرد طلا نفس
می کشیدیم. غمی نداشتیم، اگر غمگین می شدیم، چند لحظه
باشکوه می را که از زمان حال مانده بود پاک خراب می کردیم، اما

عاشق مترسک

شب که می‌شد و می‌خواستیم عشقبازی کنیم ، بین ما حالی پرتب و تاب و شتاب آمیز پیدا می‌شد ، مثل این بود که می‌خواستیم برسم به نقطه‌ای برتر و عالی‌تر از ترکیب دو وجود ، می‌خواستیم چنان درهم محو شویم که زمانه از انهدام آن عاجز شود .

در یابان روز پنجم ، موقعی که کنار آتش نشسته بودیم مترسک گفت: «من تصمیم گرفتم .»

دلم فرو ریخت ، زیرا درست است که منتظر این لحظه بودم اما امید داشتم که باز هم آن را اندکی به تأخیر بیندازم . این بود که پرسیدم : «همیشه حرفشونز نیم تا فردا .»

سرش را تکان داد : «امشب شب حرف‌زدنه و فردا روز عمل کردن . خواهرت پس فردا می‌آد .»

این بود که قبول کردم و خم شدم و گوته او را نرم بوسیدم . این نخستین خدا حافظی ما بود : «خوب می‌خوای چیکار کنی؟»

شانه‌هایش را که با دست گرفته بود آزاد کرد و گفت: «فردا صبح راه می‌اقتم میرم شهر و می‌رم کلانتری .»

خیره نگاهش کردم . می‌دانید ، این صحبت اصلا برای من غیر-منتظره بود: «چرا؟ مترسک؟ تو اینهمه زحمت کشیدی که از دستشون

فرار کنی .»

«آره ، و ما درست از همان چیزی که می‌خواهیم ازش فرار کنیم می‌ترسیم . اما اگه راست و حبابی بریم جلوش دیگه ازت

لعی ترسیم . از اینا گذشته ، از وقتی که من مترسک شدم خیلی چیزها یاد گرفتم ، و چیزی رو بدست آوردم که خیال می‌کردم هرگز به

دست نمی‌آرم .»

«چی رو؟»

«عشق .»

آرام تکرار کردم: «عشق» و ناگهان وحشتم گرفت و در بحران ترس خودم را پرت کردم نوی بغل مترسک: «اوه»، مترسک، راسته که می‌گن عشق رو نه آب خاموش می‌کنه نه آتش می‌سوزونه؟»

«آره، اگنس، این حرف راسته.»

«مطمئنی؟ عشق ترس رو از بین می‌بره؟ از مرگه قوی‌تره. مترسک، قول میدی که این حرفا درسته!»

«قول میدم.»

چنان مطمئن بود که من اندکی آرام گرفتم و سرم را بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «حالا واجبه ببری؟ بابام می‌گفت آکه بگیرت دارت می‌زنن.»

«نه، براکاری که من کردم دارم نمی‌زنن. فقط جسم می‌کنن.»

حیرت‌زده سرم را از شانه‌اش برداشتم و گفتم: «آخه تو آدم کشتی. وقتی کسی آدم بکشه دارش می‌زنن.»

مترسک به آتش خیره شد و من حدس می‌زدم که به گذشته‌ها مشغول است: «قتلی که من کردم، قتل نرحم آمیز بود، به همین جهت اونام به من رحم کردن و زندونیم کردن تا آفتابو دیگه ببینم و تازه این خودش بدتر از مرگه.»

«قتل نرحم آمیز چیه؟»

«اینه که آدم به زنی رو خیلی خیلی می‌خواد و اون زن داره می‌میره و تو کمکش می‌کنی که زودتر بمیره، برا اینکه اون دیگه نمونه درد و رنجو تحمل کنه و اون سردم نمونه طاقت بیاره، و اون زن به آدم التماس می‌کنه که آسوده‌ش کنه و آدم نمونه به التماس او محل نگذاره.»

عاشق مترسك

خیال کنید با شمشیری تیز تنم را سوراخ کردند . سوزش آن را چنان واقعی در تنم احساس کردم که اول گمان بردم غذای نا بامی خورده‌ام و بعد کیفیت آنرا دریافتم . پرسیدم « اون زنه کی بود ؟ »

مترسك جواب داد : « زنم . »

هر دو ساکت ماندیم ، مترسك با افکار خود مشغول بود و من با حسادت جان سوز خود . چون نتوانستم آن درد حسادت را تحمل کنم متهمش کردم و گفتم : « قومی گفتمی عاشق منی . »

« هم . »

« اما تو عاشق اون بودی . »

« آره ، بودم . »

« من نمی خوام غیر از من عاشق کس دیگه‌ای باشی . »

« نیس . دیگه عاشق هیچ کی نمیشم . »

« اما آخه شدی . »

« چیزی رو که به اون دادم از تو نگرفته بودم . از اینا گذشته مگه خودت نمی گفتمی گذشته گذشته آینده هم نیومده ، و اینا هیچ کدوم وجود ندارن ؟ »

« عیبش گفتم : « همین طوریه ، اما تا وقتی که گذشته به یادت می‌آد ، گذشته تو هنوز از بین نرفته . من نمی خوام ، نمی خوام خاطراتی داشته باشی که من سهمی از اونا نداشته باشم . »

« خودت چی ؟ تو هم خاطره‌هایی داری . آره ، اون عشقهای تو . من هیچ حسودی می‌کنم ؟ عشق توبه درختها و گلها ، آره تو عاشق اینا هستی . تمام چیزهایی که رشد میکنن و بزرگ میشن تو عاشقشونی . من خودم دیدم با چه تعجب و ستایشی به يك كاهو

« نیکا میکنی . »

از این حرف خندهام گرفت اما تسکین پیدا نکردم :
« من بالاخره تا قیامت هم نمی فهمم از ما دو تا کدومو بیشتر دوست داری . »

« این اهمیتی داره ؟ »

« آره ، آخه مترسك ، من اصلا از کجا مطمئن باشم که تو

دوستم داری ؟ »

« بهت ثابت می کنم . »

« چه جورى ؟ »

« فردا میرم کلاتری و بد پلیس میگم من باباتو کشتم . »

« اما تو که نکشتی . »

« این دیگه مهم نیس . اینکارو براتو میکنم ، و اونوقت تو می فهمی که دیگه از هیچ کاری براتو رو گردون نیسم ، برا خودم این کارو میکنم ، برا اینکه وقتی ببینم تو دیگه از کاری که قصد شو نداشتی ناراحتی نمی کنی منم خوشحال میشم . حقیقتش اینه که تو رو همیشه برا اینکار سرزنش کرد . »

« اگه این حرفو بد پلیس بزنی دروغ گنده ای گفته ای . »

« بعضی دروغا رو ارزش داره آدم بگه ، بعضی وقتام کاری رو

که بنظرش میرسه باید حتماً بکنه تا حسن نیت آدم معلوم شه . »

« نه ، درست نیس بگذارم تورو برا من تنبیه کنن . »

« درست نیس که عنو خوشبخت کنی ؟ »

« چرا درسته . »

« خوب این کار منو خوشبخت میکنه . »

از این مذاکرات خیلی چیزها حاصل شد که باید می نشستم و درست آنها را هضم می کردم ؛ این بود که نشستم و فکر کردم و

بالاخره جنبه دیگری از قضیه به ذهنم آمد: «اگر این حرفو بزنی دیگه نمیگذارن پیش من برگردی، میگذارن؟»
«نه.»

«گمون نمکنم اگره اونا مارو جدا نیگردارن من طاقت بیارم.»

«اونا بهر حال اینکارو میکنن. می آن و می فهمن چه اتفاقی افتاده، هردو مارو می گیرن و حبس میکنن. آگنس من گمون نمیکنم این کار برا تو خوب باشه. صدمهت میزنه.»
«ولی اونا قبول نمیکنن که کشته شدن بابام از روی نرحم بوده.»

«خوب اونا باباتو نمی ناختن.»

«و اونوقت تورو میگیرن دار میزنن.»

«آگنس، فکر این موضوع درو نکن. همه کارها مطابق قانون انجام میگیره، مام که از قانون چیزی نمیدونیم.»
«پس من چیکار بکنم؟»

«آرام و راحت همین جا بمون. اونا می آن و ازت سؤال میکنن، اما تو ناراحت نشو. با ادب جواب بده، بشرطی که زیاد حرف نزنی. اگره مثلا راجع به یه سؤالی شك داشتی خیلی ساده بگو نمودم.»

احساس پریشانی و غربت سرایایم را فرا گرفت، اما دیگر نمی توانستم جرو بحث کنم. چه فرقی می کند، هرکاری کرده باشیم عاقبت آن یکسان است، و بهتر بود بگذارم مترسک روش خودش را دنبال کند. حالا که میلس این بود بگذار بشود.

آن شب را در جذبۀ غم و عشق به سر بردیم. ماه شکارگر، که در افق پائین می رفت، از بیرون پنجره اطلاق ما، مثل یک سینی گرد

وظائفی نمودار بود. صورت یکدیگر را درمهرتاب میدیدیم ، و چنان پریده رنگ می نمودیم که انکار مدتی است مرده ایم.

یکبار مترسک گفت: «بهار که میشه مترسکو دوباره برقرار کن . دوست دارم خیال کنم مترسک، از نوهم شه گندما نگهداری میکنه. » وبعد یکمرتبه دیگر گفت : « میگو زندگی یک الگو داره ، اما آدم بایس صبر کنه و زندگی تموم بشه و بعد این الگو رو ببینه . »

خواب نکردیم ، برای ایشکه خوابیدن ائلاف وقت بود ، و بدترین لحظه برای من موقعی بود که صدای خروس برخاست . صدای خروس برای بسیاری از مردم مبشر یک روز نو است ، اما برای ما پایان کار بودیم

بلند شدیم و گاوها را دوشیدیم ، و موقعیکه من مشغول درست کردن صبحانه بودم ، مترسک یک بغل هیزم آورد تا برای آتش به قدر کافی هیزم دست باشد. بعد نشستیم و صبحانه خوردیم ، اما راستش را بخواهید بازی بازی کردیم و مترسک برای پوشاندن قضیه چند فنجان چای پشت هم سر کشید.

بعد اصرار کرد که برای تعین کردن هیز و شستن ظرفها به من کمک کند. عجیب بود که نمی توانستم جلو خودم را بگیرم و نخندم. در عمر ندیده بودم مرد از این کارها بکنند . اغلب دهقانان آنقدر گرفتار کارمزرعه هستند که اصلا فکر کارهای خانه را نمی کنند ، به شرطی که زنی در خانه باشد .

اما بالاخره کاریابان یافت. بیش از این تظاهر فایده نداشت. زمان حال معدوم شد و آینده به ما چنگ انداخت .

با مترسک رفتیم به طرف دروازه مزرعه و نگاه کردیم به باریکه راهی که به طرف کوچه می رفت و بعد به انتهای کوچه که

به جاده اصلی می خورد.

در خیال، و جب به و جب آن جاده را که به شهر می رفت می دیدم و می دانستم که چند لحظه بعد باز در خیال باید مترسک را هم بر آن جاده تصویر کنم و این تصویر تنها رشته ارتباط من و او بود.

ایستادیم و به هم نگاه کردیم، و ناگهان دیدم که حرفی نداریم بزنیم. مترسک همانجا ایستاده بود، با دست خالی، بدون هیچ مایملکی، جز همان لباسها که تنش بود. آنها هم عبارت بودند از شلوار لباسهای عروسی بابام، و یک پیراهن کهنه که مال برادرم بود و من وصله زده بودم. دست خالی آمده بود و داشت دست خالی می رفت، اما برای من گران ترین ذخائر عالم را آورده بود.

هیچ یک از ما درست و حسابی خدا حافظی نکردیم. مترسک دست به من نزد، و می دانستم علتش چیست، می ترسید اراده اش سست شود، به من نگاه کرد، و من همه اشعاری را که در کتابهای مادرم خوانده بودم، در چشماش دیدم. الفاظی که نزد زنان عزیزترین چیزها است، زمزمه ماجرای دل و عشق جاودانی بر لبانش می لرزیدند. اما به حرف که آمد فقط گفت: «چه خوب شد که با تو آشنا شدم.»

پایان

منهم پس از نوشتن وقایعی که اتفاق افتاد ، همان نقشه‌ای را که داشتم عملی کردم . يك كت تم کردم و رفتم بیرون . اما اول دقت کردم تا آتش در بخاری روشن باشد و بعد چراغ را پائین کشیدم تا بیخودی نفت هدر نرود . همه چیز پاکیزه و مرتب و آماده بود برای آمدن نلی .

بهمجردی که بیرون رفتم، باد ضربات خود را بر من کوفت و بسیار خوشحال شدم ، زیرا آدم موقعی که با فشار باد می‌جنگد و جلو می‌رود قادر به فکر کردن نیست و من هم دلم نمی‌خواست فکر کنم . اما هیچ ترس و وحشی نداشتم . ترس و امید . دو بارندو جان در يك قالب اند و هنگامی که امید می‌میرد ترس هم می‌میرد .

راه رفتن در آن طوفان چقدر دشوار بود . به درختها و علفها غبطه می‌خوردم ، زیرا که آنها می‌ایستادند و تحمل می‌کردند ، فقط زلفهایشان افشان می‌شد ، اما پاها را سخت و استوار در خاک نگاه می‌داشتند . راه باریکه جلو مزرعه نرم و گل‌آلود بود و چنین می‌نمود که بی انتهاست . تقریباً دیگر مجال بود که بتوانم آن راه را مفروش به خاک گرم و سفید رنگ ، و کناره‌های برهنه‌اش را ملبس به

خاربنان و بوته های آلوچه و حشی و جگن های طلاپی رنگ به خاطر
 بیاورم . راستی آن پروانه ها کجا هستند که گله گله می آمدند و
 برفراز جاده از بال و پر خود الگو می یافتند؟ زنبور ها ، ملخ ها و
 مورچه ها کجا رفته اند؟ همه مرده اند یا شکاف و سوراخی یافته اند و در
 آن سوراخ خزیده اند تا از باد و سرما جان سالم به در برند؟

در راه باریکه کهنسال ، جزسکوت هیچ نبود و من لحظه ای
 توقف کردم . طرف چپ همان کشتزاری قرار داشت که مترك من
 در آن می ایستاد و بعد از آن هم ، همان درختزار کوچولو و شجاع .
 در اینجا ، در همین نقطه ، با پلیس ها روبه روبرو شده بودم ، همان پلیس ها
 که می خواستند مردی را شکار کنند که من هرگز ندیده بودم .
 ای کاش می شد به آن زمان برگردم ، برگردم تا فقط نقش خود را
 عاقلانه تر و ارزنده تر بازی کنم! باز به راه اقدام! فایده درنگ چه بود؟
 آن کشتزار و حول و حوش خالی و خلوت بود . نه متركی در کار بود
 نه شبح پلیس .

وقتی که بر بالای صخره های بی حفاظ رسیدم باد وحشیانه به
 پیکرم می کوبید و نفس از من می گرفت . نیم چرخ می زدم و سرم را
 دولا کردم . با این حال که من داشتم ، قدم زدن و رفتن به لبه پرتگاه
 تقریباً کاری بس دشوار بود و از عهده موجودی برتر از آدمیزاد بر می-
 آمد . پس من باید چهار دست و پا بخزم و به سوی مرگ بروم؟ یا
 عقب بکشم و نفس تازه کنم؟ یا مثل کرم بلولم؟ یا آنکه اصلاً صبر
 کنم تا صبح؟ از این افکار عجیب و غریب خنده ام گرفت . جای مترك
 واقعاً خالی بود تا با هم بخندیم .

در این حال ، ناگهان چیزی احساس کردم : احساسی مختصر
 و خفیف ، و نزدیک بود که خیال کنم اشتباه کرده ام و منصرف شوم ،
 اما دوباره آمد . به نرمی و آرامی اثری بود که پرزدن گنجشک

درهوامی گذارد . درست مثل این بود که باد درجا پریر بزند . اما بار دوم که اتفاق افتاد فهمیدم که این نخستین جنبش ضعیف موجودی تازه در شکم من است .

همانجا، خشک و بی حرکت ایستادم و مدتی به بدنم فکر کردم . می خواستم بینم آیا علامات دیگری در کار بوده است . راستی چقدر احمق بودم ! من که با چار پایان مزرعه و شیوه زندگی حیوانات وحشی اینهمه آشنا بودم ، باید پیش از اینها می فهمیدم . اما ذهن و فکر من مثل يك اسفنج پراز آب ، آن چنان از عشق و درد و نفرت و ترس و تمدی گرانبار شده بود که دیگر مجال توجه به تحولات و غرابت های بدنم نمانده بود .

بدون اینکه نیم تنگاهی به یرنگاه بیندازم ، برگشتم و رفتم به همان راه باریکه کهنسال و از آنجا به کوره را ، سرانجام به مزرعه . در هر قدم که به جلو بر می داشتم باد هم یاری ام می کرد . کت خیس را از تن در آوردم و چراغ را بالا کشیدم و چند تکه هیزم در بخاری انداختم

گونه هایم ملتهب شده بودند و سر تا پایم سوزن سوزن می شد . در عمرم اینهمه آرامش و سبک روحی و صحت احساس نکرده بودم . درست مثل آدمی بودم که مدتها در بستر بیماری بوده و اکنون نجات یافته است . کودک من جان مرا نجات داده بود ، اشتباه کردم ، اثر او بیش از اینها بود . بچه من ، مرا به صورت آدمی تمام عیار در آورده بود و نیم عقل گمشده ام را به من باز گرداند . حالا دیگر آسوده دل و مطمئن بودم ، زیرا آرامی و لطافت و سلامت و عقل مترسک را در اندرون خود داشتم .

شعی روشن کردم و رفتم به اطاق مترسک ، ایستادم و به رختخوابش نگاه کردم و دائم به یاد او بودم . بالای تخت خواب به دیوار

هنوز این عبارت بود: «خداوند مراقب است» اما از این جمله ترسیدم و گفتم: «عیبی نداره، حالا میتونی مراقب باشی. من دیگه کاری نمیکنم که شرمنده باشم.»

بعد از پله‌ها بالا رفتم و رفتم به اطاق خودم. از صبح آنروز و از موقعی که مترسک رفته بود، دیگر به آن اطاق نرفته بودم، و از منظره و فضا و حال و احوال اطاق جا خوردم. نمی‌دانید چه شد؟ اطاق با شور و عشق مرادر آغوش گرفت، انگار که خود مترسک است، از آنهمه عشق و سعادت که در آن خلق کرده بودیم ذره‌ای به هدر نرفته بود. اطاق من جعبه‌ای بود سرشار از خزائن عالم

دستهایم را دراز کردم و خود را در آغوش گرفتم، کس دیگری را نداشتم که در آغوش بگیرم. دیگر همه چیز راحت و آسان بود. صبح که شد می‌روم کلاتری و حقیقت را به آنها می‌گویم. بیش از این نه درست است نه لازم که مترسک بار مرا تحمل کند. من خودم به قدر کافی نیرومند بودم. راستی چه شد که من در بیک لحظه حتی به فکر رسیدن که مترسک به جای من رنج بکشد؟ چی؟ من بگذارم مترسک را به دار بکشند؟ بگذارم پیش از اینکه کودکش را ببیند او را بکشند؟ نعوذ بالله! استغفرالله!

دیگر از این نمی‌ترسیدم که بامن چه خواهند کرد. بی‌شک مجازاتی صحیح و مناسب خواهد بود. بالاترین کاری که می‌توانند بکنند این است که مرا حبس کنند، اما طبیعت، در زندان را به روی کودک ما می‌گشاید و آزادی سراسر جهان را به او می‌دهد و شاید در روزگاران آینده، که اکنون اختیار ما به دست او افتاده، بیک روزی بتوانیم دوباره در کنار یکدیگر زندگی کنیم

موهایم را آنقدر شانه زدم تا برق افتاد بعد کتوهای میز را کشتم و گشتم و ته یکی از آنها کلاهی کهنه پیدا کردم. می‌خواستم

فیلیس هتینگر

هنگامی که به کلاتری می‌رسم سنگینی و وفاری مطابق شأن خود داشته باشم. آنگاه کنار پنجره به انتظار بانگ خروس نشتم.

پایان